

اشب دختر می سمیرد

نوشتار و
اردا لیلی کردانی



امشب و ختری میمیرد...

نوشته : ارونقی کرمانی

چاپ اول : پاورقی مجله اطلاعات عقیدگی
چاپ دوم ۲۵ آذر ۱۳۴۱ سازمان نشریات اطلاعات
چاپ سوم ۲۵ اردیبهشت ۱۳۴۲
چاپ چهارم دیماه ۱۳۴۲

چاپ پنجم مطبوعاتی افلاطون

این کتاب در ده هزار نسخه در بهمن یکم هزار و سیصد و چهل و چهار در
چاپخانه جو اشری، بطبع رسید

تسمیم گرفته بودم يك داستان بنویسم يك داستان از زندگی پدرم.
 دلم میخواست تمام حالات او را شرح بدهم، مانند يك نویسنده موشکاف سایه
 روشنی های روح او را روی کاغذ با خطوطی کج و معوج نقش کنم. فکر میکنم،
 - غالب نویسنده ها سیر و پرده او را هم و تغلیلات هستند، انسانهایی
 خلق میکنند که سعادت و خوشبختی آنها بدستشان است ولی با اینوصف
 بعضی از قهرمانان خود در ازشت، کثیف و جفايشکار پادرمی آوردند، آنها
 را بپرمانه میکشند و با غلام حلقه بگوش هوسهای بی پایان و گناهان
 بزرگ میکنند برای آنها نیکیت و بدبختی بوجود می آورند و بعد برای
 سعادت آبدی میبخشند، درست مانند خالق خود رفتار میکنند زیرا
 خودشان نیز مانند دیگران بازیچه ای بیش نیستند، اغلب آنها از مخلوقین
 خود انتقام میگیرند، آنها را بیدامان «زمان» میافکنند تا با گذشت خود
 طومار زندگی را در هم نوردد و مثل يك ازدها در کام خود ببلعد.
 همانطور که طبیعت با ساختن فایض رفتار می نماید با خود می اندیشیم،
 - قصه پدرم، يك قصه واقعی است و از منتهای قبل اختلال حواس پیدا
 کرده و در بحران روحی بسر میبرد من حالات مختلف او را دیده ام و
 میتوانم ماجراهایش را شرح بدهم، او از گذشته هایش برای من حرف
 زده و در مدت این دو سه ماه که بجنون و دیوانگی دچار شده همه اش
 هذیان گفته است، افکار عجیب و غا آشنائی برایش پیدا شده، و اگر
 من بتوانم داستان يك پدر... يك پسر دیوانه را بنویسم دقیق دل را از زندگی
 خالی میکنم بزنگی دهن کجی میزنم شكلك در می آورم و مسخره اش
 مینمایم اما نه، من میخواهم يك قصه از زندگی يك انسان بنویسم...
 انسانی که خدا یا او ساخت، شاید خوشش نیامده بود او معجز ممکن
 است؟ نمیدانم من این چیزها را نمیدانم و حال آنکه خیلی درباره اش
 اندیشیده ام، گاهی بمنز خود فشار آورده ام.

يك مجسمه ساز ممکن است مدت ها زحمت بکشد و از پیکورن
 زیبا و برهنه ای مجسمه ای زیبا و خوش ترارش بوجود بیاورد و بعد از آن
 بپزارد و دیگر روز آنرا بشکند... هیچ بعید نیست يك نویسنده اثری
 بیافریند و بعد آنرا پاره کند و دور بریزد... و شاید (او) نیز همین
 رفتار را با ساخته هایش داشته باشد، آنها را با دست حوادث بشکند.

بدرمن نیز نمونه‌ای از این (شکسته‌ها) بود میگفت: روح مرا يك از دعای بزرگ بلعیده و آنوقت بقیه‌ها میخفتند ...
گاهی ساکت و آرام، درحالی‌که روح زنده‌گی در چشمانش مرده بود به نقطه‌ای زل میزد. نگاهش چیزی نمیگفت، انگار يك موش سمج بادفدان‌های تیزوبرنده‌اش مثل او را جویده بود، در آن لحظه احساس میکردم که تمام افکار او مرده و در گودال زرف و تار یکی فرو رفته است آنوقت پیش خود میگفتم:

— کسی که نتواند فکر کند چقدر بدبخت است.

زمانی نیز افکار گوناگون، و عجیب و غریبی بمغزش هجوم می‌آورد. بمادرم بگریز فحش و تاپن اقطار میکرد:
— مرده شور ریخت ترا ببرد، تو بچه ابلیس هستی، همه زن‌ها اینطوریند شیطان آنها را خلق کرده است.
بمد با تمسخر و استهزاء می‌افزود:

— از حرف‌های من دلخور نشی... خدا این حرف‌ها را بدن با داده است!

آنروز هنگامیکه بخانه بازمیگشتم يك دفترچه خریدم، جلد آن آبی و در حدود بیست صفحه بود، میخواستم خاطرات خود را در آن بنویسم و حالات بدرم را تشریح کنم، بنویسم امروز چه حرف‌های زده، چکارهایی کرده... او... ایفرافرا موش کردم که برای شما شرح بدهم من در سال اول پزشکی بودم و با لطیف حس کنج‌کاوی ناشی از رشته‌ای که انتخاب کرده بودم وادارم میکرد بیشتر در حالات بدرم دقیق شوم، تنها آرزویم این بود که در آینده يك دکتر خوب شوم و انسانها را از میان بازوان مرگ برهانم، گاهی برده خیال میشدم:

— آنقدر تحقیق و مطالعه میکنم تا به راز خلقت به‌رازی مرگ می‌پیروم... درخیم مرگ را بزانو در می‌آورم... و آنوقت اسم من در سراسر جهان برده میشود، مشهور میشوم و بیاد بدرم می‌افزادم.

— همه میگویند بسری‌گمرد دیوانه بزرگترین خدمت را برای انسانها انجام داد... هیولای مرگ را کشت و آفرانای بود کرد.

این رؤیاهازائیده تخیلات بود و خیلی زود در میان بازوان افکار دیگرم فرو میرفت حوادث زندگی و مخصوصاً بیماری بدرم موجب میشد که رویاهای طلائی را نسوزد، خود را فراموش نمایم.

آروز ، پس از آنکه يك دفتر آبی رنگ خریدم هنگامیکه دم در خانه رسیدم دفعتاً بر دار کوچکم شتاب زده از در خانه بیرون آمدم من هنوز دوسه قدم با در خانه فاصله داشتم ، او گفت :

— داداش بد نبال تومی آمدم با پا خیلی بد شده داشت مرا میکشت با عجله به بیرون خانه رفتم پدرم گوشه اتاقی نشسته بود وقتی مرا دید گفت ،

— تو بزرگ عنکبوت هستی ... نگاه کن من عنکبوت هستم و دارم تار می ترم ... مگر توتارهای مرا نمی بینی مادرم ماقتد همیشه هراسان و وحشت زده بود ، او آهسته بمن گفت ،

— چند لحظه قبل میخواست برادرت را بکشد میگفت عنکبوتها بچه های خود را میخورند بعدش هم گفت که این بچه مکس است ، باید اسیر تارهای من شود و از گرسنگی بمیرد ،

مادرم سپس اضافه کرد ،

— همایون ، وضع پدرت روز بروز خطرناکتر میشود ، چکار باید بکنیم ، من میترسم بالاخره ...

گفتم :

— مامان ، فعلاً نهارا می که داریم او را باید به تیمارستان ببریم باید مدتی تحت معالجه قرار گیرد در خانه این امر امکان ندارد . خیلی سخت است ... توهم که با این امر مخالفی .

مادرم گفت ،

— آخر مادر ، آنجاکسی از او مواظبت و پرستاری نمیکند . سپس افزود ،

— نرا بخدا پرود کترش را خیر کن ، همراه خودت بیاورش ... زود باشا ترس و وحشت بی پایان او مرا نیز دستپاچه و کج کرده بود ، شتاب زده از خانه بیرون آمدم و سوار تاکسی شدم .

قوی تاکسی بیاد قصه های افنادم که میخواستم از زندگی پدرم بنویسم اتفاقاً بعدی شتاب زده بودم که دفتر چه آبی رنگ هنوز بدستم بود و آنرا در خانه نگذاشته بودم قلم خود قویسم را در آوردم و در اولین صفحه آن نوشتم ،

« ... امروز بمن گفت : عنکبوت هستم ، يك عنکبوت سیاه وزشت عنکبوتها بچه های خود را میخورند منم اینکار را خواهم کرد ... »

فکر کردم .

- بهتر است در این دفتر چه حالات او را هر روز یادداشت کنم و بعد از روی این یادداشتها داستان زندگی پدرم را شرح بدهم ...

* * *

خیابانهای تهران مثل همیشه شروع بود هزاران زن و مرد دختر و پسر نوی خیابانها دور رفت و آمد بودند... بنظر من می آمد آنها مانند زنبور عسل بودند که بتلاش دائمی و بی پایان خود ادامه میدادند... تهران مانند همیشه پر جوش و خروش بود. صدای اتومبیلها ، فریاد دستفروشان دوره گرد، صدای آمبولانسها ، و صدائی که از زندگی انسانها بر میخاست سرسام آور و گیج کننده بود ، اما من هم مثل شما باین چیزها عادت کرده ام . باین صداها مانوس شده ام . من سرگرم نوشتن مطالبی در دفترچه بودم که دفعتا بخود آمدم و دیدم تا کسی مقدار نسبتا زیادی از مطلب کتر فاصله گرفته است و سرعت پیش میرود گفتم : آقا... آقای را ننده ، نگهدار... راننده پای روی پدال ترمز گذاشت . من پیاده شدم و نظری ساعت خود انداختم چند دقیقه از ظهر گذشته بود .

با خود گفتم :

- حتما د کتر مطلبش را ترک گفته است... او تا ظهر در مطب است .

دوان ، دوان بطرف مطب د کتر رفتم . متوجه عا پرین نبودم ، یکی دوبار تقه زدم و یکی دوبار تته خوردم . ناگهان آن واقعه اتفاق افتاد ، با دختری تصادف کردم . بگ دختر مندمه بود . کتابهایش روی زمین پخش شد . من خجالت زده و شر مکن ختم شدم و کتابهای او را جمع و جور کردم . دختر در اثر تصادف با من سینه اش درد گرفته بود زیرا دیدم که دست روی سینه اش گذاشته است . بقدری خجالت می کشیدم که جرات نداشتم بچهره او بنگریم . دفترچه و کتابهایش را بطرف او دراز کردم و در حالیکه سر بزم افکنده بودم گفتم :

بخشید .

- هیچ حرفی نزد ، کتابهایش را گرفت و برام افتاد ، از پشت سر او

را نگرستم ، موهای سیاه و بلندش ، روی شانه های ریخته بود . دوباره برام افتاد ، اما ایشبار نمیدویدم زیرا تمی خواستم یار دیگری چنان واقعه زنده و ناراحت کننده ای ایجاد کنم . در تانی یا مطب د کتر

چندان فاصله ای نداشتم .

وقتی وارد مطب شدم بیست خدمت گفت :

— آقای دکتر رفتند .

— چه وقت ؟

چند دقیقه پیش .

مایوس و ناامید باز گشتم . میبایستی ساعت ۵ بعد از ظهر بسراغ

دکتر بروم . و او را سر وقت بدرم ببرم .

بخانه که رسیدم دیدم پدرم گوشه اتاق کز کرده است و دستهایش

را تکان میدهد . او گفت :

— نگاه کن دارم نارمی تنم .

و باز سر گرم کارش شد . من از پیش او بیرون خزیدم و یا تا قی خود

رفتم . پشت میز کوچک رنگ دورو رفته ای که داشتم نشستم و سیگاری

آتش زدم . از روزی که پدرم دچار بحران روحی شده بود من نیز

سیگاری شده و هر روز چند دانه سیگار دود می کردم .

پس از آنکه چند بیک بسیکار زدم از جای خود بپر خاستم و دم

بنجره رفتم . . بنجره اتاق من مشرف بحیاط همسایه بود . در آن

خانه یک زن جوان و بسیار زیبا زندگی میکرد که اسمش شمس بود .

تصور میکنم مورد توجه آن زن قرار گرفته بود زیرا هر وقت

احساس میکرد که من در اتاقم هستم و با کنار بنجره ایستادم بحیاط

می آمد و به بیانه های مختلف اقدام برهنه و عریان خود را نشان میداد

گاهی نیز دزدکی بطرف بنجره اتاق من مینگریست ، لبخندی میزد و

با ناز و عشوه یا های برهنه اش را در حوض میشست .

چند ماه بود که شوهر آن زن مرده و او با برادرش زندگی میکرد

من وقتی کنار بنجره رفتم با او دیگر شمس را دیدم . روی پله ها نشسته

بود و میتوانم بگویم پیش از نصف اندامش عریان بود ، دامش مقدار

زیادی پالارفته و رانهای سفید و ساقهای خوش تراشش پیش از پیش

جلب توجه میکرد . اما برای من زیاد جالب نبود . من در آن لحظه به

بدبختیهای خانوادهم میانداشیدم و در ضمن فکر میکردم که با این

ترتیب موفق نخواهم شد ، تحصیلات خود ادامه بدهم و برای امرار

معاش مجبور خواهم شد دیگر بپردازم . انکار آن زن متوجه شده بود

که من پشت پنجره ایستاده‌ام زیر لحظه‌ای بعد رقیبانه دگمه بلوزش را باز کرد و آن وقت من سینّه برهنه و لوزان او را دیدم بزای يك لحظه کوتاه هوس بقلب ریخت ولی زود بخود آمدم. سر بر گرداندم و با خود گفتم :
 - زنیکه نجات نمی‌کشد... امیخو او منو بو نه کنه. تصور میکنه منم مثل جوونهای دیگه‌ام .
 يك وسوسه شیطانی بدلم راه کنید :

اما خیلی خوشگل است . پوست تنش سفید و شفاف است ، در روشنائی آفتاب می‌درخشد و فشار ابا هوس بر میکنه . اوه... که این زنها چه هوسهایی دارند، اغلب آنها جقدر وقیح و بی‌رو هستند .

و بیاد پدرم که خطاب به مادرم میگفت : تو بچه شیطان هستی... همه زنها اینطورند . افتادم دوباره پشت میز نشستم ، خیال آرزو جوان و خوشگل وسوسه‌ام میکرد ، با خود گفتم :

- بهتر است سر گرم نوشتن حالات پدرم شوم ..

د دفتر چه آبی ، را برداشتم ، ورق زدم ولی اثر تعجب و حیرت دهانم بازماند ، این دفتر چه مال کیست ؟

چند ورق از آن را کنده بودند و در چند ورق دیگر مطالبی به چشم میخورد . بمغزم فشار آورد .

- این دفتر چه مال کیست ؟ پس دفتر چه‌ای که قبل از ظهر خریدم کوزه ناگهان بیاد آن دختر افتادم که در راه مطبعت کتبی با او تصادف کرده بودم و کتابها و دفترچه‌هایش روی زمین پخش و پلا شده بود خنده‌ام گرفت ،
 - پس دفترچه من با دفترچه او عوض شده است . هر دو دفترچه رنگشان آبی بود..

فکر کردم

- جقدر مسخره‌است ، حالا خواهد دید که من در صفحه اول آن نوشته‌ام ،
 «امروز بمن گفت : «عشکبوت هستم . يك عشکبوت سیاه و زشت .
 عشکبوتها بچه‌های خود را میخورند و منم اینکار را خواهم کرد ..»
 - اوه... لابد آن دختر پیش خود خواهد گفت که این حرفها را يك دیوانه نوشته‌است .

یقین حاصل خواهد کرد که من دیوانه‌ام و خواهد گفت :
 - اگر دیوانه نبود با آن ترتیب دیوان دیوان نمی‌رفت و با من

تصادف تمییز کرد!

«دفتر چه؟ آن دختر ناشناس را در قرق زدم، دلم میخواست بخوانم ولی در دل گفتم،

ته... اینکار خوب نیست. شاید او چیزهای خصوصی در آن نوشته است... اما دلم شور میزد، انگار پمن می گفتند:

«در این دفتر چه رازی نهفته است رازی بزرگ و وحشتناک...»

ته... چه رازی در دفتر چه خاطرات یک دختر مدرسه ممکن است باشد؟ مسلماً یک مشت حرفهای معمولی مانند سایر دختران نوشته است، از دپیر، همکلاسیهایش، پاپا و مامانش... و شاید هم مانند

بعضی ها از یک مشت ستارگان سینما چیزهایی نوشته است... مثلاً امروز یکی از فیلمهای الیزابت تیلور را تماشا کردم.

واقعا زن بسیار خوشگلی است، خوش بهالتی و یا «راک هودسن» را در یک فیلم دیدم. مرد برازنده و خوش تمییزی است!

اما این استدلال برای خودم نیز قانع کننده نبود دلم گواهی میداد که رازی در این «دفتر چه آبی» نهفته است بی آنکه علت آنرا بدانم و بوجود آمدن این احساس عجیب را درک کنم تمام وجودم سراپا

تمنا شده بود. تمنا برای خواندن آن دفتر چه... خدا یا «او» چی نوشته است؟! باور دیگر آنرا و رقی زدم ولی باز هم

نادم و پشیمان شدم.

اینکار بد است همایون!!.. تو یک جوان تحصیل کرده هستی و نباید دفتر چه بیک دختر را بخوانی و از رازش باخبر شوی؟

با خودم، با خواسته‌هایم - با افکار ضد و نقیضم کله‌جار می‌رقتم، سرانجام باین نتیجه رسیدم که باید دفتر چه آبی را بماحبش پس

بدهم اما با خود گفتم:

«احمق چون!.. تو که او را تعریف شناسی و در قافی چهره اش را که خوب ندیدی و بخاطر نسپردی... در این صورت چگونه امکان دارد او را پیدا کنی و دفتر چه اش را پس بدهی؟ بخودم جواب دادم،

«احمق خودتی!! «او» حتماً در این دفتر چه اسم و مشخصات خود را نوشته است. داشتم خودم را گول می‌زدم و می‌خواستم ببهانه خواندن

اسم او دفتر چه را در قرق بزنم... صفحه اول سفید بود در گوشه صفحه دوم

باخط بسیار بزی يك كلمه بچشم میخورد .

«پروین»

زیر آن يك خط نازك با مداد قرمز كشیده شده بوده، با خود گفتم:
سپس اسمش پروین است... اما کدام مدرسه میرود، کجا زندگی
میکند، نام فامیلش چیست؟ اوه باید دفترچه اش را بخوانم و
مشخصات او را پیدا کنم...

صفا، سوم را فکری بستم. دفعتاً از دیدن يك جمله تکان خوردم.

نوشته بود:

«... يك از زندگي سیر شده ام، احساس میکنم همه چیز را از دست

داده ام، بخدا سوگند من خود را خواهم گشت... همین امشب یله باقر صهای
لومینال همین امشب خود را از قید این زندگي لعنتی نجات خواهم داد...
لحظه ای بفکر فرورفتم.

— یعنی چه. چرا میخواهد خودش را بکشد؟

و با خود گفتم:

— نه شوخی کرده است، از همسانند اغلب دختران مدارس هنوز
نمی تواند حقیقت زندگی را درك کند افکار و اندیشه هایش سخت بنیاد و
بی اساس می باشد.

و با فبا خودم حرف زدم.

— نکنند راست راستی این دختر انتحار کند... در این صورت من
بایستی دفترچه اش را بخوانم، از راز زندگی او مطلع شوم و بدانم که
چرا تصمیم بخودکشی گرفته است... شاید سرسرایین و آن گذاشته
و شاید هم جادوهای پرایش اتفاق افتاده که زندگی را در نظر او عیث و
بیوده جلوه داده است... کسی که میخواهد خودکشی کند مسلماً تمام
امیدها و آرزوهایش میمیرد دیگر فردائی برای خود نمیشناسد و آنوقت
که تمام جادوهای زندگی را بروی خود مسدود می بیند در چهار دیواری
حوادث اسیر میشود با غوش سرد و یخزده مرگ پناه میبرد.

شروع بخواندن دفترچه آبی رنگ آن دانش آموز که خود را
باسم پروین در صفحه اول دفترچه معرفی کرده بود کی دم نوشته بود:
«... لوله قرص لومینال همراه است، نمیتوانم آن را از خودم دور
کنم، اگر بابا بفهمد که من میخواهم خود را از قید این زندگی لعنتی

و نفرین شده نجات دهم دیوانه میشود. بایا مرا خیلی دوست میدارد و
 امامان... رای که نمیتوانم از او حرف بزنم این را زی است که فکر
 میکنم یا بدبا خودم بگور ببرم... خدا یا این واقعه خیلی وحشتناک بود
 ... امامان من خیلی جوان و خوشگل است. هر وقت بکوچه و
 خیابان میرد صد ها جفت چشم به حیای مردان باو خیره میشود خودش هم
 میداند که خوشگل است ولی هرگز او معرور زیمائی خود نیست ...
 ... فکر میکنم بزودی خائنواده ما از بین خواهد رفت. شاید قتل
 و جنایتی در خانه ما اتفاق بیفتد ... و یقین دارم اگر من بمیرم ممکن
 است دیگر جنایتی رخ ندهد ... آوه آن ماجرا خیلی وحشتناک است
 دلم میخواهد آنطور که اتفاق افتاده بنویسم. اما باز هم وحشت دارم.
 این دفترچه نباید بدست کسی بیفتد. ولی مگر امکان دارد.
 آه چکار کنیم. اصلاً نمیدانم این چه امری است که در درون
 من پیدا شده و ادا دارم مینمایند همه چیز را قوی این دفترچه بنویسم.
 و بعد آنرا پاره کنم. بسوزانم و دور بریزم ...
 ... دردمن آنقدر بزرگ و وحشتناک است که نمیتوانم یا کسی در
 میان بگذارم و فکر میکنم اگر دردهایم را در این دفترچه آبی رنگ.
 روی این ورقهای سفید و خط خلی بنویسم شاید مقداری از آن کاسته
 شود. اما.. نه. این افکار همه اتی پیچیده است. دردمن درمان ندارد
 .. چند روز قبل فکر خوبی به خاطر مرید و پا خود گفتم. راز
 هولناک خود را در این دفترچه مینویسم. بعد آنرا لای کرباسی و یا
 هر چیزی دیگر پیچیده در گوشه ای پنهان میکنم. شاید یکسال دو
 سال و یا چندین سال بعد تصادف موحب شود که این دفترچه بدست
 کسی بیفتد. لافل یکنفر از دردد و راز من خبر دار شود لافل یکنفر
 بداند که در این دنیای بی در و بیگر. در این جهان پنهان و چه موجوداتی
 زندگی میکردند و می گفتند. آره. این خیلی بهتر است - دفترچه را
 زیر خاک قایم میکنم. شاید اصلاً در آنجا بپوسد و از بین برود. همانطور
 که بزودی تن من زیر هزار ها خاک و از بین خواهد رفت.
 ... من تا امروز خیلی سعی و تلاش کرده ام آن واقعه را فراموش
 کنم ولی به چه وجه نتوانسته ام موفق شوم. بلکه روز بر روز ساعت بساعت
 و دقیقه بدقیقه بیشتر احساس بدبختی و نفرت و درد کرده ام.

بکدانه، سیکار آتش زدم و با خود گفتم.

حتما این دختر هم دیوانه شده و زندگی را باک باخته است. آخر

معلوم نیست چی میگوید؟

ولی بعد در دل بخودم تهنیت زدم ..

— در فضاوت اینقدر شتاب نکن ..

و باز شروع به خواندن دفترچه کردم نوشته بود .

در گز زن و فریب و بی آبرویی مثل ما مان ندیده ام . او یک زن

دور خنی است . من هرگز حتی نمیتوانستم تصور کنم که او یک روز به پا پا

خیانت کند . واقعا عجیب بود .. این واقعه که در خانه ما اتفاق افتاد

شبلی زنده و وحشتناک بود ... پسر عمویم خسرو گاه بیگانه بخانه ما می آمد

او بسیار خوش تیپ و زیبا بود . یک روز که مرا همراه خود بیستما برده بود

چند تن از همشاگردیها ما را با هم دیده بودند . فردایش آنها می گفتند

— آن پسر جوان کی بود .

من با آنها گفتم .

— پسر عمویم ..

آنها گفتند .

— خیلی خوش نیب بود . درست مثل جیمز دین شباهت زیادی

هم با او داشت .

و حتی یکی از دخترها با شیطنت خاصی گفت :

— خوش بحالت بروین که پسر عموی مثل او داری ؟

من از این حرف ناراحت شده و گفتم :

— من مانند شماها فکر نمیکنم . من مانند شماها بر ریخت و قباله

جیمز دین . را که هودسن و سایر هنر پیشه ها نوجهی ندارم .

اما با اینوصف حرفهای آنها مرا به فکر فرورد :

— راستی خسرو خوش تیپ و زیباست و بیاد حرفهای او و نگاهش افتادم

— حتما مرا دوست میدارد . نگاهش را زدرون او را بمن

میگفت ... او چقدر باور بمن گفته بود : بروین تو خیلی خوشگل هستی

و من سرخ شده بودم و خجلت زده و شرمگین سر بزر افکنده و هیچ حرفی

زده بودم ما مان می گفت :

دختر مواظب باش او را از دستت قاپ نزنند ، کاری کن که بیشتر

توجه اورا جلب کنی تا پاتو عروسی کنند!
 مامان این حرفها را ظاهرآ با شوخی ادا می کرد دیگر روز هم بمن گفت
 -مادر خسرو دیروز برای خواستگاری آمده بود بزودی
 تو و پسر عمویت با هم نامزد خواهید شد. میدانی که عقدشما دو نفر در
 آسمانها بسته شده است.

سرانجام مراسم نامزدی من و خسرو بعمل آمد، همین سه هفته
 قبل بود که عده ای از اقوام و آشنایان در خانه ما اجتماع کرده بودند.
 نمی توانم حال و روحیه خود را در آن روز که داشتم برای شما تشریح کنم،
 خوشحال و ذوق زده بودم و یا غمگین و متاثر نمیدانم. گاهی ذوق و نشاط
 در قلبم میجوشید و لحظه ای بعد غم و اندوه چنگ بقلمم میزد. اما
 هرچی بود، دلم شور میزد، انگار داشتند پایه های یک بدبختی
 بزرگ را میریختند، مامانم خیلی خوشحال بود. ادا و اطوار در
 می آورد، بشکن میزد و حتی اویسکیار رقصید.

دوروز بعد از نامزدی یکشب من و مامان و خسرو به سینما
 رفتیم، آندو با هم بیج بیج میگردند، میخندیدند من خیلی متعجب
 شدم ولی بروی خود نیاوردم و گفتم:
 -چیه مامان چرا میخندید؟
 اول بخندای زدو گفتم،
 -چیزی نیست.

از سینما بخانه باز گشتیم مامان بخسرو اصرار کرد که آتشب
 خانه ما باشد او هم پذیرفت... قبل از آتشب نیز خسرو بدفعات شبهای زیادی
 در خانه ما بسر برده بود. من هرگز نمی توانستم حتی تصورش را بکنم که او
 و مامان با هم سر و سری دارند، بخدا هرگز بفکرم نمی رسید. اما آتشب...
 پاپا و مامان از چند روز قبل با هم قهر بودند، پاپا در يك اطاق
 و مامان در اطاق جداگانه میخوابیدند، آتشب خسرو در اطاق پذیرائی
 خوابید و من هم با اطاق خودم رفتم.

من يك دختر حساس و کنجکار هستم. در باره همه چیز فکر
 میکنم و غالیا اسیر و برده خیال میشوم، آتشب هم فکر کردم:
 -چرا آندو بیج بیج میگردند؟ چی میگویند؟
 بخودم گفتم:

امشب دختر میمیزد

دست وردار دختر، آندو چیزی ندارند که بهمدیگر بگویند، شاید هم مامان مافند همیشه شیرین زبانی می کرد و از خوشگلی من برای خسرو تعریف میکرد.

همه اقوام و آشنایان وحتى زنان و دخترانی که افراد قامیل محسوب میشوند معترف و مقرر هستند که من يك دختر بسیار خوشگل و دلربائی هستم، همه از چشمهای سیاه من تعریف میکنند یکی از همکلاسیها سابقا بمن گفت:

توشیبه ژاکلین ساسارد هستی
دخترها هورا کشیدند و گفتند:
آره خوب گفتی.

واژ آنروز بعد در مدرسه همکلاسیها مرا ساسارد، خطاب میکردند، میگفتند مافند او موهای سیاه و دراز داری، چشمانت قشنگتر از چشمان ژاکلین ساسارد است و حتی اندام تو پیرانب هوس انگیز تر و دلربا تر از اندام اوست، باخود گفتم:

تو بیهوده مظنون و مشکوک شده ای درست است که مامان خیلی زیباست و در عین حال لوند و سبکس می باشد اما از هر گز...
نه خدایا این خلی و وحشتناک است، مگر امکان دارد، و در دل فریاد کشیدم:

دختر خفه شو، تو دیوانه شده ای... مامان دیوانه وار پایا دادوست میدارد مگر تا حالا کور بودی و بدفعات ندیده ای که چطور موهای خاکستری پایا را نوازش داده و میگفت ترا میپرستم تو زیبا ترین مرد دنیا هستی. اصلا بر زمین تو چرا شکاهستی، تو چرا اینطور فکر میکنی، آتشب خواهم تمییزد، درباره همه چیز میانندیشیدم،

آیا با خسرو خوشبخت خواهم شد، او یک جوان خوش تیپ و زیباست، بقول بچه ها شبیه جیمزدین است و مسلما خیلی از زنان و دختران جلف و سبکسر می خواهند کرد او را بدام بیا تدازند، اما من نخواهم گذاشت، من هرگز اجازه نخواهم داد نامزدم را از چنگم بر بایند، وقتی با او ازدواج کردم سعی و تلاش خواهم کرد که سعادت و خوشبختی او را تامین کنم، آنقدر خوشبخت باشد که جز من

هيچ زن و دختری را در این جهان نییستد . آره اینکار را خواهیم کرد .
 دفعتا صدای یائی در راهرو شنیدم ، از تخت خواب نیم خیز شده
 کوشی فرا دادم ، صدای خیلی خفیف و آرام نزدیک شد و از مقابل در
 اتاق من گذشت ؛ دلم شور زد تری و رحشت سراپای وجودم را فرا گرفت .
 — نکند دزد باشد ؛ خانه ما از سه طرف محصور است امکان
 ندارد دزد باشد .

بی اراده از تخت خواب پائین آمدم و با پای برهنه شتابزده
 خود را بدر اتاق رساندم ، یواشکی در را باز کردم و بر راهرو نگریدم
 او را مانند سایه ای دیدم که بدرون اتاق ما مان خیزد .
 فکر کردم ؛

— پایا بود .. اما ، نه... پایا هرگز در نیمه شب مانند یک دزد
 یا اتاق ما مان نصیرفت درقانی آنسو باهم قهری بودند ، پس کی بود ؟
 تنم لرزید ، در یک لحظه انکار مراد در رنگ گودال رها کردند
 گودالی که دیوارهایش مانند قرسیا بود .. سرم کبیج رفت و باز
 این سؤال مانند فریاد یک دیو دورخی نوی گوشهایم زنگ کشید
 کی بود ؛ آنجا چکار داشت ؟

نتوانستم باین سؤال پاسخ بدهم ، عرق سراپای وجودم را
 فرا گرفته بود ، تنم داغ شده بود و نوی رگهایم ، انگار سرب مذاب
 ریخته بودند . بنظر می رسید که فلم یایم ذوب شده و امیرود .. بنظر
 می رسید که دیوار شکاف بر میدارد ، دیو ها قهقهه میخندند و فریاد
 میزنند .

— دختر احمق تو خیال میکنی نامزد داری ؟

در دل فریاد کشیدم ؛

— ولم کنید ، چی میگوئید ..

و بعد با پای برهنه در راهرو پیش رفتم . سعی میکردم کمترین
 صدائی بلند نشود ، وقتی مقابل در بسته اتاق خواب ما مان رسیدم خم
 شدم از سوراخ کلید بدرون نگریدم ، ماه نور نقره فام خود را بدرون
 اتاق ریخته بود ... آه خدایا چقدر در حشتناک بود ، چقدر اقتضاح
 بود ... ما مانم را لخت و برهنه دیدم و خسرو را نیز مشاهده کردم که
 با زوان برهنه اش را بدور گردن او حلقه زده بود ...

بارم نمیشد ، تصور میکردم چشمانم عوضی می بیند ، آخر

چطور امکان داشت مادرم با داماد آینه‌اش عشق بازی کند و خود را در میان بازوان او درها نماید . آنهم در میان بازوان جوانی که پسر عموی من بود . نزدیکترین قوم و خویش ما بود . . . خدایا هرگز فکر نمی‌کردم خسرو تا این حد هرزه و بی‌آبرو باشد .

يك بار ديگر از سوراخ كليد بدرون نكرستم . مامان لخت در آغوش او بود . . . داشتند همديگر را ميپوسيدند و ما همچنان نور نقره قام‌خورد را توی اتاق ميريخت . . .

من از دیدن آن منظره زنده لحظاتی چند گریخ شدم ، بعد انگار يك ديو وحشی ديپر خم با چنگاله‌هایش کاسه سرم را شکافت و مغز مرا درمشت خود گرفته له کرد ، خواستم فریاد بکشم ولی فریاد در گلویم شکست و دوان دوان با تاق خود رفتم .

شوگ عجیبی بمن دست داده بود گویی سنگینی تمام دنیا را در يك قارو سنگ جمع کرده و آنرا پسر من کوفته بودند ، سستی و رخوت بی‌سابقه‌ای سراسر وجودم را فرا گرفته بود . . . خودم را روی تخت خواب افکندم و لحظاتی چشمانم مانند چشمان سرد و پخزده يك مرده بسقف اتاق خیره شد ، اصلا نمیتوانستم فکر کنم زیرا ديگر مغز من کار نمی‌کرد .

... آتش قاصب‌خوارم نمیرد . مادرم بنظر من يك شیطان بود و گاهی فکر می‌کردم

از يك زن روسی نیز بدتر است ، يك روسی هرگز حاضر نمی‌شود با مردانی که قوم و خویش نزدیک او هستند و بر او شود تا چه رسد باینکه با آنها عشق بورزد . نه خدایا . . . این مادر نیست . . . این يك زن شیطان است ، او مرا گول زده و وقیحانه با نامزد عشق بازی می‌کند . . . کله سحر که خروسی همسایه چغ میزد صدای پای او شنیدم شتابزده از راه رگنفت ، ارساعتها در اتاق مادرم پسر برده بود ، با عجله خود را بدر اتاق رساندم و از لای آن به بیرون نكرستم ، خسرو با توك‌پا در راهرو پیش میرفت .

خیلی مواظب و محتاط بود زیرا میدانست اگر کسی از این ماجرا خبردار شود رسوائی و افتضاح بزرگی بوجود خواهد آمد و شاید هم قتل و جنایاتی اتفاق بیفتد . . . مسلماً اگر پدرم این جریان

را بفهمد آندو را بقتل میرساند ، من باخلاق و روحیه با آشنائی دارم ، فکر میکنم او بهترین مرد دنیا است .

مرد واقعا مهربان و خوبی است و بخانواده خود علاقه دارد...
راستی اگر او بفهمد مامان بوی خیانت میکند و با نامزد من.. او..
حتما آندو را می کشد ..

وقتی سرمیز صبحانه نشستم تقم میارزید . مامان خیلی زود متوجه شد و گفت :

— چنه پردین ، چرا رنگت پرید ؟!

بچهره زربایش فکر کردم . مانند همیشه لبخند میزد . اما باو جواب ندادم . دوباره پرسید :

— چی شده . بهمیم کسالت داری؟

گفتم :

— نه ، ماما...

حرف توی کلوبم شکست . نتوانستم اورا مامان خطاب کنم . راستی خیف است من وقتی مثل اورا مامان خطاب تعایم . نه ... هرگز . او مادر نیست از همه چیز را زیر بار کند مال کرده است . او همه چیز را از بین برده و پدای من خانوادها لکه ننگ و پدای من جسمی نده است پدرم از جایش برخاست . دستش را روی پیشانی من قرار داد و گفت :

— تب داری؟

گفتم :

— نه ، پایاجون...

پیشانی مرا بوسید . میخواستم فریاد بکشم .

— پایا ، بیای از این خانه فرار کنیم... من دیگر نمیخواهم این دو موجود کثیف را ببینم.

امانه .. قادر نبودم این حرف را بزنم . حالا هم قادر نیستم این ماجرا را با پدرم در میان بگذارم زیرا خوب میدانم از آندو را خواهد کشت .. اگر آندو کشته شوند برای من مهم نیست ولی پدرم... مسلماً ساهازندائی میشود . ساهارنج میبرد . آبرویش میریزد و همه چیز را از دست میدهد . نه . . . او نباید چیزی از این را از هولناک بفهمد و من فکر میکنم درین باره مجبور خواهم شد اسرار آنرا فاش کنم و بدینجهت تصمیم دارم خودم را بکشم .. این راز را با خودم بزیں خاک

تیره و سرد میمیرد.

خسرو سرگرم خوردن سببها نه بود و گاهی تکاهی بمن میافکند
ولیکنند بیزد و آء که چقدر از او و آزما مان نفرت داشتم .. دلم
هیخواست آن دو را در کوچ و بازار بگردانند ، مردم برویشان تف
ببندارند زنها و دخترها فریاد بزنند ،

تف بر توای زن .. تف بر توای جوان پست فطرت .. نفرین
بر شما که بچترین خیانتی دست زده اید ؟

آن روز بمدرسه رفتم و مانند مردمی بودم که انگار از قبر
در آمده راه میرفتم ، رنگ چهره ام مثل گچ سفید شده بود . وقتی وارد
مدرسه شدم بچه ها خیلی زود به تغییر حال من پی بردند . شهین گفت
سحتاً عاشق شده ای ؟

او دختر شوخ و بقله کوئی بود ، سرپس همه می گذاشت
دادزد ؛

بچه ها بیایید ...

چند تا از دخترها دور من جمع شدند ، هر کدام شوالی می کردند

چته پروین !

چرا رنگت پریده ؟

تهین گفت :

عاشق شده ، تنها دختران عاشق باین حال در می آیند .

من هیچ حرفی نمی زدم ، ساکت و آرام بقیافه های ساده و

زیبای آنها مینگریستم و با خود می گفتم .

خوش به حال شما .. شما هرگز مادری مثل مادر من ندارید ...

مادران شما زنهای خوب و مهربانی هستند ، پاکتری آلا بشند و هرگز

با جوانان آشنا و با غریبه تیره شب در يك اتاق خلوت نمی کنند .

میخواستم فریاد بکنم ؛

دخترها بمن رحم کنید ، شما میدانید من چقدر بدبخت و

بیچاره هستم . مادر من لکه ننگ و بدنامی و دامان خانوادها چسبانده

است . او با سر نمویم یا از دم عشق بازی میکند و بی دردم خیانت میکند

میخواستم داد بزنم ، گریه کنم . جیب یک شمشیر توئی مدرسه مانند دیوانه ها

سر مرا بدر و دیوار بکوبم اما بهر نریسی بود خوداری می کردم به-

شدت لب خود را میگزیدم و فریادم را در گلویم می شکستم ... در آن

چند لحظه که دوستانم سر بر سر من گذاشته بودند چنان پشت لبم را در میان دندانهایم فشرده بودم که تا گهائین شهین گفت:

— پروین.. پروین چته ؟

و بعد دستمالش را در آورد خونی را که لبم را سرخ کرده بود پاک کرد.

سر کلاس نیز کیچ و میهوت بودم ، هیچ چیز نمی دیدم و هیچ

چیز نمی شنیدم ، با خود می اندیشیدم :

— تنها راه نجات من مرگ است . من دیگر نمی توانم در آن

خانه شوم و لمعتی ، در آن خانه که رسوائی و افتضاح بر دیوار هایش

نقش بسته است زندگی کنم .. من باید میمیرم تا کسی از این راز

هولناک باخبر نشود .. اوه .. اما این دفتر چه .. چرا این راز را

در این دفتر چه نوشتم ، آخر برای چی .

بخودم جواب میدهم :

— آنرا زیر خاک مدفون میکنم شاید پس از سالها يك روز این

دفتر چه بدست کسی افتاد . لااقل بکتر ببرد دل من دراز و حشتنا کی

کد آنرا بکود میمیرم بی برد .

همانروز چند دانه قرص لو مینال تهیه کردم . خیلی زحمت

کشیدم و چون دین دار و خانه سر زدم .. فردایش نیز یکساعتی قرص

دیگر خریدم .. اینک همه چیز آماده است .. من امشب .. با فرداش ..

و بالاخره تا چند شب دیگر خود را خواهم کشت . بخدا سوگند این

کار را خواهم کرد .. امروز فردا امتحانات م شروع میشود

من با وجود اینکه بتصدیق دبیران مدرسه دختر با استعدادی

هشتم ولی مرکز بسئالات امتحانی جواب نخواهم داد تا روز ه شوم

پس از آنکه رفوزه شدم خود را می کشم و آنوقت همه تصور میکنند

من بخاطر این که مردود شده ام خود کشی کرده ام .. من در این دنیای

بزرگ و پهناور تا چند روز دیگر بمدرسه خواهم رفت .. و بکشایم .. من

فرسها را خواهم بلعید مرگ مانند سایه ای بدنیال من است . دیگر

از او نمیترسم زیرا نفرت و انزجاری که آن واقعه در قلب من بوجود

آورده باعث شده است که با آغوش باز مرگ را استقبال کنم .

همایون هر اسان و شتابزده يك دانه سبكار ديگر آتش زد .
در دفترچه آبي رنگ در پايان ابن قصه عجيب و راز هولناك دو صفحه
سياه بود. انگار آن دختر ناشناس چيزهائي نوشته و بعد خط زده
روي آن چوهر ريخته بود..

اعتراف آن دختر در باره گناه بزرگ و وحشتناك مادر و نامزدش
بقدری صادقانه نوشته شده بود كه همایون يقين حاصل كردی مساماً
خود را خواهد كشت . او سوگند خورده بود اين كار را به بهانه اي شك،
و فوزه شده است خواهد كرد . هما تصور كه خودش نوشته بود ميخواست
كسي از اين راز خبر دار نشود . او در دوزخش رازوي چند ورق كاغذ
نقش کرده بود.

همایون با هيچان واضطراب زايد الوصفی . در حال بكيه بكيه های
تندی سبكار میزد رير لب با خود گفت :

— بايبدو راجعات داد . يك دختر امشب و با فرداش میمیرد .
من بايد او را از جنكالم مرگ برهانم

اما بخودش جواب داد :

— من كه او را نمی شناسم . نمیدانم کدام مدرسه می رود و حتی
قیافه اش را بخاطر ندانم . آخر من قیافه او را كه ندیدم. بقدری دست—

پاچه بودم و بحدی از آن تصادف كه باعث شد كه كتابهايش روی زمین
پخش و پلا گردد خجالتم زده و شرعگین بودم كه جرئت نكردم بقیافه
او بنكرم . حالاً من بطور می توانم او را در این تهران بزرگ و پسر
جمعیت در میان هزاران دختر محصل پیدا كنم

با خود گفت :

— میروم كنار مطب همان دكتر میایستم ، لابد مدرسه اش در آن
حدود است كه از آن خیابان رد میشود . ولی از آن خیابان دهها دختر
ردم میشوند . من يقه کداميك را بچسبم ؟

فكری بخاطرش رسید :

— او موندای سياه داشت ، او را خوب بخاطر دارم و تيز او روپوش

ارمك به تن داشت ...

و باز بخود جواب داد :

اما توی این تهران صدها دختر موسیاه هستند ، صدها دختر ارمک پوش در خیابانها راه میروند
در دل فریاد زدیم :

معن باید او را پیدا کنیم . باید یک دختر جوان وزیراراز
مرگ نجات بدیم

همایون با این تصمیم از خانه خارج شد . او دیگر به فکر پدر بیمارش نبود . وقتی کنار مطب دکتر رسید ساعت ۳ بعد از ظهر بود . با خود گفت :

سه ربع بعد دختران از مدرسه بیرون میروند ... باید خیلی مواظب باشم که او را پیدا کنم . خدا یا مرا کمک کن که او را از مرگ نجات بدیم . حیف است یک دختر زیبا و جوان بمیرد آخر او که گناهی مرتکب نشده . چرا میخواهد خودش را بکشد و بهتر است او همه چیز را به پدرش بگوید . این راز را با او در میان بگذارم اگر پروین را بینم حتماً از خود کشتی او جلو گیری میکنم .

دقایق در لای چرخ زمان میشکست و او دریاده رو خیابان با یکدنیاتوش ودلهره قدم میزد . نزدیکهای ساعت چهار چشمش بچهار دختر ارمک پوش و حاصل افتاد که پیش میآمدند . همایون پیش دوید . اتفاقاً هر چهار دختر موهای سرشان سیاه بود . او زیر لب گفت : لعنت بر این شانس . پروین کدامیک از آنهاست . چکار کنم فکری بخاطرش رسید :

باید برای نجات او فداکاری کنم . باید از این چهار دختر ببرم که کدامیک پروین هستند .

جلو راه دختران را گرفت و گفت :

خواهش میکنم یک دقیقه صبر کنید . بخرهای من ، گوش بدهید ، بعد از خود :

کدامیک از شما اسمش پروین است ؟

چهار دختر سیاه موی و خوشکل لحظاتی بچهره او زل زدند بعد بروی همدیگر نگر بستند و خندیدند . یکی از آنها که از نگاهش لبخندش و چهره اش شیطنت میباید گفت :

پروین .

همایون بتصور اینکه آن دختر مشکانش را حل خواهد کرد و

بخيال اينكه او پردين را ميشناسد شتابزده گفت:
- آره .

دختر گفت:

- با او چكار داشتى ؟

در اينوقت يكي از دختران رو به دوستش كرد:

- بيا برويم . آخه بد است

همايون گفت :

- من با او كار بسيار لازمي دارم اورا بمن نشان بدهيد

نشاني خاشاهاش را بگوئيد . آيا تلفن دارد ؟

دختر شيطان ، ليخندي زد و گفت :

- فكر مي كنم تلفن داشته باشد شما از صدايش خوشتان مي آيد ؟

همايون گفت :

- نه ... من بايد اورا ببينم .

اينبار دختر خنديد ، يكي از آن چهار دختر كه معجوب به

نظر مي آمد مقداري از آنها فاصله گرفته و در گوشه اي ايستاده بود .

در ناي ديكي تيزظاهراً عجله داشتند كه بخانه بروند ولي بي ميل

نبودند شيطنت دوستشان را ببينند ، ميدانستند : دست آنها سر بس

ايشور آدمها ميگذارد .

همايون وقتي ديد دختر ميخندد و جواب نميدهد گفت :

- باور كنيد خانم كه ضرورت دارد من اورا ببينم

- ببينم آقا گفتيد از صداي اورا خوشتان نمي آيد ؟

- نه خانم ... من بايد او را ملاقات كنم .

- اينكه كاري ندارد .

- پس نشاني خانه اورا بمن بدهيد ، خواهش ميكنم .

- راستش را بخواهيد من آدرس خانه بروين خانم را نميدانم

ولي تعجب ميكنم چطور شما محل كاوايشان را نميدانيد .

- من ... من نميدانم ، مگر كجا كار ميكنند ؟

- واقعا عجيب است ، بروين خانم از خواننده هاي معروف راديو هستند ؟

همايون چنان بظرفش رسيد كه يك سلاح بيرحمانه كارد تيز و

برنده اي را بگلوئي او سائيد ، فشار داد و خون فورا زرد و قرطختم

و ناراحتي كه خود سري و استهن از آن دختر بوجود آورده بود بنف در

گلویش قالب شد... برای لحظه ای نفسش مرد. خون پایش ریخت و ناگهان مثل يك فواره تندوسر کش بکله اش جهید.

فریاد زد.

- بی تربیت ..

فریاد او باعث شد که عده ای از مردم بیکاره شهر ما دور آنها جمع شدند. چند جوان لات و متلك گو* يك آقای عینکی، .. دوسه زن چادری یکمرد مغنکی که لباس بنفش زار میزد و یکی دوروزنامه فروش آنها را احاطه کردند، يك روزنامه قروش دادزد.

- آخرین خبر.. دعوای یک دختر و پسر!

هر کدام از آنها حرفی میزدند آنها نیز مانند سایر مردم اجتماع ما بودند.

- چی شده؟

- بارو بادختره لاس میزد.

- راستی ..

- آرم بابا ..

- آن یکی گفت ..

- تا مردش است. باهم دعوا میکنند

یکی دیگر گفت ..

- نتوانم اینطور نیست .. من دیدم که يك نامه بطرف دختر دراز کرد اون گرفت و آنوقت باهم دعوا کردند.

مردی که این حرفها را زدا نکار و اقامه صحنه من بوورا بچشم دیده بود راستی این مردم چقدر شایعه ساز هستند. این چه مرضی است که واگیر شده و افراد اجتماع ما را مبتلا کرده است. آخر يك انسان شرافتمند سگر دروغ میگوید؟ برای هیچ و هیچ، برای افتناع احساس غرور و احترامه خود برای چند لحظه «میدان داری» دروغ میبافند.

نه... يك انسان شرافتمند، يك انسان واقعی اسیر این حماقتها و سفاهتها نمیشود... اما چرا افراد اجتماع ما اینطور هستند... برای اینکه هم از يك عقده دارند این عقدهها بشکل و ریخت سر طاف در دل آنها چنگ زده و ریشه درانیده است، برای جلب توجه دیگران و برای شکستن و آب کردن این عقدهها بدروغ، ریا و تدلیس توسل میجویند همه دروغ میگویند، همه زشت حرف میزنند، و کمتر کسی با این فکر است که دروغ و دروغگوئی، جفايت به پار میاورد، موجب بدبختی و دور

بدری عده‌ای میشود ...

وقتی آن مرد گفت که با چشم خود دیده‌ام این جوان بدختر نامه میداد و مزاحم او شده بود یک مرد گردن کلفت شاپو مضملی که از یقه باز در پیراهنش عکس خالکوبی شده یک زن پیدا بود بطرف همایون رفت و با صدای نتراشیده و نخراشیده‌ای داد زد:

— آهای، مرتبکه خجالت نمیکشی مزاحم دختران مردم مبتوی بیدوستش را بلند کرد که بگوش او سیلی بزنی اما آن دختر گفت:
— نه آقا، مزاحم من نبود.

و بعد از میان مردم بیکاره و مزاحم که هر لحظه بتعداد آنها افزوده میشد راهی برای خود باز کرد، همایون گیج و بیج شده بود از شوخی لوس و بیمنزه آن دختر دانش آموز از حرف‌های مردم، و از خشونت و کستاخی بیمورد آن مرد لوطی و جاهل ماتش برده بود.

هرگز انتظار نداشت بخاطر نجات یکدختر اینگونه رسوائی و افتضاح برایش بوجود بیاید و او را متهم بمزاحمت دختران بکنند او در قصبه‌های مجلات خارجی، در کتب خوانده و از این و آن شنیده بود که در محالک معترفی و پیشرفته دیگر انسانها چطور بیکدیگر می‌کنند، چگونه درد همدیگر را درمان می‌کنند ... وقتی یک نفر در اثر فشار بار سنگین دردی و غم و اندوه زائیده از آن از زندگی ناامید می‌شود و بشکر خود کشتی می‌زند او را امیدوار می‌سازند، او را نجات میدهند و حتی برای اینگونه اشخاص سازمانهایی بوجود آورده‌اند که سازمانها اعلام می‌کنند که هر کس از زندگی ناامید شده است، هر کس تصمیم با انتحار گرفته است قبل از هر چیز با ما مشورت کند ... اگر ما نتوانستیم درد او را درمان کنیم، اگر موفق نشدیم راه‌های جدیدی را با او نشان بدهیم، اگر غمبار غم و اندوه از قلب او نزدودیم آنوقت مختار است که خود را در میان پازوان مرگ‌ها سازد.

این سازمانها خیلی از اینگونه اشخاص ناامید و مأیوس را نجات داده‌اند .. در آنجا در کشورهای راقیه همه یکدیگر را میشناسند قیافه‌ها و چهره‌ها برای همدیگر ناآشنا نیستند .. ولی اینجا در کشور ما در اجتماعها، همسایه همسایه را نمیشناسد، برادر از در در ادبی سخن است حتی پدر و مادر از درد پسرشان اطلاع ندارند .. اینجا همه با هم ناآشنا و غریبه هستند ..

دختر مدرسه ، تازه از میان جمعیت خارج میشد که یاسیان سر
رسید باز مردم شروع کردند ،
- سرکار مزاحم شده
- بمرش کلافتری
- سر شو بزنین ..
- آره بابا ، از ته بتراشین
- عجب مموشیه !

دختر که سخت ناراحت شده بود سرش پرگرداند و روی یاسیان کرد
گفت :
- سرکار مزاحم من نشده بود ، دروغ می گویند ،
یاسیان روی مردم بیگانه کرد ،
.. کنار بروید ، در شوید !

و همان وقت زده و شرمگین از میان جمعیت خارج شد و
شتاب زده راه خود را پیش کشید ، جمعیت نیز متفرق شدند ،
چهار دختر در گوشه خیابان بهم رسیدند ، یکی گفت :
- سیما چون وانما گذشت را در آوردی .

دختر شوخ و شیطان که «سیما» خوانده میشد گفت ،
- بدجوری شده من خیال کردم آن جوان میخواست مزاحم ما
شود و بدین جهت سرش گذاشتم ، تصور می کردم میخواهد ببهازه ای
با ما حرف بزند

طفلك خیالی ناراحت شد .

دخترها برآه افتادند ، همه اش در این باره حرف میزدند ، دختری
که محجوب و آرام بود گفت :

- اینکارها بد است ، فکر کنید اگر یکی از آشنایان ما را می دید
چس می گفت ؟

سما گفت

- آره ، جونم ، بد است ، اما این پسرها پرو هستند ، روبشان
انکار سنگ پای قزین است ، من تصور کردم این یکی هم مثل آنهاست
در این وقت پشت سر خود را فکر بست و دید که همان بون میاید ، روبه
دوستانش کرد و گفت :
.. بچه هاشما بروید

آنها هم پشت سر خود را نگر بستند یکی گفت.

— باز هم که دست بردار نیستی.

— سیما جواب داد :

— نه .. میخوام ببینم او چکار داشت . پروین کیست . خواهش

می کنم شما بروید .

دخترها بروی هم دیگر فکریستند خندیدند و از او دور شدند.

سیما برگشت و منتظر هما بون ایستاد .

چون دانشجو هنوز هم از این واقعه کبج بود . او در عمر خود

هرگز در خیابان مزاحم دختران و زنان مردم نشده و مانند بگ معشلات

که مثل علفهای مرزه در اجتماع ماروئیده اند یا این و آن متلک پیرانده

و نیشگون فکریفته بود . هرگز مردم به علت مزاحمت یک دختر ایسان

دورش اجتماع نکرده و هر کدام حرفی نزده بودند . پیش خود می گفت

— دختره چقدر لوس و شر بود من از او سراغ پروین را گرفتم و

او پروین خواننده را بمن معرفی کرد بی تربیت چقدر ...

در این وقت چشمش بهمان دختر افتاد که سر او را بسته است

یا تعجب و حیرت در حالی که نگاهش آمیخته بنفرت و انزجار بی پایان

بود لحظه ای بچهره زیبای او نگر بست و بعد با عجله نگاه خود را زدود

و براه خود ادامه داد ولی سیما بطرف او رفت :

— آقا .. آقا ..

هما بون ایستاد :

— چیه خانم . چرا دست از سرم بر نمداری . باز هم میخوام

مردم دور من جمع شوند . خجالت بکشید شما بنگدانش آموزش ببینید شما باید

بگ دختر نمونه باشید . فردا دانشجو خواهد شد . فردا شوهر خواهید

کرد

فرداشما صاحب فرزند خواهید شد . واقعا بد بخت هستید مردانی

که با امثال شماها از رواج می کنند

سیما هیچ حرفی نزد و هما بون که هنوز خشم بیفتش شلاق میزد به

حرفهای خود ادامه داد :

— خیلی بی تربیت هستید . مگر من چکار کردم . من اسم یک دختر را

از شما پرسیدم زیرا فکر می کردم همکلاسی شماست و یا خود شما

سیما توی حرفاز دویده

— مندرت میخوام آقا، بخدا من تصور کردم مثل جوانان
دیگر مزاحم هستید، مرا ببخشید . .

و بعد سؤال کرد :

— آن دختر کیست، چه ریخت و شکلی دارد، لطفا توضیح
بدهید. شاید یکی از همکلاسان من باشد.

همایون احساس کرد وی دیگر شوخی نمیکنند زیرا به بنجهت گفت :

— اسمش پروین است.. موهای سرش سیاه و قد نسبتا بلندی دارد.

سیما با خوشحالی گفت :

— آره .. شناختمش، از همکلاسی ماست.. راستی شما با او

چکار داشتید؟

بعد مثل اینکه از این سؤالش ناام و پشیمان شده بود که اضافه کرد :

— البته بمن مربوط نیست.. مندرت میخوام اگر مایل باشید

من حاضرم هم اکنون شما را به دم خانه او برسانم .

همایون ذوقزده شد، پس می توانست يك دختر را از مرگ

نجات بدهد؛ گفت :

— خواهش میکنم، خیلی از شما ممنونم..

و هر دو براه افتادند.

همایون خوشحال و ذوقزده شده بود، او هرگز انتظار نداشت

باین زودی.. و باین سادگی و آسانی با یکی از دوستان « پروین »

آشنا شود تا او را بخاتمه دختر راهنمایی نماید.

همایون دانشجوی دانشگاه، که قصد عجیب و برماجرای خود را

در دفتر مجله برای من شرح داده است بمن گفت :

— داشتم دیوانه میشدم.. من با آن دختر مدرسه بسوی خانه ای

میرفتم که در آنجا يك دختر احساساتی و پاک.. يک دختر زیبا و بی-

آلایش.. دختری که میخواست خودکشی کنندگی میکرد. و مادر

بی حیا و بی فطرت او نیز در خانه بود، مادری که با داماد آینده اش عشق

میورزید، مادری که با قوم و خویش نزدیک خود نزد عشق می یاخت با

خود میاندیشیدم اگر این مادر را بیستم دیوانه می شوم و او را خفه میکنم.

آخر مگر بفول پروین که در دفتر چه اش نوشته است اسم این موجود پلید

و زشت را میتوان مادر گذاشت.. ته او مادر نیست، او دشمن دختری.

دشمن شوهرش.. دشمن خدا و همه چیز است. عوض پروین «او» باید بمیرد. او که با پسر عموی دخترش عشق میورزد. تمیذ انتم وقتی وارد خانه شدم چی بگویم. فریاد بزنم که آمده ام پروین را نجات بدهم. آمده ام اسرار یکنزن گناهکار و آلوده را فاش نمایم ..

آن دختر مدرسه که قبلا سر بر من گذاشته و عده ای از مردم بیکاره شهر را دور من گرد آورده بود خودش را بمن معرفی کرد و گفت: که اسمش سیما است.. او میخواست خدمتی در حق من انجام بدهد، تصور میکرد من عاشق آن دختر شده ام و میخواهم راه خانه اش را یاد بگیرم تا بر ای خواستگاری بروم. شاید هم در این مورد آندبشه ها واقفکار دیگری داشت، من با او گفتم:

— اگر خیلی زور است بسا تا کسی برویم *

جواب داد:

— نه آقا ..

همایون با هیجان واضطراب بمن گفت:

— از چند خیابان گذشتیم تا اینکه سربك كوچه رسیدیم *

سیما بطرف دو زمین در سمت راست اشاره کرد و گفت:

— خانه پروین آنجا است..

و بعد افزود:

— باز هم از شما معذرت میخواهم *

گفتم:

— اختیار دارید ..

از خدا حافظی کرد. خواستم پیشنهاد کنم که همراه من بیاید

ولی خجالت کشیدم. سیما رفت و من داخل كوچه شدم ..

بگذرید آنچه را که از زبان همایون شنیده ام برای شما

شرح بدهم. او در حالی که سخت اسیر و برده بکنوع نرس و دلپره شده

بود بطرف دری که سیما نشان داده بود رفت، لحظاتی کنار در مردد

و در دل ایستاد و با خود آندبشید:

— وقتی در باز شد چی بگویم. خدا کند خود پروین در را بروم

باز کند. با او می گویم که دفتر شما را آورده ام.. آنوقت خودش همه چیز

را می فهمد.. می فهمد که من از رازش آگاه هستم. با او می گویم که نباید

خودکشی کند، و حتی بایدوش در این باره حرف میزنم.
 او دفترچه‌ها تا کرده در جیب خود قرار داده بود، دستش که
 بطور محسوس میلرزید بطرف شاسی زنگ اخبار درازند. انگشتش
 روی آن قرار گرفت و در همان لحظه صدای زنگ دروازه پیچید. این
 صدا پیش ازین او را دچار نشویش واضطراب کرد. صدای زنگ در
 مغز او ریخت و مانند چند دقیقه سوزن توی قلبش فرو رفت.
 - اگر مادر پروین در را برویم باز کند. او ... خیلی بد
 میشود. در اینوقت صدای پا بگوشش رسید. با خود گفت:
 - بهتر است فرار کنم.

ولی بید درول بخودش نهیب زد
 - تو تصمیم گرفته‌ای او را نجات بدهی. فکر کن همین امشب.
 و با فرداشب دختری میمیرد. دختری زیبا و بی پناه. دختری معصوم
 و بی گناه خود را میکشد. چرا، چرا باید اینکار انجام شود، نه، حالا
 که تو از بزرگ و رحمتناکی پاخمر شده‌ای باید او را نجات بدهی.
 شاید خدا آن تصادف را بوجود آورد که دفترچه من وا عوض شود و آنوقت
 من یکمک وی بشتابم.

داشت پا خودش حرف میزد: که در ناله کوتاهی سرداد، روی
 پاشته‌اش چرخید بی‌زنی که در چهره جرر دیده‌اش زمان خط و نشان
 کشیده بود گفت:
 - سلام..

سپس لبخندی زد و افزود:
 - بفرمائید.. خواهش میکنم بفرمائید!
 روز قبل یکی از آشنایان آن خانواده اطلاع داده بود جوان
 مجردی که تک و تنها زندگی میکند و هیچ کس را ندارد و طالب و
 خواهان دختر نجیب و زیبایی است. او گفته بود ممکن است این
 جوان خودش به نهائی برای خواستگاری مراجعه کند. یا او محبت
 کنید زیرا شوهر خوبی برای پروین خانم خواهد بود.
 وقتی همایون زنگ زد مادر پروین یقین حاصل کرد که او به
 خواستگاری آمده است و یککلفت سیرده
 - آقا را با تاق یقین رانمائی کن..
 شاهم میداند که در تهران از مدت‌ها قبل رسم بر این شده

امشب دخترکاشیمیرد

که جوانان مجرد جوانان شهرستانی که قوم و خویش نزدیکی در تهران ندارند خودشان آستینها را بالا رده و برای خواستگاری میروند. دیگر مقید و پوی بند این رسم و عادت نیستند که مادرشان.. خواهر و یاقوم خویش نزدیکشان برای خواستگاری بروند..

پیرزن وقتی دید همایون مردد ایستاده است یکبار دیگر خندید خنده ای که چینه های چهره اش را باز کرد.. و آنوقت گفت:

— چرا نمی فرمائید .. بفرمائید آقا.

همایون بدرون رفت و پیر زن او را باناق پذیرائی راهنمایی کرد ، لحظاتی بعد زن نسبتاً زیبایی که بالغ بر چهل سال داشت بدرون آمد ، همایون از جایش برخاست و سلام کرد .

اما بعد نادم و پشیمان شد و با خود فکر کرد .

— مادر پروین است .. این همان زن گمراه و بدبختی است که نامزد دخترش را گول زده است ،

بقدری ناراحت و عصبانی شده بود که خواست فریاد بزند ،

— پروگمشو .. تو یک زن کثیف و زشتی هستی .. تو از یک هرچائی نیز بدتری ..

دلی بهر ترقیبی بود پیر اعصاب خود مسلط شد . آن زن با مهر و محبت جواب سلام او را داد و گفت :

— خواهش میکنم بفرمائید .. چرا نمی نشینید .

همایون روی میل نشست و با خود اندیشید ،

— ماقتد يك انفي است . نگاه کن ظاهرأ تریبا ، مودب و مهربان می باشد درحالی که با وفاحت و بی آبرویی یا برادرزاده شوهرش عشق بازی میکند ، بنتها دخترش خیانت می ورزد و او را

بهدی ناراحت و بیچاره و بدبخت میکند که دختره مصمم به خودکشی میگردد ، من باید این راز را فاش کنم . من باید به شوهر این زن بفهمانم که در خانه اش بجای بکزن زیبا يك آزدها دارد .. با يك دیو وحشتناك زندگی میکند ، دیوی که او را نابود خواهد کرد . آبروش را خواهد ریخت .. و دخترش را از دستش خواهد گرفت .

صدای زن افکار او را بهم ریخت :

— خوب !

زن طوری این کلمه را ادا کرد که او حرفهایش را بزند ، همایون گفت :

- بروین خانم تشریف ندارد ؟

زن جواب داد .

- چرا .. همین چند دقیقه از مدرسه بازگشته اند . الان می آیند .

بعد اضافه کرد :

- خوب ، شما بچه کاری مشغول هستید ؟

همایون از این سؤال تعجب کرد و با اینوصف جواب داد

- من دانشجو هستم .

- دانشجو ؟

- بله .

- ولی ..

زن حرف خود را برید ، لحنی مکت کرد و گفت :

- پدر و مادرتان که در تهران نیستند ؟

همایون خواست جواب بدهد که در باز شد و دختر زیباتری پدری

آمد ، همایون از جایش برخاست و سلام کرد ، دختر سر بزرگ افکند و

خیلی بواش .. در حالیکه صدایش میآید زید گفت :

- سلام !

مادرش گفت :

- بروین جون بنشین !

دختر بی آنکه بروی همایون نگاه کند کنار مادرش روی مبل

نشست ، از سر بزرگ انداخته و مانند دختر بچه ای با تکمه بلوزش بازی

میکرد ، انگار در رویار چشم داشتند و او را می بایستند ، سرخی نندی

در چهره اش دیده بود و نشان میداد که پیش از حد خجالتی و کمرو

است . اتفاقا اغلب دختران اینطور هستند و باید هم اینطور باشند ..

ولی بعضی از دختران ما اینطور نیستند ، بعضی از دختران ما راه و رسم

زنگی را گم کرده اند . مثل استارگان خارجی شده اند در کیف آنها ،

در لای کتابشان عکس های آلردالون ، جیمزدین ، الویس پریسلی و

رقاص های دیگر بچشم میخورد ، حتی توی خیابان ، در انظار عمومی

طوری راه میروند که انگار ماهیو میرقصند ، انگار جلوی دوربین

فیلمبرداری قرار گرفته اند .. عده ای از دختران ما هرگز فکر نمی-

کنند چطور باید لباس بپوشند ، چگونه وقار و منانیت خود را حفظ

نمایند ، با دامنهای بالای زانو اقدام خود را باین و آن نشان بدهند

چشمهای هیزنده‌ای را بسوی خود جلب مینمایند ، تصور میکنند
مسورد توجه فرار گرفته‌اند در حالیکه نعیدانند جوانی که
چشمان دریده ، بانگ‌های حریص و مشتاق آنها را تماشا میکند با
خود می‌اندیشد ،

دختر زود از راه بدر میرود از آن دخترهاست که میشود پشور زود
این جوان اگر دنیا را باو ببخشند حاضر نمیشود با آن دختر
اوس و نثر ، ازدواج کند ،

اصولاً دختر باوین بقیه‌د که چطور مرتین و موقر باشد ، چگونه
راه برود ، رفتار و حرکاتش چطور باشد ، چگونه حرف بزند ، بخندد ،
نوی این خوابا آنها گاهی دخترهایی را می‌بینیم که مانند بعضی از زنان
گمراه اوس و بی‌قید نه‌فقه‌بیزند ، ادا و اطوار درمی‌آورند ، و هرگز
شخصیتی برای خود نائل می‌شوند ،

همایون نعیدانست چی بگوید ، و با خود فکر میکرد ،
اگر مادر بروین از اتاق خارج شود موضوع را با او در میان می‌گذارد
دختر و مادر ساکت و آرام نشسته بودند ، مادر می‌خواست خواستگار
شروع بحرف زدن نماید ،
بالاخره همایون طاقث نیاورد و گفت ،

بروین خانم شما ،
زیباترینش پیدا آمد ، بروین سر بریز افکنده ولی مادرش با تعجب و
حیرت به همایون خیره گشته بود ، او بیشتر از این لحاظ متحیر بود که
چوانك چرا با دختر حرف می‌زند ، این چه جور خواستگاری است ؟
همایون بهر ترتیبی بود ادامه داد ،

دختر چه شما گم نشده است ، نه ؟
و بعد اضافه کرد ،
بروین خانم دختر چه خاطرات شما پیش من است ،
بروین سوخ شد ، آهسته گفت ،

چرا ، من دختر چه ام را گم کرده‌ام ولی ،
همایون از جایش برخاست دست بجیب فرو برد ، ولی بخاطرش
آمد که نباید از بروین را با این سادگی فاش نماید ، مخصوصاً اینکه
دشمن بزرگ بروین یعنی مادرش در آنجا حضور داشت ، همین مادر بود
که آن دختر را به لب یرنگاه مرگ برده و او را درش کرده بود امشب یا

فردا شب بمیرد

بدیسه جهت همایون دفترچه را در نیاورد و گفت ،

- من دفترچه شما را پیدا کرده‌ام اما ...

پروین ناگهان حقه‌ق کنان شروع بگریه کرد ،

- اما چی .. و فریاد زد

- پس شما از همه چیز باخبر هستید .. وای خدای من .. و بید

حود را در آغوش مادرش رها کرد ،

- ماما اواز همه چیز باخبر است ، بخدا من گناه ندارم .

مادر پروین بشدت دستیاچه شده بود ، او هرگز فکر نمی‌کرد

دخترش را بزرگی داشته باشد که در دفترچه خاطراتش بنویسد و

دفترچه نیز بدست جوان بیگانه‌ای بیفتد ، درحالی که سعی می‌کرد

دخترش را دلداری و تسلی بدهد گفت :

- گریه نکن ... بگریه شده .. اوازچی باخبر است ؟

همایون خواست فریاد بزند ،

- از رسوائی و افضح تو .. از عشق حرام تو .. از گناهانی که مرتکب

میشوی .. بیا من از همه چیز اطلاع دارم . تو نامزد دخترت را گول

زده‌ای . تو مانند یک ابلیس روح او را پلید و آلوده کرده‌ای ، تو با پس

عموی دخترت ، با نزدیکترین افراد خانوادت عشق بازی می‌کنی .. این

رسوائی را دخترت ، نمیتواند تحمل کنده ، او میخواهد امشب با قرص‌های

لومینال بزندگی خود خاتمه بدهد ، امشب دختری بمیرد و این دختر ،

دختر نوست .. دختر توای زن بی حیا .. ای زن گمراه ،

همایون حتی دهان باز کرد که این حرف‌ها را بزند ولی گریه و دختر

و حرف‌های مادر او را بسکوت دادار کرد ، دختر گفت ،

- ماما ، شیرین ، فریب خورده‌است

مادرش گفت ، - کدام شیرین ... ؟

شیرین خودمان ... ! - یعنی چه ، منظور چیست ؟

- گوش بده ، یک جوان او را فریب داده‌است ، من این موضوع

را در دفترچه‌ام نوشته‌ام

مادر پروین گفت ،

- وای خدایا ... این بدبختی قابل تحمل نیست ،

بندرو کرد به همایون ،

— آقا خواهش میکنم دفترچه دخترم را پس بدهید. شما آمده اید که دفترچه پروین را تحویل بدید اینطور نیست... من خیلی متشکرم خواهش میکنم این راز را بهیچکس نگوئید. شیرین دختر خواهر من است. باید او را نجات بدهیم.

همایون گیج و روبه شده بود. نمیدانست چی بگوید. او هنوز هم فکر میکرد. این همین دختری است که بدنالش میکرد. این همان دختری است که تصمیم بخودکشی گرفته است. روی این اصل گفت: — یکی از افراد قاضی شما با اسم خسرو نیست؟ پروین و مادرش بروی یکدیگر نگر بستند. زن گفت: — نه!

همایون دست بچیب برد و دفترچه ای را که در اثر تصادف بدست آورده و دفترچه خود را اشتباها از دست داده بود بیرون کشید و گفت: — پروین خانم این دفترچه مال شماست؟ پروین گفت:

— نه، نه، جلد دفترچه من قرمز رنگ است. همایون گفت:

— خیلی معذرت میخواهم. من تصور کردم شما همان دختری هستید که در این دفترچه مطالبی نوشته اید.

هر سه نفر مات و مبهور شده بودند. واقعه عجیب و غیرمنتظره ای بود. قرار بود یک جوان شهرستانی و غریبه که کس و کاری نداشت بخواستگاری آن دختر بیاید عوض او جوانی مراجعه کرده بود که میگفت دفترچه ای را که صاحبش با هم پروین است پیدا کرده است. در این میان یک دختر دیگر نیز دفترچه اش را گم کرده بود که راز دیگری در آن نهفته بود. رازی از گمراهی و قریب خوردگی دختر خاله اش...

مادر پروین که طبعاً از کنجگویی بود گفت: — آقا لطفاً ممکن است بفرمائید موضوع چیست؟ همایون گفت:

— خانم خیلی معذرت میخواهم که مزاحم شما شدم. من در خیابان با دختری تصادف کردم. دفترچه ای داشتم که یاد دفترچه او عوض شد. بی آنکه من و او متوجه شویم. متأسفانه من قیافه او را خوب ندیدم. همینقدر میدانم که موهای سرش مانند موهای دختر شما سیاه بود.

اورد دفترچه‌اش از راز و حشمتناکی برده برداشته و اطلاع داده است که امشب خودکشی خواهد کرد .

زن بی‌اختیار فریاد زد :

— امشب ؟

— ببله ... امشب و با فرداشب ... و با چند شب دیگر ...

— آخر برای چه ؟

— نمی‌توانم بگویم ، ماجرای عجیب و هولناکی است ، از شنیدن آن مهربان آدمی سیخ میشود ... اودر دفترچه‌اش خود را با اسم پروین معرفی کرده است ، اتفاقا نیم‌ساعت قبل که من سر راه یعنی در محل تصادف ایستاده بودم چند دختر مدرسه دیدم .. فکر کردم شاید یکی از آنها باشد . بیش رفتم ...

همایون ماجرای سیما را شرح داد که چگونه او را با این خانه راهنمایی کرد و بعد افزود :

— من تا او را پیدا نکنم در رنج و عذاب وجدان بسر خواهم پرد شوخی نیست يك دختر جوان ، يك دختر با هزاران آرزو می‌خواهد خود را بکشد ... من باید آنقدر این تهران بزرگ را بگردم که او را پیدا کنم و مانع این جنایت شوم .

زن گفت :

— خیلی عجیب است ، واقعا شما جوان برازنده هستید .

و بعد روگرد بدخترش :

— دختر من هم بیجه است ، اگر بیجه نبود آن ماجرا را در دفترچه‌اش نمی‌نوشت ، اکنون دفترچه او معلوم نیست بدست کی افتاده است ، شاید بدست یکمرد ناباب و ولگرد بیفتد و رسوائی بزرگی پدید آورد .

سیس اضافه کرد :

— منم حاضر باشم کمک کنم ، برای نجات آن دختر هر کاری از دستم برآید انجام میدهم . برادر من افسر شهربانی است او هم میتواند بشما کمک کند . خواهش میکنم پیش او بروید . مسلما باشما همراهی خواهد کرد ...

همایون گفت :

— خیلی متشکر .

و بعد از آنکه مقداری با هم صحبت کردند و مادر پروین بار دیگر توصیه و تاکید کرد از ازدختر خواهرش حرفی نزنند همان خدا حافظی کرد در از خانه بیرون آمد.

او یکی دو ساعت در خیابان های تهران سرگردان بود ، همه اش به آن دختر فکر میکرد که تصمیم با نتحار گرفت بود... در خیابانها با دقت بچهره دختران مینگریست و وقتی يك دختر موسیاء میدید پیش خود می گفت :

شاید خودش باشد...

میخواست پرسد ولی میترسید ماجرای سیماتکرار شود. دخترها سر بر او بگذارند و یا به عنوان مزاحمت او را به دست پاسبان سپارند .

تعیینات چکار کند . او در میان اینهمه دختر مدرسه که در تهران زندگی می کنند در خیابانها راه میرود و در جستجوی يك دختر موسیاء بود .

با خود می گفت :

— آیا او را پیدا خواهم کرد ... نه ، امکان ندارد ...

در این وقت صدای روزنامه فروش توجه او را جلب کرد :

— اطلاعات... اطلاعات ...

همایون او را صدا کرد :

اطلاعاتی ...

سالیان درازی است که روزنامه فروش های تهران را مردم

« اطلاعاتی » صدا میزنند ... « اطلاعاتی » پیش دوید و روزنامه

اطلاعات را به طرف او دراز کرد . وی بین آنکه پول روزنامه را

داد آنرا باز کرد . با خود اندیشیده بود :

— اگر پروین خود کشی کند مسلماً روزنامه اطلاعات خیر آنرا

چاپ میکند ..

بدین جهت صفحه حوادث را ننگر بست . چند خبر در آن صفحه بچشم

میخورد . قتل يك زن ... مردی همه پیش را با داشته بقتل رساند بود ...

این مرد پسر از دستگیری توضیح داده بود که زنتش یا او خیانت

میگردد .

خبر دیگری درباره دختری بود که روی نامزدش يك كبرى آبجوش ریخته بود و علتش هم این بود که نامزدش سر او کلاه گذاشته و با دختر دیگری گرم گرفته بود...

يكخبر درباره بنائى بود که از دادبست افتاده و ستون فقراتش خرد و خاکشیر شده بود، او دیگر نمیتوانست بنائى کند و مجبور بود از گرسنگی بمیرد، برای اینکه هیچکس هیچ مقامی زندگی او را مثال او را نامین نمیکند، او يك بنایود، زن و بچه داشت. حال چکار اردستش ساخته بود؟ اما يك خبر ... اینخبر همایون را دچار ترس و وحشت کرد او را اسیر دلهره و هيجان نمود، این و درنت چاپ شده بود گم شده و گوشه صفحه افتاده بود ... شاید خبر نگاری که خبر مزبور را بدست آورده بود چون هر چند روز از این نوع خبرها داشت دیگر برایش عادی شده و بدینجهت آنرا درجند خط خلاصه کرده بود.

خبر مزبور بدین قرار بود:

« ... ساعت يك بعد از ظهر امروز دختر ۱۸ ساله ای خودکشی کرد، تا ساعت ۴ بعد از ظهر که این دختر را به بیمارستان رسانده بودند. معالجات مؤثر واقع نشده و پدرود زندگي گفت ... دختر دانش آموز در کاغذی که نوشته اطلاع داده است که هیچکس مسئول مرگ او نمیشد آقای شاهین پدر دختر مزبور که خانه اش در خیابان پهلوی يلاک ... میباشد بخبر نگار ما گفت دخترم پس از مراجعت از مدرسه خودکشی کرده است ...

همایون بی اراده داد زده

— خودش است ... حتما بروین خودکشی کرده است . پدر بدبخت او نمیداند که دخترش قربانی حوسهای مادرش شده است . چند نفر عابر بان چپ و حیرت به چهره همایون نگریستند همایون بی آنکه توجهی به آنها نماید به کنار خیابان درید و بيك تاكسی اشاره کرد که توقف کنند ... او وقتی سوار تاكسی شد آدرس منزل شاهین را داد

خیابان پهلوی ...

اطمینان داشت دختری که خودکشی کرده همان بروین است که او را نزدیکی های ظهر دیده است ... باخود میگفت :

— همه چیز را به پدرش خواهم گفت، من انتقام آن دختر مسموم و بی گناه را خواهم کشید...
 تا کسی وارد خیابان پهلوی شد، او در برابر خانه‌ای که آن دختر خودکشی کرده بود پیاده شد و ناسی زنک اخبار را بسدا درآورد.

لحظاتی بعد دختر کوچکی در را بروی او باز کرد، همایون گفت: آقای شاهین در خانه هستند؟
 دختر لحظه‌ای با او نگریست و بعد گفت:
 — پایارا هیچوئی...؟
 آره جانم...

— دخترک که شاید پیش از ۵ سال نداشت گفت:
 — پایا در اطاق رأ بروی خودش بسته است، از ظهر گریه میکند، چون آبجی را به بیمارستان برده اند... آبجی خوابش می‌آید.
 مطلقک اطلاع نداشت که خواهرش تریاک خورده و از پیر رفته است همایون گفت:

— من میخواهم با او صحبت کنم.. مامانت در خانه است؟
 — مامان... مامان من؟
 — آره جانم...

ناگهان دخترک گریست... انگار بنفش گلوی او را کیمپ گرفته بود. این بنفش میبایستی وا شود... برایش لازم بود که گریه کنند، در حالی که میگریست باز هم گفت:

— مامان من؟
 همایون گفت:
 — آره جونم!
 دخترک حق کنان گفت:
 مامان؟ من مامان ندارم!

یکدنبیا درد درسدای او نهفته بود. درد بی‌مادری، درد تنهایی... دردی که تنها پتیمان آنرا احساس می‌تمایند، طعم تلخ این درد را آنها که در پیچگی پدر و بیامادر خود را از دست داده‌اند چشیده‌اند. این درد تا پایان عمر تالب گور بیرحمانه بقلب آنها چشک زده و هرگز رهایشان نکرده است.

آن دختر کوچک نیز بی مادر بود ، مادرش مرده بود و بدینجهت
وقتی همایون چند بار از حال مادر او پرسید دخترك بنض اش ترکید و
گریست و مانند سایر دختران بی مادر اشك ریخت . همایون هرگز
نمی توانست در داود احساسی نماید برای اینکه خودش پدر و مادر داشت
برای اینکه در بچگی یتیم نشده بود . حرفهای نیش دار سایر بچهها
را شنیده بود . با اینوصف همایون که بی با اختیار خود پدر و فهمید این
خاتمه نیز خانه پرورین نیست بیش از حد فاراحت شد از دخترك پرسید :
- اسم خواهرت که به بیمارستان بردند چی بود ؟
دخترك گفت :

- مهین !

در اینوقت صدای درد آلوده مردی در راهرو پیچید .

- کیه ؟

دختر كوچولو سر بر گرداند و گفت :

- يك آقا ...

مرد پیش آمد تا کنار در دعای جهان در چهره او شکسته بود ، در
چشمانش نور امیده نور زندگی مرده و نگاهش بکنوع نفرت ، بی خیالی
و بی اعتنائی بزندگی داشت . آهسته گفت :
چکار دارید آقا ...
همایون گفت :

- معذرت میخواهم ، خیلی متانرم و تسلیت عرض می کنم .
بعد اضافه کرد :

- من یکی از همسایه های شما هستم ، از اینعواقبه بسیار متاسف می باشم
مرد آمد کشید ، آهی دردناك ... آهی که يك پدر دردمند از ته
دل میکشید او دختر جوان و زیبایش را از دست داده بود ، دختری که
مانند يك غنچه تازه میخواست شکوفان شود . نازه چشم بر روی زندگی
می گشود او یکدنيا آرزو در قلب خود داشت و اکنون باز دست دادن
دخترش این آرزوها مرده بود ، او طعم محبت واقعی را چشیده
بود ، محبت پدرانه ... و اکنون این محبت پدری ، برنج بشکنجه
مبدل شده بود . میخواست مانند يك بچه زار زار بگریه ، میخواست
فریاد بکشد ، دیوانه شود و بهمه فحش و ناسزا بدهد ... به آسمان

یزهین ، بهمه چیز ...

او گفت :

— متشکرم آقا .

و بعد در راستی . همایون حاج وواج ماند :

— خدا با همه بدبخت هستند

هر کدام از اقرا د بشر یکنوع بدبختی دارند .

و بعد صدای کریمه دختر کوچولو را شنید که در اینحال میگفت :

— بابا یس آجی چه وقت می آید ؟

و او هرگز نمیدانست که خواهرش ، خواهر جوان وز بیایش آنشب

قریب خاک خواهد خفت ... و چند روز بعد تن لطیف و زیبای او خواهد

پوسید . مرده خورها کشیف و نفرت انگیز گوشت قشر را خواهند

خورد ... او نمیدانست زندگی برای خواهرش تمام شده است ... و او

دیگر هرگز بمدرسه نخواهد رفت . هرگز بخانه آنها نخواهد آمد

همایون باردیگر در خیابانهای تهران آواره شد . فکر میکرد :

— چرا دختر آن خودکشی کرده است ؟ آخر برای چه پسران و

دختران جوان دست با انتحار میزنند ؟

بعد بیاد پروین افتاد :

— شاید آن دختر هم مثل پروین سرگذشت وحشتناکی داشت .

نه ، اینطور نیست . آن دختر مادر نداشته در ناتی همه مادران که مثل

مادر پروین نیستند ، مادر پروین بك شیطان است شیطانی که بشکل

آدمی را در آمده است . آری خدا از گناهان این زن چشم خواهد پوشید آخر

کجای دنیا دیده شده است که مادری نامزد دخترش را گول بز ندانور السیر عشق

خود نماید شوهر داشته باشد و با اینوصف با برادرزاده شوهرش عشق

بوزد خدای من اگر پروین را ببینا نکنم دیوانه خواهم شد . من با دنا و

رائجات بدم . ای خدای بزرگ باورحم کن ... نگذار مثل این دختر

که ظاهر خودکشی کرد خود را از بین ببرد .

چراغهای مقارنه ها و تابلوهای رنگارنگ خیابانها روشن شده بود

انگار تهران لباس عوض نموده و بزرگ کرده بوده اول شب بود و شور و

هیجان بزرگی مانند شبهای گذشته در خیابانهای تهران دیده میشد .

زبان دست بدست شوهران خود داده بودند ... مردها خسته و کوفته بخانه های خود میرفتند و عده ای نیز برای آنکه شب را چگونگی بگذرانند نقشه می کشیدند . فرودشنندگان دوره کرد با همچنان بیشتری داد میزدند، تری در چهره اغلب آنها لاتنه کرده بود. میت رسیدند میوه آنها فروش نرود فردا الهیده شود در نتیجه سرمایه جزئی خود را از دست بدهند نوی خیابانها هنوز هم تک و توك دختران سیاه موی بیچشم میخورند ولی همان دیگر جرعت نداشت از آنها سوال کند که آیا پرورین هستند آیا همان دختری میباشد که تصمیم بخود کشی گرفته است.

ایکاش دفتر چه من با دفتر چه آن دختر عوض نمیشد اگر از راز و حشمتناک او اطلاع حاصل نمی کردم اکنون وجدانم راحت بود ، در خیابانها ویلان و سوس گردان نمی شدم .. اما حالا چکار کنم؟ ناگهان بیاد آن افتاد که یکی دو ساعت قبل بخانه شان رفته بود آن زن بار گفته بود:

— برادر من افسر شهر باقی است و اگر پیش او بروید نما را کم کند خواهد کرد.

بمدون برادرش رأی می فرموده بود که در کدام کلانتری است.

همایون با خود گفت:

— بهتر است پیش او بروم، شاید بتواند کاری برای من انجام بدهد بعد با خود اندیشید .

— نه ، نمی تواند ، آخرین دختر که نشانی ندارد .

با اینوصف سوار تا کسی در مقابل کلانتری یکی از خیابان های شمالی تهران از تا کسی پیاده شد . خواست وارد کلانتری شود که در اینوقت دختری را از پشت سر دید . راه رفتن دختر نشان میداد که بسیار غمگین و متاثر است ، بدست او چند کتاس بود، همایون فکر کرد شاید پرورین است ...

بدقیال دختر افتاد در حالی که با خود می گفت:

بهتر نیستی از خودش پرسم کیست؟ نه شاید او هم مثل سیماسروع به تمسخر و استهزاء نماید ..

دختر قد نسبتا بلندی داشت سر بزیر و آرام راه میرفت دو جوان که از کنار او رد میشدند متلک برانندند ، دختر هیچی نکفت و براء خود ادامه داد انگار حرفهای آن دو را اصلا نشنیده بود ، همایون فکر کرد:

— حتما خودتی است . حالت اونشان میدهد که بیک بدبختی بزرگ می اندیشد . با این وصف جرئت نداشت که باونزدیک شود و بیوسپد کیست آیهامان پروین است که نسیم بخود کشی گرفته و می خواهد در همین امشب بمبرد . . .

سرمه راه همایون دیو که جوانی بطرف دختر آمد . باهم سلام احوال پرسی کردند و آنوقت همایون متوجه شد که باز هم اشتباه کرده است . وقتی از کنار آندو رد شد شنید که دختر به آن جوان میگفت :
— خیلی میترسم ، فکری بحال من بکن . . . حال شکم بالا آمده بگوین چکار کنم .

همایون سر بر گرداند ، آندو برآه افتاده بودند

اینبار جوان حرف میزد ، ولی همایون حرفهای او را نشنید ، لابد باز هم ناراحتی رشته افکارش را برید .



آندو در تاریکی خیابان از نظر همایون ناپدید شدند و او با خود گفت :

— هر کی خربزه مبخورد پای لرش هم می نشیند . دختر احمق کی بتو گفته بود با آن جوان دوست بشوی . . .
با آن جوان عشق بورزی . . . حالا که کار از کار گذشته باید رسوا شوی . باید افتضاح بیار بیاوری . . . باید . . .
باز هم ناراحتی رشته افکارش را برید .

— ولش کن . . . بمن چه مربوط است ، مگر دختری بیچه بود ، مگر دهانش بوی شیر میداد .

— مگر پدر و مادرش خون دل خورده او را بزرگ کرده بودند که خودش را بی پروا در آغوش بیگانه ای رهانماید . او که همه چیز را میفهمید . او که همه چیز را میدانست . . . میدانست که سرانجام این عشقهای کوچک و یازاری رسوائی و افتضاح است .

اول فکر کرده بودند نبال آن جوان رو دختر برود ، بقیه جوان را بچسبید و بگو حالا که این دختر را بدبخت و بیچاره کرده ای باید با او ازدواج کنی .

او را بکالتری بکشاند تا قانون بداد آن دختر گول خورده برسد ، اما بعد پا خود اندیشید .

آن دختر که بچه نبود... خودش همه چیز را میدانست و قاطع میکرد که اسیر هوس می شد... *

همایون یکی دو ساعت دیگر در خیابانها و کوچه های تهران سرگردان شد. کم کم سرو کله مردهای مست و هرزه در کوچه ها و خیابانها پیدا میشد او ناامید و مایوس تصمیم گرفت بخانه برود. وقتی سوار تاکسی شد و نشانی مغزش را براننده داد بقدری خسته و کوفته بود که بلکهایش رویهم نشست. آنوقت در نظرش دختر بسیار زیبایی مجسم شد که چشمان اشک آلودش را بچهره او دوخته بود، دختر در برابر دیدگان او چند قرص لو مینال بلعید. همایون ناگهان فریاد زد:

... نه. ترا بخدا اینکار را نکن... من ترا دوست میدارم. راننده که با تعجب و خیریت زاید الوصفی از آئینه بالای سرش او را مینگریست گفت:

چی شده آقا...

و بعد زیر لب غرولند کرد:

اصلاً من شانس ندارم یا مسافر مست بتورم میخورد و یاد روانه همایون از او معذرت خواست:

ببخشید آقای راننده.

راننده گفت:

داداش چنان فریادی زدی که من ترسیدم. کم مانده بود قرمان تو میبیل از دستم خارج شود و تعادف کنم. همینم تو بیمار هستی؟ همایون جواب نداد راننده هیچ سئوالش را تکرار نکرد. همایون گفت:

بله عرض هستم.

وقتی تاکسی دم در منزل ایستاد همایون پیاده شد. پاکلیدی که همراه داشت در خانه را باز کرد. همینکه وارد حیاط شد پدر و روانه اش را دید که لخت و برهنه در حوض افتاده است و در آنوقت شب دارد آب تنی میکند.

مادر و برادر کوچکش کنار حوض ایستاده بودند و با تألم و تأثر او را مینگریستند.

پدر همایون به مجرد دیدن او از حوض خارج شد. بطرف او دوید و بازویش را که از آن آب می چکید دور گردن وی حلقه زد و گفت:

— نگاه کن ... خوب نگاه کن من ماهی شده‌ام ۱

همایون گفت ۱

— پدر آرام باش ۲

وار نامه‌ها خنديد ۳

— احمق من ماهی شده‌ام.

و بعد او را رها کرد ، بطرف حوض دوید و نومی آب پزند ...

همایون با کمک مادرش بهر ترمیمی بود او را از حوض بیرون کشیدند

و بدرون اتاق برده لباس پوشانده ... وقتی مرد دیوانه بخواب رفت و

خروپاش بلند شد همایون با اتاق خود رفت.

بهدی خسته بود که خود را روی صندلی افکند و بعد یکدانه

سیگار آتش زد ، در اینوقت ناگهان تکه سنگ کوچکی پدیده پنجره

خورد و صدائی داد ، او از جایش برخاست و بطرف پنجره رفت ، این

پنجره همانطور که قبلاً توضیح داده شد مشرف بحیاط همسایه بود . در

آن خانه پیوه زن جوانی با اسم شمسی با برادرش زندگی میکرد .

وقتی همایون خود را دم پنجره رساند شمسی را در حیاط دید ، زن

جوان ولوند درحالی که لبخندی بچهره اش نقش بسته بود و پیرهن

کوتاه چسبانی بتن داشت گفت ۱

— من باشما چند کلمه حرف خصوصی دارم .

همایون گفت :

— چیه . بفرمائید ..

— ای پیجوری که تمیشود .

بعد کنار دیوار رفت و نردبانی را که بیخ دیوار بود بن حمت برداشت

و کنار پنجره قرار داد و گفت :

— لطفاً پائین بیائید ، خواهش می کنم آقای دکتر .

همایون گفت ۱

— هنوز من دکتر نشده‌ام .

— نه ، شما دکتر هستید ، مگر شما دانشجوی پزشکی نیستید ؟

— چرا ...

— پس می توانید درد مرا تشخیص بدهید . خواهش میکنم آقای

دکتر پائین بیائید ..

همایون گفت ۱

- آخر من كه نمیتوانم.

شمسى كه چند پله بالا آمده بود توى حرف اودويد .

- واى كه بقدرد نازميكنيد. من يكبار گفتم كه مريض هستم مگر
وظيفه دكتر نيست كه بيمار را معاينه كند ؟

- خانم من كه دكتر نيستم !

- چرا ، چرا .. شما دانشجوى پزشكى هستيد همه چيز را
ميدانيد خواهش ميكتم آقاى همايون .

آن زن خيلى سمج بود ، خيلى گستاخ و وقيح بود ... شايد هوس به
گناه ، اورا بقدر بى پروا و جسور بار آورده بود . آنچه مسلم بود

شمسى عاشق همايون بود ... يك عشق ديوانه ... يك عاشق وقيح
ولى اين عشق آلوده به گناه و هوس بود ... اين عشق هرگز پاك نبود

و هرگز نمیتوانست پايدار و جاودانه باشد زيرا رنگ گناه رنگ هوس
رآن ريخته شده بود .

شمسى بيوه جوانى بود خوشگل بود . اوشوهرش را از دست
داده و بس از مدتى احساسى تنهائى و يا عوامل ديگرى باعث شده بود

كه براى بدام انداختن همايون كه خوش تيب و مغرور بنظر ميرسيد
نقشه طرح كند ، يك نقشه بليد و شيطانى .

ظاهر همايون نشان ميداد كه فرود آورده او يك نوع غرور داشت كه
ثابت ميكرد احتياجى به زن احساسى نمى نمايد ... مانند بعضى از

جوانان نگاههين و دريده نداشت . شمسى بدقعات اورا كنار بتمجروه ،
در كوچه و خيابان ديده و عاشق بيقرارش شده بود . آنشب از ميخواست

بهر تر تيبى كه باشد همايون را بديرون خانه بكشاند او با خود انديشيده بود
سرا انجام وادارش ميكتم بامن ازدواج نمايد . اگر هم مراد

اوائل دوست نداشته باشد گذشت زمان محبت و علاقه بوجود خواهد
آورد و اخلاق اورا تغيير خواهد داد .

همايون در اثر اصرار شمسى خواه ناخواه از ترديدان يائين آهد
او نيز با خود انديشيده بود ،

شاييد سخت بيمار است و در اينوقت شب احتياج بمداوا و معالجه
دارد ، هر چند من هنوز دكتر نشده ام ولى بالاخره ميتوانم مرض

اورا تشخيص بدهم و چند قرض مسكن و يا آميول تجويز نمايم .
وقتى باي بحال گناه ...

— لطفاً همراه من بیائید!

همایون گفت:

— چه شده خانم، سرتان درد میکند، تب دارید چه؟

زن لبخندی زد:

— قلبم... آره قلبم درد میکند، نمیتوانم نفس بکشم، دارم دیوانه

میشوم، هر دو وارد اتاق شدند، زن روی تخت خواب دراز کشید و گفت

— دکتر!

همایون خجلت زده و شرمگین جواب داد:

— ولی من هنوز دکتر نشده‌ام... قبلاً اینرا توضیح دادم.

زن گفت:

— بنظر من شما دکتر هستید.

و بعد اضافه کرد:

— مرا معاینه نمی‌کنید!

— ولی من وسیله همراه ندارم.

— آره... چی می‌گوئید... گوش تا مرا بقلبم نزدیک کنید، گوش

بدهید و ببینید قلبم چی می‌گوید!

همایون نبض او را گرفت و بعد خم شد و سرش را روی سینه او قرار

داد. قلب زن بشدت می‌تپید، طغلك همایون نمیدانست که قلب آن

زن، بخاطر عشق، برای گناه... و برای هوس بی پایانی که در سینه

دارد می‌لرزد و تکان می‌خورد... طغلك همایون بعضی از این زنها

را نمیشناخت و نمیدانست عده‌ای از آنها شیاطینی هستند که بشکل

زن بشکل يك موجود ظاهراً ظریف و زویبا در آمده‌اند، نمیدانست

این زن بیماری را بهانه قرار داده و می‌خواهد او را بدام بیافکند.

همایون در ده‌ای بزرگی داشت... پدرش، پدر بدبخت و درمانده‌اش

اسیر چگون شده بود، دیگر نمیتوانستند او را در خانه نگاهدارند، وضع

او از نظر مالی بهیچوجه خوب نبود و با اینوصف میبایستی بتحصیلات

خود ادامه بدهد.. از طرف دیگر آنروز يك واقعه برایش اتفاق

افتاده بود واقعه‌ای که شما هم از آن باخبر هستید.

آنشب بکدختر می‌خواست خودکشی کند و تنها کسی که از این راز

و حشمتانك اطلاع داشت همایون بود. او با خود فکر میکرد، خدا من

از راز پر دین باخبر هستیم.

اینها هر کدام بنوبه خود دردها درد بزرگ در زمان ناپذیری محسوس
 میشدند... و شاید روی این اصل بود که او به رفتار و حرکات شمسی توجه
 نداشت و نگاه او را در نگاه خود قزوین در نا از نگاه گریبای آن زن از
 چشمهایش که انگار برق سحر و جادو از آن سامع بود بمنظورش می پیوست
 قلب شمسی می تپید . می لرزید و تکان می خورد . « همایون احسانی
 کرده بود که او در هیجان و اضطراب بسر میبرد بدین جهت ذوقی سر بلند
 کرد و گفت :

— باید استراحت کنید خاتم

— حق باشماست دکتر!

سپس افزود :

چرا نمی نشینید . بفرمائید .

وی یک صندلی که کنار تخت خواب قرار داشت اشاره کرد :

همایون گفت :

نه مرخص می شوم :

— کجا دکتر ... باین زودی کجا می روی!

و اضافه کرد :

شما خیلی خوب هستید

— متشکرم خانم!

— بفرمائید ، خواهش میکنم بفرمائید بنشینید .

همایون از سماجت او ناراحت شده بود چنانکه گفت :

— فکر نمیکنم توقف من در خانه شما بیش از این جایز باشد... هیچ

بعید نیست ما درم با تا قلم بیاید و آن وقت معرانی کنید . . . حتی نردبان را

ببینید . فکر کنید خیلی بد خواهد شد .

— چرا چه بدی دارد .

— او نم...

— گوش بدهید دکتر ، اگر مادرتان دید میگویند که من مریض

بودم و شما آمده بودین مرا معاینه کنید . بهانه خوبی نیست!

— چه بهانه ای .. آخیز برای چه منظوری .

همایون حرف خود را دنبال نکرد و او کم کم متوجه منظور آن زن شده بود

شمسی گفت :

— ادامه بده دکتر .

— خانم اینقدر مرا دکتر، دکتر خطاب نکنید .

— مگر شما دکتر نیستید ؟

— یکبار گفتم نه .

— چرا . نه .. فردا شما دکتر خواهید شد . یک دکتر کامل !
همایون گفت :

— خوب اجازه میفرمائید .

زن از تختخواب پائین آمده . دست او را گرفت .

— خیلی سنگدل هستی دکتر !

همایون بزحمت لبخندی زد و گفت : — چرا .

— میدانید که من شما را دوست میدارم ، خوب میدانید که من از مدتها

قبل عاشق شما شده ام :

— خواهش میکنم خانم ... این حرفها از شما بیعید است :

شمسی پیش از پیش گستاخ : و قیغ و بی آبرو شده بود چنانکه دست

او را روی قلب خود قرار داد :

— ببین ، خوب دقت کن ، ولیم از جا کنده میشود . آنقدر تند میزند که

می ترسم چند لحظه بعد ناگهان از جا ریفتد ، توجه فکر میکنی دکتر !

همایون لبخندی که آمیخته به تمسخر و استهزاء بود به چهره اش

نقش بست و گفت :

— مطمئن باشید خانم ، هیچی نخواهد شد ؟

شمسی انگار سالها در آتش هجران سوخته و ساخته بود که شتاب زده

گفت :

اینطور حرف نزن دکتر .. مگر قلب نداری ؟ !

و بعد با همان شتاب و عجله دست بگردن او افکند :

— دیوانه ات هستم .. دوستت میدارم ..

دوست در همین لحظه صدای مردی بلند شد :

— عنکبوت زشت .. تو عنکبوت سفید وزشتی هستی !

این مرد پدر همایون .. پدر دیوانه او بود که از خواب بیدار

شده و به اتاق همایون رفته سپس از نردبان پائین آمده بود .. او در اتاق

را بازگرد ، خون چشمانش را سرخ کرده بود ، نفرت ، خشم و آنا

جئون در نگاه او موج میزد .

شمسی وقتی صدای او را شنید . وقتی او را دید و وحشت زده جیغ زد

همایون بطرف پدرش دوید :

— پدر .. پدر چرا آمدی :

مرد دیوانه ناگهان دستهایش را درز گردن او حلقه زد :

— تو زشت تر از عنکبوت هستی .. تو اینبار تار می تری ..

من باید ترا بکشم .

و با تمام نیروی خود که خشم و جنون آفرانچندین برابر کرده

بود شروع به فشار دادن کرد .. همایون رنگ چهره اش پرید و چشمهاش به

طرز وحشتناکی در برده شده بود .. از دیگر نمیتوانست نفس بکشد .

با اینوصف نلانی میکرد ، او در کنار مرگ قرار گرفته بود ..

انگار یک سیخ داغ و گداخته در حلقهوش فرو برده بودند دستهای

پدر دیوانه اش دور گردن او حلقه زده و چشمهاش هر لحظه نور و روشنائی

زندگی را از دست میداد .

شمسی هرگز انتظار نداشت در آنوقت شب بیکمرد دیوانه داخل

خانه او شود و آنوقت يك ماجرا ، يك قتل اتفاق بیفتد .

شمسی همایون را پس از مدتها .. پس از روزهای متمادی که نقشه

کشیده بود سرانجام آنشب بهرحیله و بیبانه ای بود بخانه اش تراخوانده

و میخواست که با او عشق بورزد ، با او راز و نیاز کند .. هیچان و دلهره ای

را که از تنهایی ، از درد تنهایی و از زندگی داشت در کنار او ، در آغوش

او از بین ببرد ، شمسی عاشق شده بود ، عاشق پسر جوان و محبوبی که

در حساسگی آنها بود .. و خوب میدانست که سرانجام موفق خواهد شد

میدانست که آنشب بهتر تریبی باشد همایون را اودار خواهد کرد که باز

هم بخانه اش بیاید . بندای عشق او پاسخ گوید .. ولی اکنون .. اکنون

بیکمرد دیوانه و خشمگین بدرون اتاق آمده بود و میخواست عشق او را

بکشد ، میخواست همایون را خفه نماید .

شمسی گنجشک ، دست و پایش را کم کرد ، آمدن همایون بخانه اش

برای او يك ماجرای بزرگ و هیچان آور بود ، ماجرائی که می-

توانست چندین روز با خاطر آه آن اسیر اضطرار و هیچان لذتبخشی شود

ولی حالا يك ماجرای دیگر اتفاق افتاده بود ، او نمیدانست در این

میان وظیفه اش چیست ، چکار باید بکند؟

اما خیلی زود متوجه خطر بزرگ شد ،

— حالا او رامی کشد .. آنوقت ما موران پلیس می آیم ، آنوقت ..

دستش بطرف يك گلدان گلی ساخت قم که بطرز زیبایی روی آنرا رنگ آبی زده و نقش و نگار موجود آورده بودند دراز شد. بسوی آندو رفت مرد هنوز فریاد میزد :

— تو يك عنكبوت زشت هستی ، من هم عنكبوت هستم ولی نباید اجازه بدهم که عنكبوتهای دیگر زندگی کنند ..

شمس گلدان را بست هر چه نماز میبرد بر سر مرد قرو و آورد گلدان چند تکه شد ، مرد دیوانه دستهایش از گردن همایون رها شده ، اوبی اختیار دستش را روی سر خود قرار داد ، بعد بدستش فکریست خون دست او را رنگ زده بود ، داد زد :

— دیوانه ها ..

همایون که از آغوش مرگ گریخته بود گفت :

— پدر آرام باش .

و بعد رویه شمس کرد .

— خاتم خجالت نمی کشید ، چرا پدرم را زدید ، اگر او میمرد شمس گفت :

— داشت تو را میکشت ، واقعا که ..

مرد دیوانه اینها فریاد کشید :

— من يك عنكبوت هستم ، من همه شعارا میکشم .

فریاد او روی دیوارهای اتاق سر خورد ، از در نیمه باز ، از درز پنجره ها راهی بخارج گشود .. فریاد و حشمتا که او بکویچه رسید و بگوش یاسبانی که قدم میزد رسید ، یاسبانی ایستاد ، احتیاطی گوش فراداد و بار دیگر صدائی بگوشش خورد .

— می کشم .. از خون من هزاران عنكبوت بدنیا می آید این

خون من است که میریزد ، این خون ...

یاسبانی پیش رفت و شاسی رنگ اخبار خاتمه را فراداد ، شمس و همایون بروی هم دیگر نگر بستند ، همایون به پدرش که بیخ دیوار چمپانه زده داشت انگشتان خون آلود خود را می آید گفت :

— پدر بیلند شو .. بیلند شو بریم !

شمس گفت :

— کیه در میزنه ؟

— همایون جواب داد :

— من چه میدانم خاتم ، این خانه شماست .

بار دیگر صدای زنگ در راهرو پیچید .

همایون گفت :

- بالاخره باید در راهرو باز کرد. شاید هم سایه‌ها باشند . شاید پلیس ..

شمسی توی حرف او دوید :

پلیس ؟

- آره ..

- اما ...

- ناراحت نباش خانم . من شکایت نمی‌کنم ، درست است که شما

کم‌عائده بودیدم را بکشید ولی ...

- ولی من می‌خواستم شما را نجات بدم .

- متشکرم خانم ، حالا بروید در راهرو باز کنید .

شمسی وقتی در راهرو باز کرد با سبیلان را در مقابل خود دید ، با سبیلان

خیلی مودبانه پرسید :

- خانم چه خبر شده ؟

شمسی زیباترین به‌فته پته افتاد .

- اوه يك ديوانه .

با سبیلان گفت :

- دیوانه ؟ دیوانه در خانه شماست .

... بله .. بله . يك ديوانه ..

با سبیلان بدرون خانه آمد . نیم ساعت بعد . همایون و پدرش در

کلانتری بودند ، شمسی به با سبیلان گفته بود :

- این مرد دیوانه فردی است که گذاشته و از راه پنجره بخانه من آمده

بود ولی خوشبختانه بعداً پسرش سر رسید و مرا نجات داد .

سپس افزوده بود :

- من هیچ شکایتی ندارم .

در کلانتری آقای افسر کشیک زوبه همایون کرد :

- آقای شما دانشجو هستید ، شما فردا کتر خواهید شد ، آخر خوب

میدانید يك ديوانه خطرناک‌تر است ، در اجتماع پسر برد ، مرتکب

قتل و جنایت میشود . هزار ماجرایی وجود می‌آورد .

همایون گفت :

- حق با شماست ولی مادر من راضی نمیشود ، که او را به تیمارستان ببرم

پدرها یون بیخ دیوار نشسته بود و داشت دستهایش را تا کان مبداد
و زیر لب زمزمه میکرد :

— من يك عنكبوت هستم يك عنكبوت زشت... همه عنكبوتها
زشت هستند ، عنكبوتها از خون بوجود می آید...!
سرانجام بنا بتوسیة و تا کید افسر کشیک هما یون حاضر شد همان
شب پدرش را همراه یاسباتی به تیمارستان برساند .



آنها وقتی به تیمارستان رسیدند در زدند... تیمارستان در آغوش
سکوت فرو رفته بود ، انکار در آنجا ، يك مشت دیوانه ، دیوانه هائی که
در کایوس های وحشتناکی بسر میبردند ، دیوانه هائی که در خیال آنها
سدای فریادها قشقرقها و زنگها همیشه بلند است بسر نمیبردند . آنجا سوت
و کور بود... انکار در ساختمان های آن باغ که غم و درد در هر گوشه اش
لانه گزیده بود يك مشت موجودات قهر شده طبعیت ، يك مشت آدمکهای
زندقی پاخته نبودند...
دربان تیمارستان در برابر وی آنها باز کرد ولی نتوانست از تعجب
خوداری کند :

— در این وقت شب چکار دارید ؟
پاسمان گفت :
— يك دیوانه خطرناك آورده ایم ،
— ولی دكتر... آخردكتر نیست .
— پاشه ، بالاخره باید او را بیذیرید .
قبل از آنکه آنها به تیمارستان بیایند هما یون سری بخانه زده و
ماجرا را برای مادرش شرح داده بود . گفته بود ،
— مامان ، او خیلی خطرناك شده است ، دیگر نمیتوان در خانه از او
نگهداری کرد .

آنها همردیوانه ، را پدر و يك اتاق بردند . هما یون گفت :
— پدر... پدر امیدوارم هر چه زود تر بصورتی حاصل کنی ، من روز
های پیش تو خواهم آمد .

مرد دیوانه خندید :

— ایمنجا کجاست ؟

— تیمارستانه است . تیمارستان ؟

- آره .

- مگر من مریش هستم .

- آره پدر شما بیمار هستید ؟

مرد دیوانه از جایش برخاست ،

- من . بیمار هستم !

و مشتایش را بدیوار کوفت ، در بان و دوسه تن دیگر دستهای او را گرفتند و کشان کشان به ساختمانی که در گوشه تیمارستان واقع بود دیوانه‌های خطرناک را در آنجا نگهداری میکردند بردند . در آنجا او را مانند چند دیوانه دیگر بکنده‌وزنجیر زدند و باز گذاشتند . در بان رو به هم ایون کرد .

شما بروید... اما فردا صبح حتماً بیائید... دکتر با پدر او معاینه کند

آنشب برای همایون شب بدی بود . پدرش اکنون در تیمارستان بسر میبرد . مادرش گریه و زاری میکرد . و برادرش با چشمان خواب آلود میگفت :

داداش . پایا حالا جاکار میکند . من میترسم ، میترسم دیوانه‌ها او را بکشند .

و از طرف دیگر او هنوز هم بفکر « پروین » بود . نمیتوانست بخوابد شاید هم اکنون پروین در اتاقش و ابروی خود بسته است . آهان .. نگاه کن دستهای ، دستهای لطیف و سفیدش بطرف قرص‌ها دراز میشود... بر میدارد ، ترمی و وحشت رنگ چهره او را زرد کرده ، آه یک دانه قرص خورد . یکی دیگر... باز هم یکی دیگر .. و باز هم ..

مرک بی صدا و آرام از در اتاق وارد میشود ، پروین روی تخت خواب میافتد . در آن حال گریه میکنند و پیاد اولین شب قبر است . فردا زیر هزاران خروار خاک خواهم غنود .. فردا مرده خورهای زشت تنم را خواهند خورد ، مرده خورهای زشت و وحشتناک ، عقرب های سیاه

آه چقدر سخت است ، تنی که زنده میشود . تنی که بوجود میآید لذت میبرد ، دردمی کشد ، یکروز میبوسد یکروز قاطی خاک میشود .. بر باد میرود و همه چیز تمام میشود . آیا این تن ، این بدن تا آن لحظه

که می‌پوسد درد میکشد؛ آخر این بدن هزاران سلول زنده دارد این سلول‌ها جان دارند، این سلول‌ها احساس دارند...!

همایون در باره او فکر میکرد:

— شاید اکنون تشنه است، میخواهد فریاد بکشد، نجانم بدیدم بمن رحم کنید دارم از تشنگی میمیرم... ولی نمیتواند فریاد در گلوی او می‌شکند، چشمانش سیاهی میرود، اتاق دور سرش می‌چرخد، دیوارها شکاف بر میدارند آخر مرگ بسرانش آمده است... بله، امشب، همین امشب دختری میمیرد، او هم اکنون در حال اختضار است... خدای من چرانتوانستم اورا نجات بدهم... در این تهران هزاران خانه است، در این خانه‌ها هزاران نفر زندگی میکنند، زنان و شوهران، زنان بیوه و تنها، مردان مجرد، کارگران، بی‌توایان، درماندگان و یا آنها که میلیونها ثروت دارند...!

در این تهران هزاران ساختمان کوچک و بزرگ همدیگر را بغل گرفته‌اند اما او... خدایا بمن بگو اودر کدام خانه است، داشت دیوانه میشد و باز هم فکر میکرد:

— امشب دختری میمیرد... امشب يك دختر زیبا، يك دختر جوان دختری که مادرش بزرگترین خیانت‌ها را مرتکب شده، دختری که مادرش نامزد او را فریب داده و با او عشق ورزیده است میمیرد... این دختر بی‌گناه است، آیا در جهان پنهان و پنهان کسی نیست بد او برسد، نه، نه... من دلم میخواهد باو کمک کنم... من میخواهم اورا نجات بدهم ولی خانه‌اش را نمی‌شناسم، نمیدانم کجاست؟

ناگهان از جایش برخاست، مادرش گوشه اتاق روی رختخواب چمباتمه زده بود... داشت بشوهر از دست رفته و دیوانه‌اش فکر میکرد، به آرامی میگریست، میخواست لااقل همایون و برادرش ناراحت نشوند همایون بخاطر مادرش و از ترمی شمسی در اتاق خود نخوابیده بود، او رو بمادرش کرد

— مامان سبیده سحر نزدیک است، من میروم.

— کجا... *

کمی قدم بزینم، بعد به تیمارستان خواهم رفت تا... *

— اما هنوز نیمه شب است.

— نه، مامان... *

— آخر... *

— خواهش میکنم مامان .. مرز نمی‌توانم بخوابم .
 او از خانه خارج شد . از دوسه کوچه پس کوچه گذشت .
 بهیسی کوچه‌ها تاریک بود . او داشت بیدارش و بان دختر می‌اندیشید
 — پدرم را بزنجیر بسته‌اند خدا کند او شفا یابد .. اما بروین
 وای که خیال این دختر بی‌گناه لحظه‌ای آرام نمی‌گذارد .. کسی
 چه میدانند شاید اکنون آخرین نفس را میکشد .. آره هیچ بهمید نیست
 او قسم خورده است امشب و با فرداشب و با فرداشب .. و با چند شب دیگر
 خودکشی کند در دفترچه‌اش نوشته است امتحانات نزدیک است بزودی
 شروع میشود و من مخصوصا کاری میکنم که مرود شوم بعد خود را
 بکشم تا همه بگویند چون رفوزه شده امتحان کرده است .. من نمی‌خواهم
 پدرم از این راز و وحشتناک اطلاع حاصل نماید که مادرم ما و خیانت کرده
 و با برادرزاده‌اش هم آغوش شده است .. نه .. کسی نباید از این راز
 آگاه شود ...

همایون در کوچه‌ها و خیابانهای تهران سرگردان بود شاید
 آنشب شما راحت و آسوده در رختخواب خود دراز کشیده و بخواب
 فرورفته بودید ، شاید در بزرگ مجلس عروسی بودید .. شاید در مسافرت
 بسر میبردید .. و شاید با همسر خود راز و نیاز می کردید .. ولی همایون
 و بلان و سرگردان بود .. تنها او نبود .. نه در شهر ما در شهرهای
 دیگر ما تنها مرده سرگردان او نبود .. خیلی‌ها گرسنه‌اند .. بیخانمانند
 در کنار پیاده‌روها می‌خوابند .. بیخ دیوارها دراز میکشند .. و مانند
 سگهای ولگرد زندگی میکنند و میمیرند .

همایون به آن دختر می‌اندیشید و راهمیرفت که ناگهان ناله‌ای
 شنید .. نگاه کرد و زنی را دید که بیخ دیوار کز کرده است او پیش رفت
 و گفت :

— چیه .. اینجا چکار می‌کنید . آیا بکمک احتیاج دارید ؟
 زن سر بلند کرد و همایون وحشت زده گفت :

— آه .. شما ...

همایون نتوانست حرف خود را دنبال کند ، قیافه زن او را دچار
 ترس و وحشت کرده بود ، انگار در آن لحظه در برابر کا بوس مهمبی بود
 ترس مانند یک حیوان بی‌عاطفه بقلیش چنگ می‌زد ، این ترس آمیخته
 به ترحم نفرت و یکدنیا غم و درد بود .

آن زن که نزدیکیهای سیده دم تک و تنها در گوشه کوچکی در بیخ دیوار مانند سگ ولگرد و مطرود کنز کرده بود دعاغ نداشت بجای بینی حفره سیاه و نفرت انگیزی در قیافه اش بچشم میخورد حفره ای که انکار باقیر اندودش کرده بودند .

دو چشم بی فروغ و در عین حال دریده او در در طرفی این حفره سیاه بوضع زنده ای دیده میشد . چهره او آنقدر زشت و نفرت انگیز و وحشتناک بود که همایون سر بزیر افکند و گفت :

— شما کیستید ؟

آنشب همایون خیلی ناراحتی کشیده بود و حالا خیال می کرد بایک کاپوس دست بگریبان است .. نمیتوانست باور کند در دنیا در این جهان پهناور چنان موجود زشت و کثیف و پدیدمیشود .

زن با صدای خفه ای گفت :

— گرسنه ام خیلی گرسنه ام .

همایون یکبار دیگر چهره او نگرست و آنوقت دست بچیب فرو برد یک اسکناس دو تومانی در آورد و بطرفی زن دراز کرد زن مانند یک حیوان وحشی و گرسنه که طمهای بچنگ آورد ، اسکناس را قاپید ، همایون گفت :

— شما بیمار هستید ؟

زن فریاد زد .

— نه ، نه .

همایون با خود اندیشید .

— شاید دیوانه باشد ..

ورشته افکارش این نظر را دنیا ل کرد .

— وقتی بکنفرید بخت باشد ، وقتی انسانی بجای بینی حفره سیاه و قیر آلودی داشته باشد که نتوان به چهره شان نگرست . معلما دیوانه میشود او آهسته گفت :

— معذرت میخواهم ،

و خواست برای خود ادامه بدهد که ناگهان از پشت سر صدای

مردی بلند شد :

— چه ، چه خبره ؟

همایون سرببر گرداند و یک یاسبان در مقابل خود دید ، زن که تازه متوجه یاسبان شده بود از جایش برخاست و وحشت زده پای بقرار گذاشت اما یاسبان بدنیاال اودوید و لحظاتی بعد دست او را گرفت .

— اما آن دست این زنهای دلگردد ولی وقتی بچهره او نگرست حرف خود را برید ، همایون پیش رفت و گفت :
 — سرکار فکر میکنم این زن مریض باشد .
 و بعد ناگهان فکری بخاطرش رسیده بود که افزود :
 — او .. این زن حتما جذامی است ،
 زن فریاد زد :

— نه... نه ... بخدا من جذامی نیستم . مرا بچندانخانه نبرید
 من از آنجا وحشت دارم . آنجا همه آدمها پوسیده اند . از بین رفته اند .
 یاسبان رو به همایون کرد :
 — آقا لطفا شمام به کلانتری بیاید .

— واه چی ؟

— آخه ..

یاسبان باز توانست حرف خود را دنبال نماید زیرا زن جیغ زد :
 — ولم کشید... بگذارید راحت بمیرم . من جذامی نیستم !
 آنشب همایون برای دومین بار به کلانتری رفت ، یاسبان از او خواهش کرده بود بیاید و در صورتی که احتیاج بتوضیحاتی باشد بدهد
 زن جذامی در کلانتری از فرط ترس و وحشت میلرزید ، بهمه فحش و ناسزا میداد و داد میکشید ،

— من بچندانخانه نخواهم رفت .

اورا دلنداری دادند :

— ناراحت نباش خاتم . شمارا به بیمارستان معرفی میکنیم و

معالجه میشود .

— نه ، من به بیمارستانم نخواهم رفت... امثلا من مریض

نیستم ، میفهمید من مریض نیستم !

و بعد زار زار گریست ،

— من در یکی از دهات آذربایجان بدنیا آمدم ، شوهر کردم .. اما

یکروز ... روی دماغم خارش پیدا شد و بعد لک زد ... روزها گذشت

و آنوقت بتدریج پوست ، گوشت و استخوان دماغم پوسید ، انگار آب

می شد ، انکار موریا نه ها آنرا میخوردند... در دهکده همه می گفتند يك موجود نجس و ناپاك هستم ، همه از من بیزار شده بودند و شوهرم بکروز مرا طلاق داد زیرا الاقل بجهای هم برایش بد نیاورد بودم بشهر تبریز رفتم . . دهکده ما نزدیک جدا مخانه بود ، جدا مخانه تبریز در دل کوهها واقع است . من داستانهای وحشتناکی از آنجا شنیده ام . مردمی گفتند پشت دیوارهای بلند آن آدمهائی زندگی می کنند که تمام تنشان پوشیده است ، آنها بتدریج میپوسند و از بین میروند . آنها همیشه دردی کشند . آنها مانند شیاطین هستند هر کدام گناه بزرگی مرتکب شده اند که باینوضع دچار گشته اند . در تبریز آواره و سرگردان بودم و گدائی میکردم ، نا اینکه بکروز مرا راهمورین بهداشتی گرفتند و به آنجا بردند ... شنیدم که دکتر گفت این زن جذامی است ... باید او را بجدا مخانه برد !

یای بفرار گذاشتم . از تبریز گریختم و به تهران آمدم ... شمارا بخدا نگذارید مرا بجدا مخانه ببرند آنجا اسانهائی زندگی می کنند که همه گناهکارند ، آخر میگویند هر کسی گناهکار نباشد باین مرض مبتلا نمی شود ... خوب بقیافه من نگاه کنید . من اصلا جزایم نیستم من اصلا گناهی مرتکب نشده ام .

زن جذامی میگریست و حرق میزد ... حرفهائی که یکمالم درد ویدیختی داشت ، او از جدا مخانه میترسید ، حق هم داشت زیرا آنجا مردمی زندگی میکنند که محکوم بمرگ هستند ، آنجا از زندان از تیمارستان از هر جائی که فکر کنید بدتر است ، آنجا تن آدمهائی بود ، آدمهائی که روزی جوان بودند ، زیبا بودند و زندگی رادوست می داشتند . . آنجا دختران و زنانی زندگی می کنند که طعم زندگی را نجشیده اند . بعضی هادست و یا هایشان ، پوشیده و بر حی چشم ، گوش ، بینی و یا سایر اعضا خود را از دست داده اند . آنها همیشه ساکت و آرام می نشینند ، تنهائی نشینند و فکر میکنند ، فکر میکنند بی آنکه گناهی مرتکب شوند کیفر می بینند ، طبیعت آنها را رنج می دهد ... فکر میکنند ،

- انسانها در شهرها ، در قصبات در دهات آزاد و خوش و خرم زندگی می کنند ، در خیابانها قدم میزنند ، در خانه ها در کنار افراد خانواده خود می گویند و میخندند ولی آنها .

اوه ، شما هرگز قدر زندگی خود را نمیدانید . شما که اکنون با خیال راحت ، برای سرگرمی ، قسه و داستان می خوانید ، نمیدانید تو ای این دنیای بی درو پیکر چه انسانهای بدبخت و درمانده ای زندگی می کنند ، شما اکنون نمیدانید در حالیکه راحت روی مبل لمیده اید ، یاروی تخت خواب دراز کشیده اید ... و یا در آسایشگاه سالن انتظار سینما و هر جای دیگر هستید مستی انسان یوسیده در جذامخانه مشهود و یا تیریز زندگی می کنند ، زندگی بدی دارند ... تن آنها پوسیده و محکوم بمرگ دردناکی هستند ... هرگی که سالها چنگ به قلب آنها میزند ، دردمیده و سرانجام بگروزانها را نابود می نماید در حالیکه از زندگی جز درد و رنج نصیبی نبرده اند .

فکر کنید ، هم اکنون در جذامخانه بگمشت جذامی در کنار هم نشسته اند ، ولی با هم حرف نمی زنند .

چی بگویند ، از چی حرف بزنند ؟

از دردها و بدبختی ها . از رنجها و ستمها ... آنها جز بگمشت خاطرات تلخ و سیاه هیچی ندارند . آنها بفر دای سیاه خود فکر میکنند . فردای مرض ، این مرض وحشتناک که جذام نام دارد مثل موربانه تکه بیشتری از گوشت و پوست آنها را خواهد خورد ...

آنها با اینهمه درد ، با اینهمه بدبختی ... از سادترین وسائل زندگی نیز محروم هستند ... نه غذای درست و حسابی و نه پوشاک و نه ... هیچی ... هیچی ندارند ... قسمت آنها فقط درد است ، درد بزرگ جذام !

بگمزدانی حتی بگم محکوم بمرگ امید دارد ، امیدوار است فریاد او را بیخند اما بگم جذامی ... هیچ امیدی ندارد میدانند سرانجام این بیماری هر موزاو را از پای خواهد افکند .

«جذام» بگم مرض نا آشنا و مرموز است ، در قدیم آنرا «مرض شیطان» میدانستند ... در سایر ممالک دولتها برای جذامیها بهترین و مدرن ترین وسائل زندگی را فراهم مینمایند زیرا خوب میدانند اینها بدبخت تر از تمام موجودات روی زمین هستند آنها را در بگم جزیره خوش آب و هوا جای میدهند تا برای خوش شهر و زندگی بسازند ...

تفریح و سرگرمی داشته باشند و بدبختی بزرگ خود را فراموش نمایند . اما در جذامخانه های ما ... آه ، نمیدانید چقدر وحشتناک است

آه شب دختر میمیرد

زیرا برای آنها بودجه بسیار ناچیزی دارند... بودجه ای که برای راحتی و آسایش چند نفر کافی نیست... زن چذامی زار میزد و فریاد می کشید:

— مرا بچدامخانه ببرید...

ارحوق داشت، داستانهای وحشتناکی از چذامیها شنیده بود، داستانهایی که هوی بر تن شنونده داست میکرد اما کلانتری میبایست تکلیفوار رامعین کند. او را بیهوداری معرفی نماید...

همایون باردیگر از کلانتری بیرون آمد درحالیکه سعی میکرد قیافه وحشتناک آن زن را فراموش نماید او بزنگی انسانهای اندیشید.

— خیلی عجیب بود، توی این تهران، در این ویلاها و کاخها زنان زیبایی هندگی می کنند که برای استفاده از آخرین مد هرماه سری به کریستیان دیور میزنند... زنان زیبایی هستند که گناه و فساد غوطه میخورند... آدمهایی هستند که لایق هیچ نیستند و همه چیز دارند... و در مقابل آنها امثال این زن زندگی میکنند، هیچ چیز از مال دنیا ندارند و از بدبختیهای دنیا همه چیز دارند... آخر یعنی چه؟ چرا اینطور می شود... آن زن که هیچ چیز نداشت لاقل چرا سالم نبود. چرا مرض چدام مانند خوره بتن او افتاده و پنیاش را یوسانده و از بین برده است چرا...؟

همایون در خیابانهای تهران تک و تنها راه میرفت و پا خود حرف میزد تهران خلوت بود... دیگر جوش و خروش نداشت و در خیابانها باروری اسفالت میدوید... و او میاندیشید:

— یکی دو ساعت بعد باز مردم مثل مور و ملخ بخیابانها و کوچه ها خواهند ریخت... باز تلاش خواهند کرد... و شب باز بخانه هایشان پناه خواهند برد... و فردا بازم شروع خواهند کرد، یعنی چه اصلا این زندگی مسخره است! خیلی مسخره است...

در ابثوقت چشمش بیک سیور افتاد که داشت در پیاده رو جارو می کشید آن مرد سیور مانند همیشه خسته بود... مانند همه انسانها کم کم تاریکی آسمان را رنگ شیری سحر می شست، همایون نگاهی بساعت افکند و پا خود گفت:

— بهتر است به تیمارستان بروم.

و بعد افزود .

— اما خیلی زود است .

باز بیاد پروین افتاد با خود اندیشید :

— وقتی از تیمارستان بازگشتم تهران را از پرورد خواهم کرد تا

پروین را پیدا کنم ...

باز هم در خیابانها قدم زد ، شهر از خواب بیدار میشد ، خر و سها تک

و توك بصداد آمده بودند ، تاکسیها از کاراژها بیرون می آمدند و

بتدریج اتوبوسها برآه میافتادند ، زندگی در تهران آغاز شده بود ،

مثل روزهای دیگر ... آنروز هم عده ای میمیردند ، عده ای بدنیا می آمدند

درست مثل روزهای دیگر شاید آنروز شما ناراحت میشدید ... خوشحال

میشدید ، شاید احادیته ای مواجه میکشید ولی برای زمان ، برای طبیعت

این حوادث ، این ماجراها ... زندگی این انسانها اهمیتی نداشت .

همایون هنگامیکه آفتاب طلوع میکرد دسوار تاکسی شد و براننده

گفت :

— تیمارستان ...

وقتی وارد باغ نسبتاً بزرگ تیمارستان شد چند دیوانه را دید که زیر

درختها قدم میزدند آنها مانند بچه های خردسالانی بودند که هیچ چیز نمی

شناختند ... در قیافه آنها یک نوع لبخند احمقانه نقش بسته بود ، لبخندی

که از بیهودگی زندگی و از عبث بودن آن حکایت داشت .

یکی از دیوانه ها وقتی او را دید پیش دوید و گفت :

— سیکار .

همایون لبخندی زد و گفت :

— الان میدم .

سپس دست به جیب فرو برد یک جعبه سیکار درآورد و از آن

دوسه دانه برداشت و جعبه را بطرف دیوانه دراز کرد ، دیوانه آنرا گرفت

با دقت نکریست و بعد آنکار دنیا را باوداده بودند که بشکن زد و دور

خود چرخ خورد .

جعبه را بجیب خود فرو برد و گفت :

— سیکار .

همایون با تعجب و حیرت گفت :

- ندارم .

دیوانه گفت :

- سیکار نداری ؟

- نه ، ندارم .

آنوقت مرد دیوانه سیکار را بطرف او دراز کرد :

- بگیر ...

- نه نمیخواهم .

- گفتم بگیر ...

هما بوز دست بطرف او دراز کرد ولی دیوانه جمبه سیکار را باو

نداد خندید و گفت :

- عجب دیوانه ای هستی !

و بعد داد زد ...

- آهای بچه ها ... یک دیوانه ، یک دیوانه بیائید تماشا کنید !

در اینوقت یکی از پرستاران پیش آمد و به هایون گفت :

- آقا چکار دارید ؟

هایون ماجرا را شرح داد که چطور شب گذشته پدرش را به

تیمارستان سپرده است ، و اکنون میخواهد با مدیر تیمارستان ملاقات

کند . او را پیش مدیر تیمارستان بردند .

مدیر تیمارستان باو گفت :

- من او را معاینه کرده ام باید مدتی اینجا بماند ... شاید معالجه

شود و شاید هم ...

هایون گفت :

- خواهش میکنم بیشتر مواظبت کنید .

مدیر خندید :

- چشم .

و بعد شروع پدرش کرد :

- بودجه ما خیلی کم است . نمیتوانید اینجا چه خبر است توی

تاقها و سالنها پر از دیوانه شده است ، برای هر کدام هر روز بیش از چند

ریال بودجه تعیین نشده .

او حزق داشت قسمت زنان پر بود از زنان دیوانه ... در کنار هم توی

یک سالن بزرگ جمعاً زده و با دراز کشیده بودند . بوی تیوع انگیزی

آنجا را اشاع کرده بود قسمت مردان هم همین وضع را داشت
 آنها تازه دیوانه‌های نسبتاً بی‌آزار بودند برخی در باغ قدم میزدند
 ولی دیوانه‌های دیگر ...

دیوانه‌های خطرناک در سلول‌های جداگانه بسر میبردند مدیر
 بیمارستان عقیده داشت پدر همایون نیز بایستی مدتی تنها بسر ببرد
 زیرا او را خطرناک تشخیص داده بود ؛
 همایون با پدرش ملاقات کرد ولی انکار پدرش او را نمیشناخت
 لحناتی بر او را انگریز است و بعد گفت ؛
 - تمام تارهای را که تنبیده بودم پاره کردند ... اینجایک مشقت
 دیوانه زندگی میکنند .
 و بعد اشاره پمدیر بیمارستان کرد ؛

* * *

همایون از بیمارستان بدانشگاه رفت یکی از دوستانش بنام اسماعیل
 دم در دانشگاه بود پس از سلام و احوالپرسی به همایون گفت ؛
 - اگر سر کلاس چیزهای جالبی بود برای منم یادداشت کن .
 - امروز نمی‌آمی ؟
 - نه ، نمیتوانم .
 - به بینم راننداری ؟
 همایون بزحمت خندید .
 - نه ...

اسماعیل گفت ؛

- خیلی گرفته هستی ، چته ؟
 - هیچی ...

- نه ، باید بگوئی .

- بعد ابرایت تعریف میکنم ،

خدا حافظی کرد ، از خیابان شاهرضا گذشت وارد یکی از
 خیابانهای فرعی شمال شهر شد ... آنجا اغلب خانه‌ها لوکس ، مدرن
 و زیبا بود . اربا خود اندیشید ؛

- فکر نمیکنم آن دختر ساکن یکی از خانه‌ها باشد ... مسلماً
 او از خانواده‌های متوسطی بود .

با اینوصاف و چندین خیابان را زیر پای گذاشت اما جزودی دریافت .

با این ترتیب نمیتواند موفق شود. با خود گفت:

- در این تهران هزاران خانه است، من چه میدانم او در کدام خانه زندگی میکند. در این تهران دو میلیون نفر زندگی میکنند من در میان دو میلیون نفر در جستجوی یک نفر هستم، نه اینجوری امکان ندارد او را پیدا کنم. فکری بخاطرش رسید:

- بهتر است سری برو نامه اطلاعات بزنم و از آنها بخواهم که يك آگهی برایم زاپ کنند.

این فکر را پسندید و از يك کافه قنادی شد، پشت میزی نشست و دستور چایی با شیرینی داد، بعد نیز شروع بنوشتن يك آگهی کرد.

• دختر ناشناس ..

• شما که تصمیم گرفته اید خود را بکشید و راز بزرگی را در دفترچه خاطرات خود نوشته اید این دفترچه پیش من است، از شما خواهش میکنم قبل از اقدام بهر کاری با من تماس بگیرید.

همایون دانشجوی دانشکده پزشکی،

پس از آن با خود گفت:

- در اثر انتشار این آگهی بعید نیست خانواده دختر متوجه شوند اما بخودش جواب داد:

- متوجه بشوند هر کرمهم است بالاخره او باید نجات پیدا کند با این حال طرز فکر او نشان میداد که دودل و مردد است وقتی از کافه قنادی بیرون آمد راه اداره روزنامه اطلاعات را پیش گرفت در حالی که هنوز هم تردید داشت ...

اما آنروز هرگز یای اداره اطلاعات نگذاشت. زیرا نزدیکی های توپخانه چشمه بدختری افتاد که موهای سیاه داشت، فکر کرد: شاید خودش باشد.

اما باز جرات نکرد حرفی بزند با اینوصف بدنبالش رقت ... دختر خیلی رود متوجه شد که مرد جوانی او را دنبال میکند. گامهایش را آهسته تر برداشت وقتی همایون نزدیک شد دختر سر برگزداند و گفت: - خداالت یکشید آقا ...

همایون دید او دختر آبله رو و زشتی است هیچ شباهتی به پروین ندارد و لواطیکه اوقیافه پرزین را بخوبی ندیده بود. اما میدانست خیلی زیباست گفت:

— جیه! مگر چی شده؟

دختر که معلوم بود خیلی آتشپاره است گفت:

— ده بمن فحش میندازید.

همایون حساب کار خود را کرد و بسرعت برای افتاد، دختر همتو بهم

بدو بیراه میگفت...

ناظر همایون در این شهر سرگردان بود. اما نزد يك ظهريك

واقعه ای اتفاق افتاد. يك واقعه بزرگ...

او خسته و کوفته در ایستگاه اتوبوس ایستاده بود تا سوار شود و

چند ایستگاه بعد پیاده شده با اتوبوس خط دیگری خود را بمنزل برساند

زیرا نگران حال مادرش بود و میبایستی سری بخانه بزند...

همایون در انتهای صاف بود که در این وقت دختری با موهای سیاه

در حالی که کتابهای درسی خود را بدست داشت پیش آمد... در چهره او

غم و اندوه سایه انداخته بود. او همان پروین بود.

ولی آیا همایون میتواند او را بشناسد؟

نه، مگر امکان داشت او را بشناسد؟ يك دختر با موهای سیاه و با

چهره ای که غم آنرا رنگ زده بود پشت سر همایون ایستاده و منتظر

اتوبوس بود. این دختر «پروین» بود... همان دختری که میخواست

خودکشی کند. میخواست راز وحشتناک رسوائی مادرش را با خود بگردد و ببرد

يك اتوبوس در ایستگاه توقف کرد. سندیها پر بود و عده ای نیز

ایستاده بودند. در نفر پیاده شدند و آنوقت یار کابی پنج، شش نفر سوار

کرد. نویت همایون بود که بالا رود و سوار شود. اما یار کابی بشاشی

فشار داد، در بسته شد... و اتوبوس برای افتاد.

همایون عجله نداشت، سر بر گرداند و چشمش بدختر افتاد... پروین

هم او را نگاه کرد نگاه هر دو یهم ریخت، قلاب شد... و بعد پروین

سر بزیر افکند. همایون با خود اندیشید.

— چه دختر زیبایی است!

عجیب است او با وجود اینکه در جستجو «دختر ناشناس» بود و

کوچه ها و خیابانها تو آنرا نمیدانند! بوسی زیر پا میگذاشت و گز

بفکرش نرسید که شاید این دختر همان پروین باشد. دید که موهای

عوان آن دختر سیاه است مشکلی است... دید که بر چهره زیبایی و مصومانه و

شش زده است... دید که او متفکر و اندوهگین است اما هرگز با خود نپنداشید!

این همان دختری که وقتی بدنیال دکتره پرفت تا او براس وقت پدرش
بپرد با وی تصادف کرد، در خانه متوجه شد که دختر چه اش بار دختر چه يك
دختر ناشناس عوض شده است. راز مدتی وحیرت انگیز دفتن چه او را
تکان داد، دلش بحال دختر سوخت و جدا نشد. آسودگی نگر رفت و مصمم
و با اراده برای یافتن او در کوچه های نهران برآه افتاد
و عده زیادی از دختران سر بسر او گذاشتند. مسخره اش کردند... و
شاید این امر باعث شده بود که او در این لحظه باین فکر نیفتاد که بگوید:
— اسم شما پر دین است... شما پر دین هستید؟

آخر همایون میترسید، این دختر هم مانند سایرین او را
مسخره کند و یا اصلاً بمشاوران مزاحمت یا سبک صدا بزند. آنوقت باز
يك رسوائی دیگر برپا میشد.

نه، او حرف نزد، دختری را که او در این شهر بزرگ، در میان دو
میلیون جمعیت در جستجویی بود اکنون در ایستگاه اتوبوس کنار او
ایستاده بود با هم دوسه و جب بیشتر فاصله نداشتند... شاید آن دختر
هم به آن جوان ناشناس، همین به او فکر میکرد که اثر تصادف
دختر چه اش را از دست داده بود، شاید آن دختر هم در جستجوی او بود،
میخواست هیچکس از راز خانوادگی، از راز وحشتناک مادرش با
خبر نشود.

راستی در آن لحظه پر دین بچه میاندیشید؟

علوم است او بدختر چه اش، به مادرش، به خرو و بزندیگی
خود فکر میکرد:

سه روز بعد امتحانات شروع میشود، به مجرد اینکه امتحانات
تمام شد قرصهای لومینال را میخورم همه میگویند که در اثر رفوزه شدن
در امتحانات خود را نابود کرده ام... آه دختر چه ابد بختی بزرگی
یودم همه چیز را در آن دختر چه نوشته بودم اینکاش هر گز آن دختر چه لعتی
را نمیخوردم، هر گز آن ماجرا را در صفحات آن نمی نوشتم اگر آن جوان
مطالب آن دختر چه را بخواند، وای که چه قدر بد خواهد شد... شاید خاتمه
ما را پیدا کند. و آنوقت پدرم از همه چیز باخبر میشود، مادر مرا می-
کشد، انتقام میگیرد... روزنامهها اخبار آنرا با جار و جنجال چاپ
میکند و در نتیجه آبروی خانواده ما از بین میرود. اصلاً این راز را
مگر می توان با کسی در میان گذاشت، همه کس میتوان گفت که يك

مادر، يك مادر جوان و بوالهوس با نامزد دخترش، با نزدیكترین قوم و خویش شوهرش عشقبازی میکند و اقماً خیلی وحشتناك است... نه، نه، من نمیتوانم تحمل کنم، نمیتوانم زندگی کنم.. اگر همه كلاسهایم از این راز باخبر شوند، وای که چهها خواهند گفت!..
 - مادرت از تو خوشگلتره والا نامزدت بسوی او نمیرفت.
 - دختر، این مادر نیست، این ابلیس است، این شیطان است..
 این عفرینه است!

نگاه کنید.. خوب نگاه کنید. این همان دختری است که مادرش با نامزد او با برادرزاده شوهرش نزد عشق می باخت.
 بد قاه قاه خواهند خندید. این داستان بزودی در تهران سر زبانها خواهد افتاد، در مجالس عروسی، در جشنها، در سالن های سینماها... همه جا از آن بحث خواهند کرد.

- خیر دارید دیشب «اطلاعات» نوشته بود که مردی همسرش را بطرز فجیمی کشته است! آنطور که شایع است این زن بشوهرش خیانت میکرد، با برادرزاده شوهرش که در ضمن نامزد دخترش بود عشقبازی میکرد.. وحشتناك است، نه! از اینهمه رسوائی و افشاج آدم چندانست میشود، موهای تنش سیخ میشود.. نفرت و انزجار چه قلب آدمی چنك میزند..

پروین باز هم فكر میکرد.

- اصلاً هم اکنون که بخانه رسیدم با تاق خود میروم، دیگر منتظر شروع امتحانات نمی شوم.. خودم را می کشم، هیچ بعید نیست امشب و یا فردا شب پدرم از ماجرا خبر دار شود و یا آن جوانی که دفتر چه ام را بدست آورده همه چیز را برملا کند کسی چه میداند شاید او يك خبرنگار باشد، شاید يك نویسنده باشد.. و شاید آدم فرصت طلبی باشد که بخواهند از این وسایل و امکانات سوء استفاده کنند... بله، هم اکنون بخانه میروم، خود را با تاقم میرسانم، در را از پشت می بندم و بندم... قرصهای لومینال را میخورم، میخورم و میخواهم... دیگر چشم به چهره او نمی افتم، بچهره آرنی که مرا فریب داده است، نامزدم را بسوی خود کشیده است.. اصلاً من از خسرو خوشم نمی آمد او بچشم از پدرك ولی مادرم.. آه خدا یا مگر این زن قلب ندارد، مگر احساس و عاطفه ندارد، مگر اوفاقد شرم و حیاست، آخر چرا از بنگار

را کرده، نه، او مادر نیست... او از يك زن هر جایی نیز هست تر
و بی آبروتر است!

دلش میخواست همانجا در ایستگاه اتوبوس زانرا بگریه، دلش
میخواست فریاد بزند!

- ای مردم، ای انسانها... بداد من برسید... بمن بگوئید یا
این مادر چکار کنم..

همایون نیز در کنار او، در افکار خود غرق شده بود.

- حالا بخانه میروم... بعد از ظهر باز هم باید بگردم... شهر را
بگردم باز کنار مطب آن دکتر میروم. شاید خواست خدا باشد و یکبار
دیگر او را ببینم.

بخودش جواب داد!

- ولی تو که او را نمی شناسی..

همیشه در میدانی که موهای سیاه دارد. توی این شهر دختر با موی
سیاه فراوان است... زندگی واقعا عجیب است. در این یکی دو روز
با چند حادثه مواجه شده ام.. اول دفترچه .. بعد ماجرای شمس.
و بعد ماجرای پدرم پدر بدبختم که اکنون در تیمارستان پسر میبوسد.
اگر هر دین را ببینا کنه، اگر او را از مرگ نجات دهم و بدانم آسوده
خواهد شد. انشاء الله بعد از آن نیز پدرم بهبودی حاصل میکنند!
يك اتوبوس دیگر رسید ولی چون پراز مسافر بود لحظه بسیار
کوتاهی توقف کرد و بعد رددش... شاید راننده نگه داشته بود که باز
مسافر سوار کند ولی یارکابی از ته اتوبوس داد زد!

- جانداریم.. برو..

بدنبال آن يك اتوبوس دیگر آمد، توقف کرد و همایون بالا رفت
پشت سر او پروین... و چند مسافر دیگر سوار شدند... همایون کنار يك
خانم نسبتا پیر که سیاهپوش بود نشست، ولی وقتی دید که آن دختر..
که پشت سر او سوار شده جاندارد از جایش برخاست گفت:

- بفرمائید خانم.

پروین گفت:

- ارسی... *

و جای او نشست... اتوبوس راه افتاده بود... همایون دستش را به

میله آهنی گرفته و باز هم فکر میکرد. اتوبوس با همان سرعت که میرفت او چشمش در پیاده‌رو بیک دختر افتاد که موهای سیاه داشت،
با خود اندیشید ،

شاید خودش باشد،

ولی تعلق ندیدانست که پروین کنار او روی صندلی نشسته است نه، ندیدانست ، حق هم داشت اصلا نمیتوانست تصور این را بکند دختری که ساعتها است فکر و خیال او را متوجه خود کرده ، دختری که راز و وحشتناک خانوادگی اش او را اسیر هیجانانگیز و اضطرابانگیز کرده است کنار او روی صندلی اتوبوس نشسته و غمگین و متکفّر سر بزمین افکنده است.

زن سیاه پوش کنار پروین نشسته بود و از پشت شیشه خیابان را تماشا میکرد او هم در آغوش غم فرو رفته بود، کسی چه میداند شاید دوازده روز قبل یا یک هفته پیش شوهرش را از دست داده بود شاید پسر جوانش در اثر تصادف با اتوموبیل جان سپرده بود و او با خاطر شوهر ، با خاطر مرگ پسر .. و یا بالاخره یکی از عزیزان خود سیاه پوش شده بود چهره گرفته و غم آلود او نشان میداد کسی را که از دست داده عزیز او بوده ..

همایون زن سیاه پوش را دید ولی هرگز درد او را احساس نکرد راستی چه خوب بود همه انسانها از درد همدیگر خبر دار میشوند و درمان آن میکوشیدند ، چه خوب بود من از درد شما خبر داشتم و شما از درد من ..

نه ، مگر ممکن است .. هر کدام از ما ، از ما که برده زندگی شده ایم ، از ما که باز بچه هستیم يك نوع درد داریم .. اما من فکر میکنم اگر زندگی انسانها فاقد درد و غم بود بیهوده و عبث میشد و هرگز طعم ولادت نداشت.

همایون دانشجوی دانشکاه جوانی که بدفتر اطلاعات هفتگی آمد ، سراغ مرا گرفت و قصه زندگی خود را با هیجان شرح میداد میگفت ، - آن زن سیاه پوش که بتفکر واداشت ، احساس کردم آن زن سیاه پوش که دارد بغیایان و بمردمی که در پیاده روی و آمدن میکنند همینکرد در این فکر است که او تنها کسی است که عزیز خود را از دست

داده، او تنها زنی است که غم و اندوه فراوان دارد لابد با خود میانندیشید
 تنها موجود بدبخت و در مانده دنیاست.. این جهان پهناور است .
 او نیدانست که منم درد و بدبختی داشتم. من هم فکر میکردم که
 تنها موجود در مانده و بدبخت این دنیا هستم.. من در آن لحظه بقیافه
 های اشخاصی که در اتوبوس روی صندلی نشسته بودند فکر کردم
 در بقیافه های همه آنها غم و درد دیدم.. بله، کاملاً احساس کردم
 هر کدام از آنها، اسیر این زندگی بودند، هر کدام. دردی داشتند.
 پیر مردی را دیدم که لباس کت و کلفتی پوشیده بود و مرتب سرفه
 میکرد. دختر مدرسه ای را دیدم که لباس وصله دار بتن داشت، غم و درد
 فقر و نداری در چهره معصومانه او نقش بسته بود، شاید او پیش از
 ۱۲-۱۳ سال نداشت.. فکر کردم او هم اکنون بچه میانندیشید؟
 بدخترانی که به مدرسه می آیند و لباس مرتب تمیز بتن دارند،
 بخانه اش که اکنون ناهار ندارند... بیدرش که از مدت ها قبل بیکار و
 سرگردان است، جوانی را دیدم که بایک مرد حرف میزد، حرفهای
 او را نمی شنیدم ولی لابد از گرفتاریها و غمها و دردهایش میگفت...
 نگاهم از پشت سر براننده اتوبوس غلتید، او سیکاری آتش زده و
 گوشه لبش قرار داد بود، او هم دردها داشت او هم غم داشت.

همایون فریاد زد،

- کیست، بمن بگوئید کیست که در این جهان احساس بدبختی
 نکرده باشد، خود شما. *

ارونقی با توهستم، ترا میگویم، بدبختی احساس نکرده ای.

لوس نکرده ای؟

- آرام باش..

و بعد افزودم.

- همه چیز زندگی مسخره است.. و در عین حال جدی و خوب..
 میدانی که باید زندگی کرد، بدبختی و درد برای انسانها، مخصوصاً در
 اجتماع ما متفاوت است. تو ممکن است از دیدن یک زن در مانده و بی پناه
 که شبها در خیابان زیر چراغ می ایستد، بله از مشاهده یک زن هر جائی
 ناراحت شوی، درد احساس کنی، غمگین شوی، ولی یک مرد دیگر
 هوس میکند با آن زن هم آغوش شود.. او این بدبختی را خوشی
 میدانند. میدانی در همه جا، در زیر آسمان آبی هر جا

انسانی زندگی میکند بدبختی هم هست. سعادت هم هست... ولی هر کس مفهوم این کلمات را، نوعی احساس میکند * بالاخره بنظر من زندگی کردن برای خودش سعادت است.
 باهم خیلی بحث کردیم... موردی ندارم این بحث را برای شما شرح بدهم.. همایون داستان خود را دوباره شروع کرد.

در ایستگاه بعدی اتوبوس توقف کرد، پارکابی لاقیدوبی اعتنا دادزد،

— نبود!

صدای خسته زن سیاه پوش بلند شد:

— نگهدار!

پارکابی غرغر کرد:

— خانوم صدات از ته چاه میاد!

زن سیاه پوش که سخت ناراحت بود درست مثل تل پنبه بود که

آتش بجانش بیفتد. او عصبانی شد:

— مرتیکه حرف دهن تو بفهم!

پارکابی بی تربیت تین شروع کرد:

— دهه... مرتیکه خودتی!

مردم خندیدند. زن گفت:

— خیلی الاغ هستی.. واقعاً که..

پارکابی توی حرف او دوید:

— الاغ با پاته!

یک آقای مرتب و وارسته گفت:

— مرد خجالت بکش!

ولی مگر پارکابی از رو میرفت:

— بتو مربوط نیست.. وقتی فحش میده باید فحش بستونه!

زن سیاه پوش غرولندکنان و ناسزاگویان پیاده شد. آن مرد

مسافر گفت:

— اصلاً شما تربیت ندارین!

پارکابی گفت:

— بی تربیتی را از شما یاد گرفتیم!

مرد گفت.

- صبح آدمی هستی .
 پارکابی جواب داد .
 - آدم خودتی !
 مسافران اتوبوس خندیدند ..
 مرد گفت .
 - چیز غریبی است، هیكلت سراپا مسخره است و داری منوم مسخره
 میکنی ؟
 پارکابی گفت .
 - مسخره خودتی با اون کراوات ۱۶ ریالی که از تو پخا نه خریده‌ای ..
 مرد از جایش برخاست .
 - نگهدار آقای راننده... من از دست این شاگرد نفهم توشکایت
 میکنم . من پدرش را در می آورم . من ...
 پارکابی گفت .
 - زکی دادن زن شیرت خشک میشه .
 در این وقت یکی دو نفر واسطه شدند .
 - آقا بنشین سرجات . سر برش نذار .
 و یکنفر که نیز بغل دست پارکابی نشسته بود گفت .
 - بسه دیگه .. پارکابی گفت :
 - آخه آدم نباید نخود هر آشی باشه . من که با او کار نداشتم .
 مرد گفت .
 - تو چرا بان خانم توهین کردی ؟
 پارکابی نیز دوباره شروع کرد .
 - نفتم که بتو مربوط نیس !
 صدای راننده بلند شد .
 - اکبر بسه دیگه . خیلی زر زدی ؟
 و بعد در حالیکه از آینه به آن مرد می‌نگریست گفت .
 - آقا بفرمائید بنشینید !
 بدین ترتیب راننده ماجرا را در ز گرفت .
 وقتی زن سیاه پوش از جایش برخاسته بود پروین خود را کنار
 شیشه کشید و همایون جای او نشست . اکنون مرد در کنار هم نشسته
 بودند .

همایون سر بر گرداند که خیابان را تماشا کند در این وقت یکبار دیگر چشمش به پروین افتاد. موهایش سیاه بود، چهره زیبائی داشت ولی غبار غم و اندوه بر چهره او نشسته بود. ناگهان فکری بخاطر همایون رسید،
 - نکند این دختر همان پروین باشد.
 - نه، ممکن نیست، حوصله ندارم توی اتوبوس یکی سر برم بگذارد.

وباز با خودش حرف زد،
 - بالاخره تو نباید از روی بروی، تو میخواهی دختر جوان را از مرگ نجات بدهی... چی میکنی، شاید شب گذشته آن دختر زندگی را بدرود گفته است، نه، شاید هم هنوز خودکشی نکرده... مگر یادت رفته که در دفترچه اش نوشته پس از پایان امتحانات دست با نتحار خواهد زد. هنوز امتحانات شروع نشده... چکار کنم خدایا... از این دختر بیرسم کیست و اسمش چیست؟

پروین نیز یکی دوباره به چهره او نگرست پروین فکر میکرد،
 - این جوان را کجا دیده‌ام؟
 و بعضی خود فشار می‌آورد، نمی‌توانست بخاطر آورد که این همان جوانی است که در اثر تصادف دفترچه او عوض شد...
 دفعتاً فکری بخاطر همایون رسید و با خود گفت،
 - دفترچه پروین در جیب من است، آنرا درمی‌آورم و ورق می‌زنم اگر خودش باشد مسلماً حرف می‌زند!

روی این اصل دست به جیب برد و دفترچه را در آورد، پروین داشت از پشت شیشه بیرون را تماشا میکرد، همایون دفترچه را ورق زد، پروین سر بر گرداند، ولی او بد دفترچه نمی‌نگرست متوجه نشده بود.

تقدیر تصادف و یا هرچی شما فکر کنید بازیهای عجیب و غریبی دارد. همایون دیگر جرأت نداشت از آن دختر، یعنی پروین بیرسم که اسمش چیست، آیا خود اوست که میخواهد خودکشی کند، میخواهد امشب و یا فردا شب و یا چند شب دیگر بمیرد؟ نمیتوانست سؤال کند، نه نمیتوانست... برای اینکه عده‌ای از دختران شهر ما او را مسخره کرده بودند، خواسته بودند او را بدست یاسان بسیارند، آنها هم حق داشتند.

در اجتماع ماه توی این خیا با آنها و کوجه ها من احم زیاد هستند جوانانی که شلوارهای تنگ و چسبان میپوشند. بقول خودشان، خود را به شکل جیمز دین، آلن دلون و درمی آورند، دنبال دختران مردم میقتند. متلك میگویند. مزه میریزند و نمک می پاشند! آنها فکر نمی کردند این جوان این جوان دانشجو و جدانش ناراحت است. میخواهد صاحب دفتر چه ای را پیدا کند که راز وحشتناک و بزرگی در آن فاش شده است. همایون دفتر چه را ورق زد... پروین سر بر کرد اند ولی هرگز به دفتر چه که بدست همایون بود ننگر است. همایون دلش میخواست فریاد بزند:

— نگاه کن ببین این دفتر چه مال توست؟

یکی دو بار بچهره ریه او غم آلود دختر نگر است، دید که دختر بار دیگر از پشت شیشه خیابان را تماشا میکند. با خود اندیشید،

— بهیچراست بیرسم... بیرسم کیست؟

و بخود جواب داد:

نه، حوصله افتضاح ندارم. بر میگردم و حرفی میزنم که توجه همه مسافران اتوبوس جلب میشود.

در این وقت راننده اتوبوس در ایستگاه دیگری ترمز کرد. باز هم یارکابی عده ای را سوار کرد و دوباره اتوبوس بر راه افتاد. فکری بخاطر همایون رسید.

— دفتر چه را بزمن میاندازم. وقتی خم میشوم که آنرا بردارم، لابد این دختر نوجوش جلب میشود و آنرا می بیند.

روی این اصل دفتر چه را از دست خودرها کرد. خم شد که آنرا بردارد. پایش به پای دختر خورد. پروین سر بر کرد اند. او را نگر است و دفتر چه را هم که بدست داشت دید اما هرگز فکر نکرد این دفتر چه مال اوست. نه هرگز...

در این تیران دمها کتاب فروش است. در این کتابفروشیها صدها رقم دفتر پیدا میشود. دفتر چههایی بر فنکهای گوناگون... همایون گفت:

— معذرت میخواهم.

برای این معذرت خواسته بود که پایش به پای او خورد و پروین گفت: — مهم نیست.

و باز هم سر بر گرداند و از پشت شیشه او بوس خیابان را همانا شاگرد،
دانشجوی جوان باخود اندیشید ،
او پروین نیست اطمینان دارم که او نیست زیرا وی دفتر چه را دید،
اگر صاحب دفتر چه بود مسلماً میگفت ...
او پروین باخود فکر کرد ،
- خدایا من که تصمیم خود را گرفته ام ... باید از همه چیز
دست بشویم .

تا گه آن «دفتر چه» بیخاطرش رسید ،
- اگر آن جوان را پیدا کنم! او ... شاید حالا خیلی ها از راز آن
باخبر شده اند ، شاید آن جوان اکنون در خانه اش نشسته و با عده ای
دارد در مورد مطالب دفتر چه بحث میکند و همه چیز را مستخرج مینماید .
و دفعتاً بفکرش رسید ،
- این جوان که پهلوی من نشسته است دفتر چه اش ... آه ... آه ...
دفتر چه اش بزرگ دفتر چه من بود، شاید همان دفتر چه باشد
و درست در این وقت همایون برای اینکه اندیشیده بود آن دختر
پروین نیست چون بد دفتر چه توجهی نکرده بود آنرا بیجیب گذاشت در
حالی که در همان لحظه پروین سر بر گرداند تا یکبار دیگر دفتر چه
را بدست او ببیند و اطمینان حاصل کند که «ال او است یا نه»
چقدر ناراحت شد که وقتی دید آن جوان دست از جیب خود در آورد
ولی بدست او دیگر دفتر چه نبود.

ناراحتی پروین حد و وصف نداشت . دلش میخواست بار دیگر
آن دفتر چه را ببیند آن دفتر چه بزرگ دفتر چه او بود و فکر میکرد ،
- شاید همان دفتر چه باشد. همان دفتر چه که من راز بزرگ و
وحشتناک خود را در آن نوشته ام، خدایا، خدا چون کاری کن که یکبار
دیگر او دفتر چه را در بیاورد. من که نمیتوانم بگویم، نه نمیتوانم ...
در ششمین ایستگاه همایون از جایش برخاست تا بیاید شود ،
پروین نیز بیدار شد او باخود اندیشید ،
- اگر اشتباه نکنم این همان جوان است که با من تصادف کرد و
در اثر آن تصادف دفتر چه ما با هم عوض شد ... اینکاش دفتر چه سفید او
همراهم بود که آنرا نشان میدادم ... و باز فکر کرد ،
- نه، او نیست . او احتمالاً جوان دیوانه بود و مگر دفتر چه اش را

نخواستند... چند سطر چرت و پرت نوشته بود در باره مردی که «عنکبوت» شده است... اینها را فقط یک دیوانه می نویسد، یک دیوانه فراری، و یا دیوانه ای که در خیابانها سرگردان است.

وقتی همایون از انوبوس پیاده شد با خود گفت،
- بهتر است پیاده بخانه بروم، شاید در بین راه که با دخترانی تصادف میکنم او را ببینم!

و پروین نیز که هنوز مردد و دودل بود و با خود فکر کرد،
- بدنبالش میروم تا منزل او را بشناسم، کسی چه میداند شاید خودش باشد، همان کسی که دفترچه مرا برداشته است!
ماجرای عجیبی بود، آن دو در جستجوی یکدیگر بودند... و بی آنکه همدیگر را بشناسند و قایقی چند در انوبوس در کنار هم نشسته و اکنون نیز که داشتند در خیابان راه می رفتند یکی دو قدم بیشتر باهم فاصله نداشتند!



همایون، این دانشجوی جوان دانشگاه در دفتر مجله برای من گفت،
- خوشبختی و سعادت نیز با آدمیزاده دو قدم بیشتر فاصله ندارد ولی آدمیزاده بی خبر و بی اطلاع از آن مانند یک نشئه در سحاری سوزان بدنبال سراب میگردد... فریب سراب را میخورد.
من با او گفتم،

سحق با توست، همه انسانها اینطور هستند، خیلی از آنها در عین سعادت خود را بدبخت ترین موجودات روی زمین تصور می نمایند برای اینکه سیما و واقعی خوشبختی و سعادت را نمی شناسند. برای اینکه نمیدانند سعادت چیست،
ما باهم در این مورد کلی بحث کردیم. تصور نمیکنم بحث ما برای شما جالب باشد... بگذارید دنباله قصه عجیب و حیرت انگیز او را شرح بدهم...



پروین سر خیابان که رسید ایستاد،
- نه، نباید دنبالش او بروم، ناگهان متوجه می شود و خیال میکند که عاشقتی شده ام و یا نظری دارم...
دختره باهائش می لرزید... حق داشت از مدت ها قبل از آن روز که

فهمیده بود مادرش اورا فریب داده روحیه اش مرده بود.. خود را موجودی احساس میکرد که روح نداشت، مثل مرده ای که سراز قبر در آورده باشد... او خواست فریاد بزند،

- آقا... آقا ...

و حتی دهان باز کرد اما نتوانست، دردرویش طوفانی سهمگین بر پا شده بود،

- نگاه کن می رود.. دیگر اورا نخواهی دید، توجه میدانی شاید همان کسی باشد که دفترچه تو با دفترچه او عوض شده است بخود چرمت داده و فریاد زده،

- آقا ...

همایون چندین قدم از او فاصله گرفته بود. صدای اورا نشنید و بجای همایون یکنفر دیگر سر بر گرداند،

- فرمایشی دارید خانم،

- باشما نبودم آقا ...

آنمرد دور شده، همایون هم رفت... و آن دختر دقایقی چند سران سه راه مات و مبهوت ایستاد... او میلها بسرعت در میشدند، مردمانند یکمردم آنجا ایستاده بود..

ناگهان پروین شروع بدویدن کرد،

- من باید اورا پیدا کنم... آن دفترچه مال من بود، آره، مال من بود!

او در آن خیابان نسبتاً شلوغ و پر جمعیت میلید، عابرین حیرت زده و متعجب اورا مینگریستند، پیرزنی که چادر مشکی بسر داشت وقتی پروین دوان دوان از کنارش رد شد و بی آنکه متوجه باشد تنه ای باورد دادش بلند شد،

- وای.. وای چه خبر شده مکه سر بابات رو میاری..

و غرولند کرد،

- دخترم عزیز و بی حیا تو خیا بو تا میدوه، انگار که داره مسا بقه دو مید... پروین ایستاده و از او مغلطت خواست،

- ببخشید خانم ...

و باز هم بسرعت دوید، چشمانش در آن حال در جستجوی همایون بود.

میخواست او را پیدا کند و با خود میانداشید ،
 - ازش خواهرش میکم آن دفترچه را بمن نشان بدهد.. میگویم

دفترچه ام را کم کرده ام و آن دفترچه شبیه دفترچه من است..

همایون وارد يك نمازه عطاری شده بود تا يك بسته سیگار بخرد ،
 طفلک پروین از کنار این نمازه بسرعت رد شده و از کجا میتواند تصور
 بکند که آن جوان در آن نمازه است ، نه ، مگر امکان داشت ، ببیند
 خودشنا ، همین شغلی که الان این داستان را می خوانید مگر میتواند
 بعضی چیزها را پیش بینی کنی ، اصولا برای شما ممکن است خیلی از این
 تصادفات اتفاق افتاده باشد و خیلی غرصتها را از دست بدهید ، این پروین
 این دختر بینوا .. این دختر دانش آموز ساده و بی ریای که قربانی هوی و
 هوس مادرش شده بود و میخواست خودکشی کند اکنون تنها آرزویش این
 بود که آن جوان را پیدا کند و دفترچه اش را از او پس بگیرد .. و از بزرگ
 خود را فاش نماید... ولی طفلکی نتوانست... نتوانست بفهمد که
 همایون يك نمازه عطاری وارد شده است.. از آنجا رد شد.. رفت.

اگر آن دو در آن لحظه همدیگر را میشناختند چقدر خوب بود ،
 آخر همایون هم ساعتها بود که در این تهران بزرگ بدنبال او میگشت ،
 بدنبال دخترنا آشنا و ناشناسی که میخواست خود را بکشد ، در این
 ساعات بحرانی همایون با چه بدبختی هائی مواجه شده بود... میداند
 که خیلی از دخترها او را مسخره کرده بودند ، خواسته بودند او را با تهاجم
 عزاحت بدست یاسبان بیارند ، بعدش هم آن واقعه اتفاق افتاده بود
 عشق گناه آلوده شمس .. و ماجرای پدرش..

پروین دوان دوان از مقابل آن نمازه رد شد ، رفت.. سر چهارراه
 که رسید تردید و دودلی برش داشت ؛

- از کجا رفته ؟

کی میتواند باو جواب بدهد ، چطور امکان داشت او بفهمد آن
 جوان از کدام خیابان گذشته است... به هر سه خیابان سرک کشید...
 زنهار ، مردها و بچه ها در آمدورفت بودند.. ولی او را ندید.. خسته و درمانده
 مانند يك بیمار تیزدود بدیوار تکیه داد .

همایون از نمازه عطاری خارج شد ، هزار جور فکر و خیال داشت
 هزار رنگ غم بقلب و چهره اش سابه میزد ، درباره پدرش ، خانواده اش و
 آن دختر فکر میکرد ،

— بالاخره نتوانستم او را پیدا کنم، نه امکان ندارد. تهران خیلی بزرگ است خیلی دختر دارد و آن دختر... ابکاش وقتی با او تصادف کردم و دفترچه اش بدستم افتاد لافل خوب قیافه او را در نظر میگیرم. چه میگوئی من از کیا میداند. تم که این واقعه اتفاق خواهد افتاد، اصلا خوب بود دفترچه او را تمسخر کردم، دور می انداختم تا از آن خیر دار نمیشدم نفهمیدم که يك دختر بی پناه میخواهد خود را بکشد، لافل و جدائم راحت و آسوده بود، آرامش خیال داشتم. حالا انکار کرده شده دارم توی این تهران بزرگ، در میان این همه جمعیت گمشده دارم..
 همایون بسر همان چهارراه نزدیک میشد، همان چهارراه که پروین کنار معازنه ای بد بو ارتکیه زده و دودل و مردد ایستاده بود داشت نفس نفس میزد:

در این وقت يك جوان دلگردد، از همین زیگولهای لوس و بیعزمه و بدبختی که توی خیابانها ولو غسند باو نزدیک شد، لحظاتی به چهره آن دختر نگرست و بعد آهسته گفت:

— سلام جون!

پروین اهمیتی نداد. توجه نکرد ولی مگر آن زیگولو از روی رفت، يك قیلیم خوشگل از لیزه تعایش میدهند. افتخار آن را دارم که با هم برای تماشای این فیلم برویم؟

اگر این زیگولوی مزاحم نبود، اگر این این جوانك آوده و کثیف مزاحم پروین نمیشد دختر زیبا همایون را میدید زیرا همایون از همان پیاده روی جلومی آمد که پروین در انتهای چهار راه آن ایستاده بود. ولی مگر آن جوانك گذاشت که آن دو بار دیگر هم دیگر را ببینند. پروین وقتی دید او مزاحم شده است شتابزده بطرف ایستگاه اتوبوس دوید. درست در آن لحظه که سوار اتوبوس میشد همایون سر چهارراه رسیده، بهمان نجار سید که چند لحظه قبل پروین آنجا ایستاده بود، هنوز هم آن زیگولوی مزاحم اتوبوسی را که پروین سوار شده بود تماشا می کرد. همایون از چهارراه به آن طرف خیابان رفت.. اتوبوس نیز در این طرف خیابان برام افتاد..

وقتی پروین بخانه اش رسید مثل همیشه کسل و خسته و ناتوان بود وقتی او پای بخانه گذاشت، انکار قدم در جهنم گذاشته بود، این خانه برای دوزخ بود.. از آن شب که احساس کرد مایوش تاغز داو خسرو را

گول زد از آن شب که دید نامزدش در اتاق مادرش است و مادر رسوا و بی حیایش نیمه لخت در آغوش او خفته است این خانه برای او بصورت يك جهنم واقعی درآمد .

آنروز ناهار خسرو پسر عمویش، نامزد خیانتکار و شیطان صفتش در خانه آنها بود.. لابد باز هم آنروز با سرار مادر بی آبرویش او برای ناهار مانده بود... پروین از دیدن خسرو باز هم سخت ناراحت شد. بیزار شد. نفرت کرد . ولی هرچی نگفت، جی میتوانست بگوید، خسرو از جایش برخاست .

- سلام پروین جون !

و او سر بزییر افکند ؛

- سلام !

مادرش وارد اتاق شد. آرایش تند و جلفی کرده بود.

- پروین آمدی ؟

و بعد افزود ؛

- خسرو خان يك ساعت قبل تشریف آورده منتظر شما بودند.

پروین خاست فریاد بزند ؛

- مادر بس است، حیا کن خجالت بکش ...

ولی نتوانست .. نه، او تصمیم گرفته بود این راز را فاش نکند، او

دلش بحال پدرش میسوخت و دائماً با خود می اندیشید ؛

- اگر پدرم مطلع شود هر دو را می کشد، آنوقت اورا زندانی

میکند، آبروی خانواده ما میریزد.. رسوا میشویم، من باید این راز

را با خود بگورم، بلکه هیچ چاره ای جز این ندارم..

آنروز پدر او مثل معمول برای صرف ناهار بخانه نیامده بود، او

مادرش و خسرو سه تائی سر يك میز ناهار خوردند.

ولی چه ناهار خوردن، او بزحمت یکی دو لقمه خورد و بعد از جایش برخاست

- من میروم .

مادرش گفت ؛

- برو جونم، خدا حافظ .

پروین گفت ؛

- بعد رسه نمیروم..

مادرش شتابزده گفت ؛

- چرا مادر .. چرا .

- برای اینکه حال ندارم، سرم درد میکند ا

خسرو نیز دستپاچه شده بود، ولی چکار میتوانستند بکنند پروین دوبارا توی يك كفش کرده میگفت.

- بعد از ظهر مدرسه نمیروم !

بالاخره او باتاق خود رفت و روی تختخواب دراز کشید ... میدانست که آندو منتظر فرصت هستند، يك فرصت مناسب ..

چنانکه نیم ساعت بعد احساس کرد خسرو و مادرش از راهرو گذشتند ،، لایه نامزد پست و پیشرم او باتاق مادرش میرفت ..

پروین خود را بدراتاق رسانده، نیمه باز کرد و به راهرو سرک کشید آندو را دید و برای اینکه از تکرار گناه بزرگ و وحشتناك آندو جلو گیری کند گفت :

- مامان ... مامان .

در حالی که دختر بدبخت از این کلامه ، این کلامه «مامان» نفرت میکرد ولی خواه ناخواه آنرا بر زبان راند ..

مادر او و خسرو هر دو وحشت زده سر بر گردانندند، پروین گفت :

- شما ... شما ..

زبانش بند آمد ، خجالت میکشید بروی آندو موجود کثیف و گناهکار بنکرده، آهسته گفت :

- من حال خوب شده .

و بعد افزود :

- دلم میخواست امروز بسینما بروم

و رو کرد به خسرو :

- خسرو خان ما یلید باهم بسینما برویم ..

دو موجود کثیف و آلوده، دو موجود گناهکار که برده ابلیس بودند لحظاتی بچهره یکدیگر نگریستند. زن بی آنکه دخترش متوجه باشد

چشمکی زد و آنوقت خسرو گفت، من از خدامیخواهم بروم .

نیم ساعت بعد پروین در اتومبیل خسرو، در کنار او نشسته بود.

خسرو اتومبیل را برای انداخت .

پروین از او متنفر و بیزار بود نمیدانست با او در چه مقوله صحبت

کند .. تا اینکه خسرو گفت :

پروین این روزها خیلی عوض شده‌ای...
 دختر لحظه‌ای بچهره او نگریست و با صدای خفه‌ای گفت :
 - تف باین زندگی !
 وبعد فریاد زد ؟

خسرو حیرت زده بچهره او نگریست. نگاه گناهکار او با نگاه ساده پروین آشتی، او هرگز تصور نمی‌کرد که پروین بهمه چیز پی برده است، پروین در يك شب وحشتناك، شبی که انگار برای او سحر نداشت و سپیده دم کم شده و نابود گشته بود فهمیده است که خسرو به آغوش مادر جوان و زیبای او پناه برده است خسرو نمی‌دانست و نمیتوانست بداند که پروین از سوراخ کلید در آندو را در آغوش هم دیده است.

هرگز گناهکار نمیتواند تصور کند که دیگران ناظر گناه او بوده اند نمیتواند که چهره اش، نگاهش حرف زدنش و رفتار و حرکاتش امکان دارد او را لو بدهد، يك گناهکار، يك مجرم در حین ارتکاب جرم و گناه هیچ چیز نمی بیند، کور و نابیناست. وجدانش خفته است.

پروین در آن لحظه که اتومبیل خسرو حرکت کرد خواست همه چیز را بگوید، تف بروی این مرد بست و ناجوانت مرد بیاندازد، باخفت و خواری او را مخاطب قرار داده بگوید :

- تو... تو يك مرد نیستی، از يك زن هر جایی، از يك سك و لگرد ناچیز تر و پست تر و بی‌نوا تر هستی :

اما دختر بی پناه باز با خود اندیشید :

- پدرم ... آنوقت پدر بیچاره ام از بین میرود، اگر او بفهمد که مادرم و این خسرو چه گناه بزرگی مرتکب شده اند و در این گناه که مانند يك باتلاق، مثل يك گرداب است اکنون نیز دست و پا میزنند هر دورا میکشد. شاید خودش را هم نابود نماید، نه من بهترین راه را انتخاب کرده ام، مرگ من بروی همه چیز برده میکشد. و یگرو ز طبیعت از این دو انتقام میگیرد. بله باین امر هیچ شکمی ندارم .

خسرو که از سخنان او تعجب کرده بود گفت :

- چته پروین.. چرا تف باین زندگی !

پروین سر زیر افکند .

- ناراحتم خسرو ...

اتومبیل از يك خیابان گذشت، وارد خیابان زاله شد. خسرو در حالی

که دنده عوض میکرد دست پروین را بدست گرفت، ولی اودست خود را کشید :

- بمن دست نزن !

خسرو گفت :

- چی ؟

- معذرت میخواهم، من خیلی ناراحتم !

- احساس میکنم. اصولا چند روز است که تو مثل دیوانه‌ها شده‌ای .

و بعد اضافه کرد :

- منم از این حرف معذرت میخواهم. اما پروین این رسم نامزدی

نیست . . .

- که چی ؟

- معلوم است دیگر . . . از نگاه تو ذره‌ای مهر و محبت نیست به

خودم احساس نمیکنم .

پروین جواب نداد خسرو افزود :

- چرا ناراحتی . . به بین من نامزد تو هستم، بگو چته ؟

لبخند تلخی به چهره پروین خط کشید، لبخندی که يك عالم درد

داشت مرد پررو و وقیح چه میتواندست بگوید ؟

واقه او و مادرش خیلی وقیح و بی آبرو بودند . بی آبرو و وقیح تر

از آنچه در قه‌ها و داستان‌ها از جانیان و گناهکاران و آدم‌های

بدتوصیف میکنند . .

خیابان شاه‌آباد مثل همیشه پر از اتومبیل بود اتومبیل‌های کوچک

و بزرگ با انواع و اقسام مدل پشت سرهم قطار شده بودند . . خسرو

شروع کرد :

- خیابانها خیلی شلوغ شده ، اتومبیل پشت اتومبیل . . آدم

کیج میشود .

و بعد پیشنهاد کرد :

- اگر مایل باشی باهم سریل میرویم .

پروین گفت :

- نه ، سینما بهتر است !

- من حرفی ندارم، کدام سینما برویم ؟

و بعد افزود .

- پشت ماشین روزنامه اطلاعات هست بر نامه های سیما را می نویسد نگاه کن به بین کدام فیلم بهتر است .

پروین سر بر گرداند و روزنامه اطلاعات را که روی نشک افتاده بود برداشت ورق زد بستون بر نامه سینماها خیره شد .
خسرو نیز در این حال زیر چشمی بهمان بستون مینگر بست ، او گفت :

- آهان .. این یکی خیلی بهتره ، سو قیالورن بازی میکنند پروین در دل با خود گفت ،

- مرد بی حیا خجالت نمیکشه نامزد من است و مخفیانه با ما درم عشق بازی میکند .. و در اینجا نیز علناً با خاطر سو قیالورن میگوید این فیلم بهتره !
با این وصف هیچ حرفی نزد ، خسرو گفت ،

- خوب نسیم گرفتگی ؟

- آره ، هر کدام که تو مایل باشی ..

آنها چند خیابان دیگر را پشت سر گذاشتند ، کنار سینما خسرو اتومبیل را پارک کرد ، هر دو پیاده شدند .

خسرو دو بلیط خرید ، وقتی وارد سینما شدند دوسه دقیقه بیشتر شروع فیلم باقی نمانده بود ، ناگهان چشم پروین بهمان جوانی افتاد که ظهر او را در اتوبوس دیده و بعد بدنبالش دویده بود ، همان جوانی که فکر میکرد دفتر چه پیش اوست . کسی را که او دیده بود همایون بود .. خودش بود .

همایون یای پیاده راه خانه را پیش گرفت او باز هم غرق در افکار سیاسی بود که حوادث یکی دو روز اخیر برایش بوجود آورده بود ، وقتی اودم در خانه شان رسید کلید را از جیب در آورد ، در این وقت در خانه همسایه شان روی پاشنه اش چرخید ، زنی سرک کشید و گفت :

- سلام ..

همایون سر بر گرداند و شمسی را دید .. زن گفت ،

- خواهش میکنم دو دقیقه بحرف های من گوش بدهید ..

همایون گفت ،

- چیه ..

پدر تان چی شد؟
 - در تیمارستان است .
 - آه ، من خیلی ناراحتم ، متاسفم مرا ببخشید ، میبخشید ؟
 همایون گفت ،
 - چیزی نشده ، خدا حافظ !
 - نه صبر کنید ، صبر کنید .
 بعد بیرون آمد ،
 من میخواستم چند دقیقه خصوصی باشم حرف بزنم ،
 همایون خشمگین شد .

- من وقت ندارم خانم .. مگر واقعه شب گذشته را فراموش کرده اید
 چرا مرا بدر دس انداختید شما باعث شدید که پدرم را تحویل تیمارستان
 بدهند ، شما رسوائی و افتضاح بیمار آوردید ، خانم مگر خجالت نمیکشید ؟
 - باور کنید من میخوام بشما کمک کنم .
 - من احتیاج بکمک شما ندارم خانم .
 - نه ، خواهش میکنم ،
 شمس دست بردار نبود . سرانجام همایون گفت ،
 - بعداً همدیگر را می بینیم .

سینس در خانه را باز کرد و پدر و مادرش رفت . * مادر پیرش جلو دوید ،
 - همایون ، چی شده ؟
 - هیچی مادر ، اورا راحت است *
 - راحت است ؟ مگر ممکن است ، تنها در یک تیمارستان *
 - نه مادر تنها نیست !

- در میان یکمشت دیوانه ، چطور امکان دارد راحت باشد ؟
 - مادر اورا راحت است برای اینکه دیوانه است ، برای اینکه تلخی ها
 سیاهی های اجتماع را نمیبیند . مادر او در شکر درد ندارد
 برای اینکه ناظر این همه بدبختی نیست ، بدبختی خودش و بدبختی دیگران
 حقیقی مادر چه میگوید * او مثل من ، مثل این مردمی که در این شهر
 زندگی میکنند بدبختی و سیاهی و بیچارگی را احساس نمیکند .
 زن دریافت که پسرش ، پسر جوان و حساسش در آغوش خشم
 خرو رفته است ، دید که اسیر دلهره و اضطراب شده است ، دلهره و اضطرابی
 که حوادث زندگی میسازد و انسانها را ناتوان و زبون مینماید بدینجهت

اودست های لرزانش را دور کردن پس جوانش حلقه زد،

—میفهمم پسر... خوب میفهمم حق با توست.

و در این حال گریست، این مادر بود که میگریست، مادر بود
مادر، کیست که در برابر گریه مادر تحمل داشته باشد، کدام پسر و
دختری است که ناظر گریستن مادر باشد و قلبش خونین و جریحه دار
نشود اشک، چشمان همایون را خیس کرد با صدای خفه ای گفت،
—مادر گریه نکن... ترا بخدا گریه نکن.

و افزود،

—بخدا او راحت تر از توومن است او دیگر درد زندگی را احساس
نمیکند، مادر تو خوب میدانی درد تنها در جسمی نیست، درد جسم را میتوان
تحمل کرد اما درد روحی... دردی که ما اسیر آن هستیم و حشمتنا است او
دیگر باین درد دچار نیست، فکرش کار نمیکند، مغزش تعادل ندارد
زن نیز او را تسلی داد،

میدانم پسر ناراحت نباش گریه نکن.

در حالیکه خودش میگریست، او شوهرش را از دست داده بود.
هر چند شوهرش بود ولی سال آخره زن بیاد روزهایی بود که
با آن مرد در بستر گرم میخفت بیاد شبها و روزهایی بود که در کنار هم
پسر میبردند، از عشق، زندگی، گذشتهها و آیندهها حرف میزدند، آن
مرد را فراموش نماید، هر چند او پسر داشت ولی مگر پسر میتوانست
جای شوهر را جای مردش را بگیرد.

او تاها را پسرش را حاضر کرد و بعد از اتاق خارج شد در راهرو

کنار پلهها جمعیتامه زد و ب فکر فرورفت.

سائقار همین دیشب بود، مردان و زنان و بچهها با او و جنجال پیا
کرده بودند، مادر خدا بیامرزش با قد خمیده خود اینطرفی و آنطرف
میدوید، با چشمهای لرزانش از مهمانان پذیرائی میکرد بیک دختر وسط
حیاط میرفتید، همه زنهای مردها چشم بروی او و آن مرد دوخته بودند.
یکشب فراموش نشدنی بود شبی که او را پسر و مادرش بیک
مرد میسپردند، بمردی که با او زندگی بویچویدیا وزد، خانه و خانواده
بسازد، آنشب یکشب فراموش نشدنی بود، مثل شبهای سایر عروسها
برای همه عروسها این شب، شب عروسی زیباست، همچنان دارد، امید
دارد و تن آنها را می لرزاند... بچهها تشریح برآه انداخته بودند. آموخته

که دست او را بنست آن مرد دادند چه غوغائی برپا شد صدای میارک باد بلند شد. آن مرد با او نگر بست، لبخندش را بروی او پاشید، دستش را در میان دست‌های استخوانی خود فشرد. و بعد آندورا سوار اتومبیل کردند، اتومبیلها بوق زدند، شهر را دور زدند، خیابانها را از بریای گذاشتند آه که او چه عالمی داشت، خوشحال بود، میترسید. نه نمیتوانست بفهمد چی شده... همه چیز عوض شده بود، دیگر از فردا خانه پدر و مادرش نخواهد بود. آه آتش، چه شب عجیبی بود، انکار قرار نبود سیده سیاه‌پوشی را بشوید، انکار آتش نمی‌بایستی به پایان برسد و سحری داشته باشد. آندورا بدرون اتاقی رانند. همه‌ها خوابیدند هیاهو خفت، سکوت شب بخانه چنگ آمداخت. و آن مرد در سری توری او را برداشت. با آرامی لباسش را کند. در این حال میگفت:

- من و تو خوشبخت خواهیم شد هیچ قدرتی قادر نیست ترا از من بگیرد برای همیشه خوشبخت خواهیم بود.

اما او از قوه سر نوشت خبر نداشت، آن مرد از هزار و یک خطر که سر راه انسانها کمین گرفته است بی اطلاع بوده نمیدانست بکروز دیوانه خواهد شد و خواه ناخواه او را از دست خواهد داد، نمیدانست نه مگر امکان داشت، مگر تو... خواننده همین داستان میدانی فردا چی برایت اتفاق خواهد افتاد؟ میدانی؟ نه، نه، میدانی. پس چرا اسیر و برده زندگی شده‌ای...

زن ناگهان فریاد زد:

.. نه، دیدی که قدرتهای بالاتری است که مرا از تو میگیرد دیدی؟

همایون بصدای فریاد او از اطاق بیرون دوید و گفت:

- مادر با زچی شده؟

- هیچی یسرم

و از جایش برخاست، همایون گفت:

- مادر من می‌روم.

- کجا؟

و معلوم است مادر بدانشگاه...

- او... ..

همایون وقتی از خانه خارج شد تقریباً ماجرای بیرون را زیاد برده

بود، ناراحتی مادرش و گریه‌های او باعث شده بود که او باین بدبختی بزرگ که دامنگیر خانوادهاش شده بود بیاندیشد، او همینطور متفکر و غمگین در خیابان راه میرفت که ناگهان صدایی از پشت سر شنید .

- همایون .. همایون ..

سر برگرداند و یکی از همکلاسی‌های خود را دید.

- سلام هوشنگ

- کجا میروی ؟

- دانشگاه .

دو دوست براه افتادند، هوشنگ گفت :

- ببین امروز درس مهمی نیست، حاضر نیستی بسینما برویم ؟

همایون گفت : نه

- چرا، تو هم ناراحت بنظر می‌آئی لااقل دو ساعت سرگرم میشویم

منهم ناخورم همایون ، بخاطر من بیا .

همایون گفت :

- خیلی خوب من حرفی ندارم .

هوشنگ شروع کرد بدرددل کردن :

- اینهم شد زندگی .. ترا بخدا اینهم شد زندگی

- مگر چی شده ؟

میخواستی چی بشه دیگر ..

بعد ادامه داد :

- پدرم یکماه قبل بایکزن دیگر ازدواج کرده و خانه ما بصورت

یک جهنم واقعی درآمده است ، مادرم و آنزن برای اینکه باهم رقابت

کنند شلوار کابوئی می پوشند و بهزار ویک کار دیگر دست میزنند، یک

ساعت قبل باهم سخت کتک کاری کردند

- یعنی پدر تو اینطور قدیمی فکر میکند که بکزن دیگر گرفته است

- من چه میدانم باور کن که به تنگ آمده‌ام ، مادرم گریه‌و زاری

میکند . و از طرف دیگر آن زن نیز تک و تنهاست ، قوم و خویشی ندارد

و آدم دلش بحال او میسوزد

هوشنگ خیلی در این باره درد دل کرد خیلی حرفه‌زاری، او مثل یک بچه

ناراحت بود و حق هم داشت .. همایون باخود اندیشید .

- توی این دنیای بی در و پیکر همه ناراحت هستند، همه درد دارند

همه رنج میبردند...

هوشنگ گفت :

- بهتر است با نا کسی برویم.

و بعد اضافه کرد :

- فیلم جالبی از سوفیا لورن نمایش میدهند هر دو سوار تا کسی شدند، رائنده را دیوار روشن کرده بود ، صدای گرم و دلپذیر الهه بگوش میرسید ... صدای الهه صاف و زیباست ، احساس و حال دارد... هوشنگ گفت :

- خیلی زیبا میخوانند.

همایون که گیج حواصت گذشته بود گفت :

- کی؟

مگر گوش نمیدهی ؟ الهه را میگویم...

آندو دم سینما از تا کسی پیاده شدند بلیط خریدند و بدرون رفتند چند لحظه بعد بود که پروین و خسرو نیز وارد سینما شدند، سالن انتظار شلوغ بود در آنجا بود که پروین یکبار دیگر او را دید و روبه خسرو کرد و گفت :

هن الان بر میگردم...

تصمیم داشت از آن جوان ، یعنی از همایون بپرسد که آن دفتر چه

مال کیست...

همایون و هوشنگ دم در ورودی سالن ایستاده بودند ، پروین از میان جمعیت رد شد ، خسرو که تعجب کرده بود پد نبال او آمد وسط سالن انتظار دست او را گرفت ،

کجا میروی؟

گفتم که کار دارم .

در این وقت در سالن باز شد و هوشنگ و همایون که جلو ایستاده بودند بدرون رفتند ، تصادف بدی بود او بار دیگر موفق نشد با همایون صحبت کند تا آن جوان که تقریباً اطمینان حاصل کرده بود دفتر چه اش پیش اوست...

پروین و خسرو سر جای خود نشستند، چراغها خاموش شد ، اما مگر پروین میتوانست راحت بنشیند اصولاً او حوصله نداشت که فیلم تماشا کند ، برای این خسرو را همراه آورده بود که از ارتکاب نکام او و

امشب دختری میمیرد

مادرش جلوگیری کند...

او باخود اندیشید:

— بهتر است بگردم و آن جوان را پیدا کنم من باید دفتر چه ام را
از او بگیرم.

روبه خسر و کرد و گفت:

— من الان بر میگردم.

از جایش بلند شد و در حالی که بدقت بقیافه های سردم مینگریست تا
او را پیدا کند جلو تر رفت. سالن تارک بود باخود گفت:

— جقدر خوب خواهد شد اگر او را پیدا کنم... ولی چطور بیرسم...

همایون کنار هوشنگ نشسته بود تصادفا پروین شتا بزده از کنار

آندور دشت ولی ندید، آخر سالن تارک بود و او نیز دستپاچه شد و هر اسان بود

هیجان واضطراب او را دیوانه کرده بود. در سالن تارک سینما

سرگردان بود. هر اسان و وحشت زده بقیافه های نا آشنا و بیگانه این و آن

مینگریست اما همایون را نمیدید

مطلقا پروین در کنار همایون ایستاده بود ولی او را نمیدید.

شاید در همان لحظه همایون نیز با او می اندیشید بهمان دختری که نهران

را برای یافتن او کوجه بکوجه گشته بود.

اگر میدانست دختری که هم اکنون در کنار او ایستاده است و

چشمانش در نیال او میگردد صاحب همان دفتر چه است راستی اگر اینها

را میدانست جقدر خوب بود!

فیلم شروع شد، کنترل خطاب به پروین گفت:

— خانم چرا نمی شنید.

و او ناراحت و مضطرب از راهرو بار یکی که صندوقی ها بوجه و آورده

بودند عبور کرد و جای خود نشست. خسر و گفت:

چکار می کردی؟

پروین جواب داد:

هیچی!

کجا رفته بودی؟

دستشویی... بینم داری باز پرس می کنی؟

— ولی من نترسادم، وسط سالن سرها ایستاده بودی، انکار کردی

جستجوی کسی بودی؟

- تو اینطور فکر کن !

خسرو گفت ،

- پروین ؟

- چیه ...

من از تو تعجب میکنم ، هرگز اینطور حرف نمیزدی ،

یا اخلاقت عوض شده !

- لابد علتی داشته ، نه ؟

- چه علتی ؟

من نمیدانم خودت فکر کن .

من هر چه فکر میکنم می بینم علتی نداشته ، من تا مزد تو هستم پروین

من و تو فردا با هم زندگی خواهیم کرد ، خانه و خانوادگی تشکیل خواهیم داد .

دختر در تاریکی سینما بچهره او نگرست و در حالیکه از صدایش

نفرت و انزجار میریخت گفت ،

- راستی ؟

- آه سخره ام میکنی !

- نه !

- چرا ، تو مرا سخره میکنی من همه چی زرا بهمانت خواهم

گفت .

- مثلاً چه چیز را ...

- معلوم است تو یکنفر دیگر زیر سرداری !

- شاید اینطور باشد .

و در آن لحظه فکری بغاظر پروین رسیده بود :

- باید ترتیبی بدهم که نامزدی خود را با او بهم بزنم ، پدرم مسلماً

مایل میشود زیرا از او هرگز خوشش نمی آید ، بی شک مادرم مخالفت

میکند ولی مهم نیست ... با این ترتیب من پای او را از خانمان کوتاه میکنم

و او نمیتواند با مادرم هتقبازی کند ، آه چه میگوئی پروین این دو مثل

شیطان هستند باز هم دیگر را می بینند ، باز هم در آغوش هم دیگر

فرو میروند تو مگر مادر ترانمیشناسی ؟

با اینوصف او بشود جواب داد ،

- بالاخره اگر نامزدی من وار بهم بخورد پای او از خانه ما کوتاه

میشود !

و بعد با خود اندیشید ،

— دیر یازده در سوائی و افضاح مادرم بر ملا میشود... اما من هرگز ناظر و شاهد این رسوائی نخواهم بود . من آن روز زیر هزاران خروار خاک خواهم خفت بزیر خاکهای تیره و سرد دیگر من هیچ چیز نخواهم شنید ، خدای من دیگر آن صحنه های بفتضیح را بچشم نخواهم دید ، بله نخواهم دید که ملودم هزار قلم آرایش کرده و در آغوش خسرو فرو میرود ، واقماً خیلی وحشتناک است ، آیا دختری در جهان پهناور سر نوشتی مانند من داشته است ، نه هرگز .

و بفکر فرورفت ،

— در مدرسه و در کلاس او يك دختر رشت بود ، دختر سیه چرده ای که يك چشم بیشتر نداشت و چهره او زنتده و حشتناک بود ، بی شك همه عقیده داشتند او بدبخت ترین دختر آن مدرسه و شاید هم تهران است همه دختران دانش آموز میگفتند هرگز خواستگاری در خانه او را بسدا در نخواهد آورد ، هرگز شوهری نصیب او نخواهد شد ، در چهره او همیشه درد خط میکشید ، درد و نفرت از زندگی... نگاه تک چشم او نشان میداد که بفردا امیدوار نیست ، فکر نمیکند فردا خورشید طلوع کند و اگر هم فکر کند نفرت دارد ، نفرت از خورشید ، از زندگی ، از انسانها... از همه چیز و همه کس .

و پروین با خود اندیشید :

— و هرگز او فکر نمیکند بدبخت تر و بیچاره تر از او نیز در جهان یافت میشود ، نمیداند دختری که در همان کلاس است سر نوشت و حشتناکی دارد ، و حشتناک تر از سر نوشت او... و حشتناک تر از همه چیز ، درد بی شوهری را میتوان تحمل کرد ، درد زشتی ظاهر را میتوان با سیرت زیبا از بین برد و زیبا تر از زیبا یان شد ، اما هرگز يك مادر کثیف و بوالهوس را نمیتوان عوض کرد ، به چه کسی میتوان گفت که مادر يك مادر عاشق نامزد دخترش شده و او را با تاق خواب خود برده است ، یکی میتوان گفت که مادر نامزد دخترش را در آغوش میکشد و با او عشقبازی میکند .

نه ، این راز مخوفی است ، رازی که پایستی با خود بگور بپریم خسرو هرگز فکر نمیکرد که پروین با جسارت و گستاخی با او حرف بزند و بگوید که شاید یکنفر زیر سر دارم ، او گفت ،

- دختر تو دیوانه شده‌ای .

پروین جواب نداد، خسرو اضافه کرد :

- با تو هستم ، تو دیوانه شده‌ای .

پروین لبخند تلخی زد و گفت :

- بادیوانه‌ها حرف نمی‌زنند !

- تو مرا مسخره میکنی، من باید همه چیز را بفهمم ،

- چی را بفهمی !

- فکر میکنم تو عاشق يك مرد ديگر شده‌ای .

- شاید !

- اینطور با من حرف نزن، من باور نمیکنم که تو پروین هستی !

يك آن‌ها که پشت سر آندو نشسته بود گفت :

- اینجا که محل داد و قال نیست، اینجا که خانه نیست، نمیگذارند

آدم فیلم تماشا کنند .

پروین و خسرو ساکت شدند، روی پرده سوفیا مثل همیشه قرو

اطوار می‌ریخت، او در بی‌ثبات باور و امثالش پدید، قرن‌ها می‌خند پدید

های کثیف و ناراحت کننده‌ای که هنر را بزنجیر کشیده اند و هنرمندان

واقعی را به گمنامی و بدبختی و در بدری سوق داده‌اند، اینها با سس

چشم تماشاچی را کوپ میکنند، اینها هنر را مسخره می‌مایند .

اوداشت میرتصید، جوانان باهیجان ناشی از هوس، باندام او

چشم دوخته بودند، دختران و زنان با احساسات او را می‌گریستند، پشت

سرهوشك و هما بوند دوسه تن جوان نشسته بودند و هزار جور حرف می‌زدند،

- چقدر خوشگله ...

- آره لامصب باهاش وانکار مرمزه خالصه !

سومی گفت : - خیلی هنرمنده !

و معنی هنر برای آنها پای برهنه، سینه بر جسته و رقص هوس انگیز

و يك مقدار قرو اطوار بود، واقعاً مسخره نیست، قرن‌ها که آدم‌ها ایش

کرات را تسخیر میکنند، قرن‌ها که بشر روز بروز بیشتر سینه پهن‌اور

علم را می‌شکافد و به چیزهای تازه شناخته دست می‌یابد اما می‌اینهار

تاریخ هنر ضبط میشود.. اینها از هنر چی دارند !؟

باز هم سوفیا، ب.ب و امثال آنها.. باز هم رحمت به آنها، باز هم

درس‌زمین آنها در کشورهای آنها هنرمندان ارزنده و واقعی اگر مثل

آنها گل نکرده اند تا نبوده اند. از گرسنگی نمرده اند، ولی در کشور ما... صاحب يك صدا هزاران تومان بدست می آورد، يك هنر پيشه كه اصلا با مفهوم هنر آشنائی ندارد و در یکی دو فيلم بازی کرده است مشهور میشود، مورد احترام است و پول و ثروت بدست می آورد. و اما ده خدا سالها زحمت میکشد، تلاش میکند... چشمانش کور میشود، اثری مانند فرهنگ دهخدا بوجود می آورد و وقتی میمیرد خانواده اش با حیولای فقر و ناداری مواجه میگردند

جواد فاضل بوجود می آید، سالها رنج میبرد، خون دل میخورد، اما در يك شب تاریك، در شبی كه هنوز بسپیده دم نیاغشته است، شبی كه رنگ شیرین سحر تاریکی های آنرا نشسته است قلبش، قلب حساس و پاکش از کار میفتند، او در عمر کوتاهش مغزش را تکه تکه روی کاغذها ریخته و آناری بوجود آورده است، آناری زیبا و ارزنده... او سحر گاه آهش در آلود را نمی بینند، آرام و بی صدا میمیرد دوسی هزار تومان قرض باقی میکند.

این قصه پر درد يك نویسنده معروفی است كه سالها زحمت كشید رنج برد، صدها كتاب نوشت، داستان های زیبا آفرید... و شبی هم كه مردكلی مقروض بود.

این داستان يك هنرمند واقعی است... ولی آن رقاصه، آنكه صدائی دارد و جنجالی را میبنداند، آنكه از هنر چیزی نمی فهمد ولی پهنوان هنرمند معروف شده چي ها كه ندارد شهرت، افتخار، ثروت و همه چیز... واقعا من آتش میگیرم، سراپای وجودم آتش میگیرد، خاکستر میشود و میدانم شما هم بهمین دردمبتلا هستید



فيلم تمام شد، مردم دسته دسته سالن سینما را ترك گفتند، چشماي آن دختر، زیبا باز هم در جستجوی آن گمشده بود، طفلك پروین دلم به حال تو میسوزد، دختر... ای دختر بیچاره تو چقدر رنج بردی چقدر اضطراب و دلهره نصیب تو شد... آخ تو در میان آنها همه حمیت او را دیدی و بدنبالش دویدی ولی مردم جلوراحت را گرفته بودند، فریادزدی، آقا... آقا...

و آنوقت پنجم... شست جفت چشم بروی تو خیره شده همه خیال کردند آنها را صدا زده ای... ما مرد بی حیا و وقیح تو بازویت را گرفت و گفت،

- احمق دیوانه !

و توجواب ندادی، از نگاه مردم خجل و شرمنده شده بودی، آنها هرگز راز ترا نمیدانستند، آنها هرگز نمیتوانستند درد ترا احساس نمایند...

او... همایون، از در سینما بیرون رفته بود، تو یاهایت و ارفت شتابزده از سینما خارج شدی... اما او رفته بود، باز هم نتوانستی دفترچه ات را بدست بیاوری... آه خیلی وحشتناک بود زیرا تو میخواستی هیچکس از آن ماجرا باخبر نشود.

همایون و «وشنگ» از سینما خارج شدند و سوار تاکس شده رفتند، همایون باز هم به آن دختر فکر میکرد اما دیگر امید نداشت، نه، نمی توانم او را پیدا کنم، هرگز نمی توانم...

وقتی او بخانه اش رسید دید مادرش آنقدر گریسته که چشمانش یف کرده و سرخ شده است، مادر را در آغوش کشید:

- باز که گریه کرده ای.

مادر باز هم گریسته، آخر او مردش را از دست داده بود، مرد خانه و زندگی اش را... این مرد در تیمارستان بود، همایون گفت:

مادر، فردا صبح با هم میریم او را ملاقات کنیم، مطمئن باش او راحت است.

پروین نیز سوار اتومبیل خسرو شد مرد جوان اتومبیل را بحرکت درآورد و گفت:

- یا تو دیوانه شده ای و یا من؟

بعد اضافه کرد:

- امروز يك آبروی مرا در سینما بردی.

پروین گفت:

- آره... مگر تو هم آبروداری؟

خسرو فریاد زد:

- دختر چه میگویی... میفهمی چه میگویی

پروین خوب میدانست چه میگویی، او میخواست بهتر تر آییی باشد نامزدی خود را بهم بزند تا باین ترتیب پای خسرو از خانه آنها کوتاه گردد. پروین جواب نداد و او هم سکوت کرد، شاید در آن لحظه خسرو

فکر میکرد که پروین بهمه چیزهای برده وادرا در آغوش مادرش دیده است والا پروین هرگز اینطور حرف نمیزد زیرا او دختر محبوب و مودبی بود و حالا مانند یک دختر سبک، یک دختر دیوانه با جسارت و گستاخی ناسزا میداد و بتندی و خشونت پاسخ میگفت :

آندو وقتی بخانه رسیدند اناخم کرده بودند مادر پروین از قیافه های گرفته آندو احساس کرد که واقعه ای اتفاق افتاده است، در حالیکه لبخندی در چهره بزرگ کرده اش نقش بسته بود گفت :

- خدا بد ندهد، چی شده ؟

خسرو گفت :

- پروین خانم ...

حرف خود را خورد، پروین گفت :

- خوب بگو... چی ؟

- هیچی، من ترا میبخشم زیرا اولین بار بود که اینطور با من رفتار کردی ؟

پروین هیچی نگفت و شتابزده بدرون اتاق خود رفت، وقتی در اتاق را بست شنید که مادرش گفت :

- خسرو نگفتی چی شده -

صدای خسرو بگوشش رسید .

- نمیدانم، مثل دیوانه ها با من رفتار کرد، خیلی عوش شده است.

- آره نکند ...

زن حرف خود را قطع کرد.

خسرو گفت :

منهم اینطور فکر میکنم؛ شاید چیزی فهمیدم.

زن گفت :

- نه، تصور نمیکنم، حالا صبر کن وقتی پدرش آمد با او توضیح میدهم

که وادارش کند با تو آشتی کند.

دختر بدبخت صدای خسرو را بار دیگر شنید .

- من بخاطر تو با او بیخاش نکردم و الا میخواستم با یکی دو چک

حالت را جا بیاورم. میدانم که من ترا دوست میدارم.

- میدانم عزیزم. تو تنها موجود عزیزی هستی که در این دنیا

دارم، عزیزتر از تو کسی برای من نیست.

بعد پروین از لای در آندورا دید که بدرون اتاق رفتند، در را باز کرد، در را هر دو پیش رفت و از سوراخ کلید بدرون نگریست چقدر حیرت کرد که دید آن دو بی پروا وسط اتاق همدیگر را در آغوش کشیده اند براب گذاشته اند ،
با خود اندیشید ،

- باید در را باز کنم و هر چه از دهنم بیرون می آید ، بهر دو میگویم ، هر دو را بکشم .. ناهود کنم ،
و دیوانه وار دست بطرف دستگیره برد .

اما انکار يك نیروئی نامرئی ، نیروئی که ماهر گز نتوانسته ایم حقیقت آنرا درك کنیم دست او را بکناری زد ،
نه ، نمیتوانم ، هر گز نمیتوانم با این دو موجودیست در آن حال مواجه شوم ، نمیتوانم با آنها روبرو کردم آنها زشت هستند ، نفرت انگیز هستند ، پروین با اتاق خود بازگشت ، مانند طفل خردسالی خود را روی تخت خواب افکند و زار زار گریست ،

- خدای من .. ای خدای بزرگ چکار کنم ؟
قطرات اشک بر چهره اش می شکست ، او از همه چیز متنفر و بیزار شده بود ، از همه چیز ..

چند دقیقه بعد در زدند ، پدرش بود ، مثل همیشه خسته و آرام ، مثل همیشه محبوب و دوست داشتنی .. این مرد که پنجاه - پنجاه و پنج سال از عمرش میگذشت در نظر پروین زیباترین و بهترین مرد دنیا بود ، مردی با قلب پاک و بی آلاش .. مردی که هر گز زنش را نشناخته بود ،
- پایا .. پایا ..

و خود را در آغوش او را کرد ، مرد بچه او ، بچسمان زیبا و اشک آلودش نگریست ،

- چته دخترم .. باز چه خبره ؟
پروین سر بر سینه پدر سائید سینه ای که در آن قلبی مهربان در طیش بود ، دختر با زهم گریست .. هیچی نکفت ، پدر ناراحت و دلگیر شد ، کدام پدری است که گریه فرزندش را ببیند و اضطراب و دلهره و ناراحتی بقلبش چنك نزند ، کدام مادری است که اشکهای لغزنده را بر گونه های فرزندش ببیند و اشک نریزد .. آه چرا ، در میان ما انسانها

بعضی‌ها هستند که از تمام عواطف و احساسات دست می‌شویند، عاطفه و احساسی مادری را به خاطر هوس و عشق گناه آلود از یاد می‌برند، مادر پروین نمونه‌ای از این تیپ بود، يك نمونه وحشتناك كه شيطان هوس گولش زده بود، هر ب‌عشق و گناه را خورده بود، در آن لحظه که در راهرو پروین در آغوش پدرش می‌گریست - و کله فیروزه پیدا شد و با هیجان واضطراب اختکی گفت،

- پروین... پروین چون

هاشم رو بزنش کرد ،

- چی شده ، این دختر چرا گریه میکند ؟

فیروزه جواب داد ،

- هیچی ، فکر میکنم با نامزدش دلخوری پیدا کرده...

- خسرو... این پسر لعنتی .. این

فیروزه انگشت روی دهانش گذاشت :

- هیس ، اینجاست .

- آخر چرا پروین را اذیت می‌کنند، این دختر ماه است، فرشته

است من که از اخلاق این پسر - لوس و نترخوشم نمی‌آید!

خسرو حرفهای او را در اتاق می‌شنید اما بروی خودش، نمی‌آورد و

از اتاق بیرون نمی‌آمد، برای او این حرفها مهم نبود از آن بدتر

هم شنیده بود، او برای خودش آن شخصیت را احساس نمی‌کرد که

در برابر توهین یک مرد ناراحت شود و جوابگوئی کند، شاید خودش هم

بخوبی دریافته بود که مستحق همه نوع توهین است.

بهر ترتیبی بود هاشم و فیروزه دخترشان را وادار کردند که گریه

نکنند، هاشم عصبانی شده بود ،

- باید تکلیفم را با این پسر روشن کنم...

و فیروزه می‌گفت ،

- عزیزم او پسر برادر توست، او نامزد دخترت است، اینها جوان

هستند ، دعوا می‌کنند ، آشتی می‌کنند ، یادت می‌آید من و تو هم

اینطور بودیم بخاطر نداری برای چیزهایی جزئی دعوا میکردیم،

طفاًك پروین هیچی نگفت، ساکت و آرام شد و دیگر گریه نکرد

چی میتوانست بگوید، آیا میتوانست رو پیدارش کرده بگوید ،

- پاپا آندو همدیگر را در آغوش می‌کشند، وقتی تو در خانه

نیستی وقتی من بعد روزه میروم آندو سرگرم راز و نیاز میشوند،
 میتوانست این حرفها را بزنند؟ آیا پدرش باور میکرد؟ نمیگفت
 که دختر دیوانه شده‌ای؟ و در فانی بچه آرتیبی میتوانست ثابت کند.
 قطع نظر از همه این حرفها و لواشکه ماجرا به ثبوت میرسد و مدلل
 میشد آنوقت پدرش دست به جنایت میزد، آنوقت از آن حوادث که او
 وحشت داشت اتفاق میفتاد، پدرش زن و پسر برادرش را می‌کشد، او
 را دستگیر میکردند، روزنامه‌ها خبر این جنایت را با آب و تاب مینوشتند
 مجله‌ها رپرتاژ تهیه می‌کردند. در این کشور بزرگ همه از ماجرا خبردار
 میشدند، در همه خانه‌ها از آنها حرف میزدند، از او، مادرش، پدرش
 و خسرو. هم‌کلاسی‌های او چه میگفتند؟ هنر از جو حرف در می‌آوردند...
 نه او نمیتوانست این رسوائی را تحمل کند، او نمیتوانست تنها باشد
 و این همه سر و صدا، چارچنگال و افتضاحات را ببیند، بشنود و دم نزد
 او یکدختر با احساس بود، سرایش احساس بود، احساسی به
 لطافت گلبرگها و به لطافت نسیم بهاری داشت. اما احساس او را چریچه
 دار کرده بودند. بپر حمانه تار و پود قلبش را گسیخته بودند، انگار قلب
 با احساس او را زیر لگد انداخته‌له کرده بودند... در کنار آن مادر
 مادری که در عین جوانی و زیبایی مانند یک هیولا بود... مثل یک عفریت
 و وحشتناک بود.

با اصرار فیروزه شوهرش پروین و خسرو را آتشی داد. دست
 لوزان دختر را در میان دستهای کثیف و آلوده آن جوان قرار داد.
 شما دو تا جوان هستید. با هم نامزد هستید و قهر آتشی نسیر
 مسلماً پیش می‌آید اما...

لحظه‌ای مکث کرد و افزود.

زیاد هم قهر نکنید، خطرناک است. برای آینده شما، سعادت و
 خوشبختی شما خطر دارد... این دعوای او قهرها باعث میشوند که وقتی
 هم شروع بزندگی مشترک خود نمودید دعوا و مراغه کنید، میدانید
 آدمی عادت میکند، بخوبی بد معناد میشود. آنوقت گاه بیکاه دعوا
 راه میافتد و این دعوای سرانجام خوبی ندارد سعی کنید آرام‌آرام
 با هم سازگار باشید. بمن قول بدهید...

خسرو گفت :

— عمو جان من قول میدهم که دیگر با پروین دعوا نکنم

هاشم رو بدخترش کرد :

پروین سر بزییر افکند :

— مطمئن باش پایا ..

در صدای او درد نهفته بود . این صدای درد بود ولی کیست که در دراد صدای او تشخیص دهد . کیست که دردهای پروین ، من و تو و سایرین را بشناسد ؟

آن روز گذشت ، شب آمد .. مثل شبهای دیگر تاریکی آورد :

دامن سیاه و قیر آلودش را روی شهر کشید ، روی خیابانها ، خانهها و همه جا و همه چیز ..

شاید آنشب شما در بستر خود راحت و آسوده غنوده بودید و شاید آه شاید شما هم درد و گرفتاری داشتید ، ولی من مطمئنم دارم هیچکس هیچ دختری ، هیچ مردی ، هیچ موجودی با اندازه او درد نداشت ناراحت و پیریشان نبود . *

آنشب هم ، مثل شبهای دیگر پروین روی تخت خواب دراز کشید ، بسقف اتاق خیره ماند و گریست . آنقدر گریست که به نظرش آمد دریائی از شک و خون موج میزند ..

هنگامی که سبده دم تار یکی را میبست چشمان اشک آلود دختر بسته شد ، پلکهایش شکست و برای چند لحظه کوتاه خوابید .. اما این خواب نبود ، کتابوس و حشمتا کی بود که او را پیش از پیش عراسان دو حشمت زده کرد ، در همان چند لحظه دریای خون دید ، مرگ دید ، گور دید .. و خاک تیر . و سرد دید .. دید او را در کفن سبید پیچیده اند در یک جای تنگ و تاریک قرار داده اند ، خاک را رویش میریزند ..

و آنوقت دید که جانوران زشت و کشیف پاچشهای کوچک و خون آلود از سوراخها بیرون آمدند ، آنها مرده خورها بودند ، تن او را تیش زدند خون تنش روی خاک کساریخت ، دریائی از خون بوجود آمد جیبجیب زد فریاد کشید ، ولی هیچکس بکمک او نشناخت . آنجا هیچکس نبود .. جز یکمشت جانور زشت و خونخوار موجودات دیگری نبود ..

از خواب برید و غرق سرتا پایش را فرا گرفته بود ، او باز هم

گریست، او از مرگ خیر رسید، مثل همه از مرگ وحشت داشت ولی فکر میکرد
- با اینحال نمیتوانم زندگی کنم، فردا خود را راحت میکنم



آفتاب سرزده شب هر چه بود گذشته بود. خوب و بد بالاخره زمان آنرا مثل گربه‌های سمج لیسیده و از بین برده بود. روز را هم از بین میبرد، شبها و روزها می‌بایستی در سینه زمان نهفته باشند تا برای انسان‌ها خط و نشان کشیده شود. آن روز صبح همایون همراه مادرش به تیمارستان رفت، زن وقتی چشمش بشوهر دیوانه‌اش افتاد بیش دوید، مرد مانند یک مجسمه ایستاده بود، انکار روح نداشت، خدیجه دست‌های لرزانش را از گردن او آویخت،

- مراد ... مراد من

مرد گوئی زشت و پسرش را نمی‌شناخت، انکار، آنها بیگانه بود... اما این ناآشنائی چند لحظه بیشتر طول نکشید، قافاه خندید و گفت:
- بچه‌های من... بچه‌های زشت من...
و بعد اضافه کرد،

- شما عنکیوت‌های زشتی هستید، منم عنکیوت هستم ولی هرگز

زشت نیستم، من ببینید زشت نیستم!

دکتر تیمارستان آمده رویه‌های او را دید.

- ریاض ناراحتش نکنید.

خدیجه گریست.

- مراد من زن تو هستم، مرا نمی‌شناسی!

- زن من؟ تو زن من هستی!

میس باز هم قافاه خندید، به دیوانه‌ای که چند قدم آنطرف‌تر روی زمین نشسته و بادست خطوط کج و معوجی در هوا ترسیم می‌کرد نگریست و گفت:

- نگاه کن... این زن میگوید من زن تو هستم!

آن دیوانه از جایتر برخاست پیش آمد لحظاتی به چهره زن نگریست و بعد بی آنکه حرف بنده مشغول ترسیم خطوط کج و معوج در هوا شد، دکتر تیمارستان گفت:

- سابقاً مهندس بود... دارد شکل ساختمان ترسیم می‌کند، او

اصلا حرف نمیزند - مثل این که حرف زدن یادش رفته است -
خدیجه گفت ،

- مراد من زنا تو هستم ، من خدیجه هستم !
مراد دستهایش را تکان داد ،

- می خواهم تاربتتم . شما هم بروید تاربتنید !
همایون و مادرش از بیمارستان بازگشتند با قلب خونین ، با درد
بزرگ بازگشتند ...

خدیجه می گریست ، اوهم درد بزرگی داشت ، مردش را از دست
داده بود ... مردی که سالها در کنار او بسر برده باهم زندگی کرده
بودند ، همایون پس از آنکه مادرش را به خانه رساند بدانشگاه رفت .
ساعتی در کلاس بسر برد . بعد همراه هوشنگ به خانه بازگشتند آن دو
سوار اتوبوس شدند .

فرسیده بیکی از چهار راهها از اتوبوس پیاده شدند . همایون
پیشنهاد داده بود .

- بهتر است مقداری پیاده راه برویم ...

او بازم پیاد بروین افتاده بود و باخود فکر می کرد ،

- شاید آن دختر را دیدم کسی . چه میداند شاید هنوز خود کشی
نکرده است .



آن روز بیرون مثل سایر روزها به مدرسه رفته بود . او دیگر تصمیم
قطعی گرفته بود که شب خود کشی کند ... باخود می گفت ،

- نه دیگر نمی توانم منتظر پایان امتحانات باشم و به بهانه این
که مردود شده ام خود کشی کنم . من هنر دیگر نمی توانم ماور هرزه و
بی آبرویم را به بینم و یا بچهره نامزد هست فطرت خود بشکرم ...

او آن روز قرص های لومینال را در جیب خود داشت و مصمم بود
شب هنگام بخورد . بازم نگران آن دفترچه بود . مگر آن همان دفترچه
که در اثر تصادف از دست داده بود ...

اتفاقاً هوشنگ و همایون از کنار مدرسه او رد می شدند که هوشنگ
با مرد جوانی سلام و احوالپرسی کرد .

- سلام خسرو جان ... کجایی ، چکار می کنی ؟
مخاطب او گفت ،

- گرفتارم !

هوشنگ بدست او تکریمت !

- آه ، تبریک می گویم. ازدواج کرده ای ،

خسرو جواب داد ،

- نه نامزد شده ام .

- راستی ؟

آره !

سپس افزود ،

- منتظر نامزدم هستم. تو کجائی، هوشنگ. چرا پیدات نمی ؟

هوشنگ قبل از آنکه به سوال او جواب بدهد گفت ،

- همایون دوست من .

وخسرو را نیز با معرفی کرد .

همایون گفت ،

- خوشوقتم !

آنروز فیروزه به خسرو گفته بود که برو دیرویر راهم راه خود بخانه

بیاورد تا باین ترتیب دختر از او گریزان و فراری نشود و در اثر

مهر و محبت و لوازمی که ظاهرش باشد آنها بتوانند مدت زیادی آزادانه

با هم عشق بورزند . زوی این اصل خسرو با اتومبیل خود در مدرسه

ایستاده بود که هوشنگ و همایون سر رسیدند. هوشنگ و خسرو از دیر

زمانی با هم دوست بودند و دوسه کلاسی متوسطه را با هم بسر برده بودند.

تصادف عجیبی بود. هوشنگ و خسرو از گذشته ها حرف میزدند

که دختران از در مدرسه بیرون ریختند ، آنها قیل و قال می کردند.

خسرو پروین را دید که پیش می آمد ، روبه هوشنگ کرد ،

- معذرت میخواهم .

و بعد با صدای بلند گفت ،

- پروین ، پروین خانم ...

پروین بدوسه قدیمی آنها رسید بود که چشمش به همایون افتاد.

همایون جوانی که اطمینان داشت دفترچه اش پیش اوست زیرا دفترچه

آبی رنگ را در اتوبوس بدست او دیده بود.

دختر زیبا که از دیر زمانی غم چهره اش را رنگ زده و بر آن سایه

انداخته بود از دیدن همایون وارفت و زیر لب گفت ،

- خودش است !
 خسرو روبه هوشنگ کرد .
 - نامزدم پروین ...
 هوشنگ گفت :
 - خوشوقت !
 و بدین ترتیب مراسم معرفی بعمل آمد . هوشنگ افزود :
 - دوست صمیمی همایون دانشجوی دانشکده پزشکی
 در این وقت خسرو گفت :
 - با اجازه شما از حضورتان مرخص میشویم .
 وبعد ادامه داد :
 راستی چه وقت خدمت برسیم .
 هوشنگ گفت :
 - اختیار دارید . خدمت از ماست . فردا قرار بگذارید با هم بسینما
 برویم و یا ...
 خسرو گفت :
 - تلفن میزنم ، خوب ؟
 وبعد روبه پروین کرد :
 - برویم پروین چون !
 پروین مات و مبهوت مانده بود . نمیدانست چطور ماجرای دفترچه
 را با همایون در میان بگذارد و از او بپرسد آن دفترچه آبی رنگ که در
 اتوبوس بدست او دیده مال کیست ؟
 بکلی کبیج وویج شده بود . و در همین لحظات همایون با خود
 هیانندیشید !
 - خیلی عجیب است ، این دختر را من کجا دیده ام ... اوه دیروز در
 اتوبوس .. و یکبار دیگر ... کجا نه یادم نمی آید ، شاید ...
 ناگهان فکری بغمزش راه کشید :
 - شاید همان دختر باشد ، همان پروین . نه ، نه او نیست ، من
 دفترچه را در اتوبوس با و نشان دادم ، هیچ حرفی نزد .
 خسرو دست پروین را گرفت و روبه هوشنگ و همایون کرد :
 خدا حافظ شما ..
 آندو نیز گفتند :

— خدا حافظ..

پروین و خسرو از روی جوی گذشتند وقتی که خسرو در اتومبیل خود را باز میگرد پروین سر بر گرداند و گفت :

— آقا... آقای همایون...

هوشنگ و همایون کم براه افتاده بودند بر گشتند همایون گفت :

— با من فرمایشی داشتید ؟

پروین جلو رفت :

— ببخشید ..

خسرو نیز با تعجب و حیرت جلو آمد پروین گفت :

من يك دفترچه داشتم .. یکنفر در خیابان که با عجله میدوید با من تصادف کرد، کتابهایم پخش پلاشد آنوقت دفترچه من با دفترچه او عوض شد ، شما نبودید؟ زیر آن جوان خیلی شبیه شما بود

ناگهان همایون فریاد زد :

شما تید.. شما خودتان هستید . شما همان پروین خانم هستید!

پروین لب بدندان گزید و در حالیکه رنگ و رویش بشدت پریده بود

اشاره کرد که همایون حرفی نزنه ..

بعد رو کرد به خسرو :

— همانطور که گفتم دفترچه من در اثر تصادف با ایشان ..

خسرو نوی حرف او دوید ، همه حرفهای ترا شنیدم ..

— آه ، واقعه جالبی است .

سپس خطاب به همایون گفت :

پس دفترچه نامزد عزیز من خدمت شماست .

— دفترچه آبی رنگ . دفترچه ای که اینهمه ماجرا بوجود آورده و

همایون در این شهر بزرگ آواره و سرگردان کرده بود در جیب او

بود ، ولی گفت :

— در خانه است .

و بعد اضافه کرد :

— فردا هر جا که مایل باشید و قرار بگذارید می آورم و تقدیم میکنم

پروین گفت :

شما لطفاً نشانی خانه تان را بدهید من می آیم ..

باز خسرو نوی حرف او دوید ،

پروین جون مگر يك دفترچه ای تقدیر مهم است؟

پروین گفت: «مسال یسکی از دوستانم میباشد، دفتر یادبود و خاطراتش ساره... در اینصورت حق با توست، بسیار خوب اینکار را می‌کنیم که مزاحم آقا نشویم، خانه سرکار کجاست؟
 همایون نمی‌خواست نشانی خانه‌اش را بدهد. او میدانست که پروین بیش از حد ناراحت شده است بی برده بود این جوان که با اسم خسرو است و با هوشنگ دوست میباشد همان مرد پست و بیش‌مرمی است که با مادر نامزدش عشق می‌ورزد و با مادر دختر صم‌ریش راز و نیاز می‌کند او با خود اندیشید؛

ممکن است به خود خسرو مراجعه کند و با صراحت دفترچه را بگیرد و آنوقت... نه راز و حشمتك دفترچه بر ملا میشود... پسره می‌فهمد که او از همه چیز خبر دارد و می‌خواهد خود را بکشد... آنوقت حوادث و حشمتكی اتفاق می‌افتد.

روی این اصل همایون گفت:

«مزاحم شما نمی‌شوم. لطفاً نشانی منزلتان را بفرمائید خودم می‌آورم و تقدیم می‌کنم.»
 او با خود فکر کرد:

«من که اکنون میدانم پروین بکدام مدرسه میرود فردا صبح زود دم مدرسه می‌ایستم و منتظرش می‌شوم هم دفترچه را با او پس میدهم و عم‌با وی صحبت می‌کنم تا شاید بتوانم با او کمک کنم و او را از مرگ نجات بدهم مسلماً پروین هم توجه این نکته شده بود که گفت:
 «عتشکر کنم... لطفاً در صورت امکان فردا ظهر بیاورید.»

و بعد نشانی منزل خود را داد...

پس زان آن آرم خدا حافظی کردند. خسرو و پروین سوار اتومبیل شدند و رفتند در حالیکه همایون بهش زده بود و فکرمی کرد - تصادف چه بازیهایی همی بی دارد. من ساعتها در جستجوی او تهران را زیر و رو کردم. کوچی‌ها را گشتم و اکنون... خیلی عجیب است چه خوب شد با هوشنگ بودم. او دوست خسرو است و الا هرگز موفق نمیشدم این دختر را ملاقات کنم... او بمن گفت فردا ظهر دفتر را برایش ببرم منظورش را خوب فهمیدم... فردا ظهر دم

مدرسه میایستم. وقتی از مدرسه بیرون آمد در باره همه چیز با هم حرف میزنیم ..
 از انکار مثل يك مجسمه بزمین میخکوب شده بود نه هوشنك بازویش را گرفت ؟

- چته ، چرا ماتت برده ؟

همایون گفت :

- معذرت میخواهم ..

- بیستم جریان از چه قرار است ؟

- هیچی !

- هیچی ؟

و بعد هوشنك افزود :

- دکتر جون بازم کلک جور میکنی، حتماً زیر کالسه نیم کاسه ای است، ببینم نکنند نامزد خسرو خان مریض بوده و تو ویزت کرده ای ..
 انکار با هم سر و سری دارید. نه ؟
 همایون گفت :

- نه !

- پس چی شده، جون من از شوخی گذشته بیستم چی شده .

- همانطور که پروین گفت من شتا برده در خیابان میر فتم که ناگهان با او تصادف کردم. يك دفترچه آبی رنگ بدست داشتم، کتابهای او به زمین افتاد و آنوقت من خم شده کتابها را جمع کردم به دست او دادم اما ..
 دفترچه تو او عوض شد ؟

- بله ... همین !

- خوب ، در آن دفترچه چی هست که دختره اینقدر مضطرب و پریشان بود .

- هیچی ! مگر او ناراحت بود ؟

- بله ، خیلی هم ناراحت بود، من کاملاً احساس کردم ، اصلاً وقتی تو را دیدم مانند يك آدمک برقی که زیر شعله سوزان خورشید قرار گرفته باشد وارفت و آب شد.

همایون هجبور شد دروغ بگوید :

- اوه نه ... تو اینطور فکر میکنی، در این دفترچه مثل سایر دفترچه های خاطرات دختران يك مشت چیزهای معمولی نوشته شده است. از

ستارگان سینما، از زیبایی الیزابت تایلور، سوفیالورن ... از رمز
گایا از شعرهای شهریار .. اینجور چیزها نوشته اند.
هوشنگ خندید ،

— اما از دست این دخترها ... بچه چیزها که فکر نمی کنند، از خواندن
یک شعر ذوقزده میشوند. دچار هیجان میگردند .. از شنیدن یک
تصنیف اسیر شور و التهاب درونی میشوند .. از دیدن عکس یک ستاره
خوشگل داد میزنند، چه مامانیه اما در حالیکه خودشان رازبیاترین
دختر جهان میدانند ..

هوشنگ و همایون برآه افتادند. هوشنگ با زخم از دخترها حرف میزد
— چه موجودات عجیبی هستند.

همایون گفت :

— مگر چکار می کنند؟

— ... میخواهی چکار کنند، سر یا لطف و زیبایی هستند ، آتش
بجان من و تو میزنند و در عین حال همه چیز را مسخره میکنند .

همایون بفکر ساعتی بود که تو مید و ما بوس درختیا با نهایی تهران
آواره و سرگردان بود و از هر دختری که میدید موهای سیاه دارد سراغ
بروین را میگرفت ، او را چند تا از دختران شهر مسخره کرده بودند
گفت :

— آره ، خیلی چیزها را مسخره میکنند ،

— مگر بچه های دانشکده یادت رفته است، همین بریر و زدر سالن
شربخ آند و دختر بلا که بچه ما آنها را دو قلوهای آتشبار ، لقب داده اند
چقدر ادا در آوردند .. برای قلب مرده چه لغزهایی که تمیخو آندند
آن یکی میگفت ،

مگر این قلب چیه که عشق در آن رخنه کنند .. وقاه قاه میخندید
قلب این مرد بو میدهد ، بوی عشقهای هوس آلود .
هوشنگ سپس اضافه کرد ،

— آه ، تونودی ..

— من امروز بدانشکده نیامده بودم.

— میدانم .. راستی همایون از شوخی گذشته تو چرا اینقدر ناراحت
و دلواپس هستی ؟

— ناراحت نیستم

— چرا، قیافه‌ات نشان میدهد، آخر چته؟

— پدرم مریض است،

— آوه... چشه؟

— کمی اختلال حواس پیدا کرده،

— راستی؟

— آره...

— متاسفم همایون!

همایون بخانه بازگشت در حالی که همه‌اش در باره پروین می‌اندیشید.
— نمیتوانم، منتظر فردا باشم، سایه در دهن رگی بر چهره دختر
نقش بسته بود، قیافه‌اش نشان میداد که دایره واضطراب چنگ بقلیش
مینند، انگار مهتاب زیر پوست چهره‌اش رخنه کرده و رنگ روی او را
برنگ خود در آورده بود. کسی چه میداند شاید او همین امشب منظورش
را عملی کند، دیوانگی و جنون سرش بزند و خودکشی نماید، نه باید
منتظر فردا باشم... تساهل امکان دارد خیلی کارها اتفاق بیفتد حوادثی
پیش بیاید... هرگز انسانها از فردا حتی یک ساعت بعد خود را اطلاع ندارند
اصلاً شاید در اثر یک حادثه ناگهانی من از بین بروم و آنوقت هرگز او را
بیکبار دیگر نسیم و نتوانم با او کمک کنم..

سپس فکر کرد:

دختر زیبایی بود اما آن جوان... آن مرد جوانی که با اسم خسرو
بود قیافه‌اش نشان میداد شرور و ناپاک، یک موجود پست و وحشی است
اصلاً چرا پروین حاضر شده با او نامزد شود، خوب بود از اول مخالفت
میکرد، از اول رضایت نمیداد تا آن واقعه... آنچه واقعه و وحشتناکی
است. یکمرد با نامزدش خیانت کند، آنهم با مادر نامزدش عشق ورزد
با یک قوم و خویش نزدیک، بازن عمویش، با مادر دختر عمویش... چه
آدم‌هایی پیدا میشوند، مگر آن زن مادر شیطان صفت پروین تا چه حد
زیباست که این مرد بخاطر او، با این دختر زیبا خیانت میکند... نه حتماً
آن زن سوسه‌اش کرده است، مثل یک ابلیس... و این مرد نیز یک
گناهکار بزرگ است... از سانها اسیر و برده گناه شده و حالانیز و قیچانه
به گناه ادامه میدهد... من باید امروز پروین را ببینم بلب همین امروز
روی این اصل همایون بی آنکه ناهار بخورد پنهان باشد که در دانشگاه
کار لازمی دارد از مادرش خدا حافظی کرد و شتابزده خود را در

مدرسه ای رساند که پروین ازدانش آموزان آن بود..

پروین نیز از این ملاقات بهت زده بود، او بیشتر از این لحاظ حیرت میکرد که بخود جرات و جسارت داده در باره دفتر چه اش از او جواب داده بود. خسرو ناخانه در این مورد حرفی با او نزده بود، پروین وقتی بخانه رسید دید مادرش مثل معمول چنه نوع غذا تهیه دیده است، هر وقت خسرو بخانه آنها می آمد مادرش اینکار را میکرد، سفره رنگین می چید، پروین خواه ناخواه سر سفره نشست چندلقمه غذا خورد و بعد بلند شد و گفت
- خوب من میروم...
فیروزه گفت:

- باین زودی... صبر کن خسرو خان با اتومبیل ترا به مدرسه
میرساند.
- نفما.

باز هم بغض در گلویش شکست نتوانست بگوید ماما...
آهسته ادامه داد:
اجازه بدهید تنها بروم..

فیروزه از خدا میخواست زیرا آنروز قرار نبود شوهرش بخانه
بیاید. پروین میرفت و او با خسرو تنها میماند.. اینرا پروین هم می
دانست ولی چکار میتوانست بکنند..

دل پروین گواهی میداد که همایون را خواهد دید، چهره همایون
برای او یکنوع احساس بوجود آورده بود احساسی اطمینان نسبت باو
احساسی اینکه جوان محبوب و معتمدی است و احساس... اینکه نمی
توانست این یکی را بخوبی حلاجی کند.. یکنوع احساس.. مثلا فکر
میکرد: چه خوب بود که او بجای خسرو بود... چه خوب بود که..

همایون مرتباً سرک میکشید و اینطرف آنطرف خیابان را از نظر
میکد راند، دختران از خانه های خود بازمی گشتند، بعضی تنها بودند و
برخی همراه دوستان خود.. تک تک دسته دسته می آمدند.. ناگهان
پروین را دید.. پروین هم او را دیده بود..

پروین از دم در مدرسه رد شد یکی از دوستانش او را صدا زد:

پروین..

پروین سر بر کرداند ، دختر پیش آمد :

- کجامیروی ، مگر مدرسه نمی آئی؟

- چرا ... الان برمیگردم .

و بعد براه خود ادامه داد ، از آن خیابان بکوچه نسبتاً تنگ و باریکی

پیچید ، همایون نیز بدنبالش بود ، او هم وارد کوچه شد ، قدمهایش را

تندتر برداشت و خود را به پروین رساند :

- پروین خانم سلام ..

دختر بواشکی جواب سلام او را داد :

- سلام .. سپس اضافه کرد :

- صبر کنید آقا ، اجازه بدهید سر کوچه برسیم .

پروین جنس دختران را می شناخت ، میدانست اگر یکی از

همکلاسیهایش او را بایک جوان غریبه به بمبندچه رسوائی و افتضاحی

بیار خواهد آمد ، در مدرسه این ماجرا دهان پندهان خواهد گشت ، همه

دانش آموزان درباره او بحث خواهند کرد ،

- پروین را میکوتی؟

- آره !

- نامزد داری اما ..

- اما چی ...

- خودت بهتر میدونی جونم ، بایک جوان قد بلند رو بهم ریخته است ،

خجالت نمی کشد . آخر وقتی آدم نامزد داشت زنکه نباید ..

- او .. لایق بوی فرزندش است ؟

پروین میدانست این حرفها وبدتر از آنها را خواهند زد ، آن وقت

اوبی آنکه گناهی مرتکب شده باشد ، بی آنکه اسیر عشق حرام و

نامشروعی گردد رسوائی آبرو خواهد شد .

روی این اصل به همایون توصیه کرد که صبر کند تا سر کوچه برسند .

سر کوچه همایون باو نزدیک شد و تائمی وارد خیابان دیگری شدند

همایون گفت :

- در جستجوی شما تهران را زیر و رو کردم . همه جا را

گشتم ... ولی ...

پروین گفت :

- چرا بدنبال من بودی ؟

- میخواستم دفترچه را پس بدهم .

- آه ... دفترچه ؟

- آره مگر مال شما نیست .

پروین گفت :

- نه !

ولی این کلمه جوری از دهان او بیرون زد که بخوبی نشان میداد دروغ میگوید ، بدینجهت همابون گفت :

مال شماست ، این دفترچه مال شماست ، سعی نکنید دروغ بگوئید من دوست شما هستم خانم .

- دوست من ؟

- بله ...

- عجیب است ؟

- چرا ، چرا عجیب است ؟

- شما که مرا نمی شناسید .

- ولی با در شما آشنا هستم .

- با در من ؟

- بله ، با در شما ...

پروین در حالیکه سر برافکنده بود گفت :

- آه ، چه میگوئید ...

- مطمئن باشید من با هیچکس در باره این دفترچه حرف نزده ام .

راز آنها را کسی در میان نگذاشته ام .

- لطفاً دفترچه را بمن بدهید ...

همایون دست عجیب خود فرو برد ، خواست دفترچه را بیرون آورد .

باو بدهد اما انکار نادم و پشیمان شد که دستش را بدون دفترچه در آورد

ز گفت ، نه !

پروین با خود اندیشید :

- لابد این جوان نیز از جوانان هرزه ای است ، که میخواهد سوء استفاده کند ، شاید مثل خسرو باشد ، آخرت نوی این دنیا يك نفر دو نفر انسان که هستند ، میلیونها نفر زندگی میکنند با میلیونها فکر با میلیونها بلیدی و ریاضی . بعضی ها مثل شیطان میانندیشند و برخی مانند فرشتگان ... با اندی و خشونت گفت :

- چرا ، چرا دفتر چه ام را پس نمیدهید؟
همایون گفت ،

- باید با هم حرف بزنیم .

- من باشما حرف ندارم... من

کلمات در دهانش خورد شد ، پاشید و بیرون نریخت زیرا یکی از عمکلاسیهای خود را که با اسم آذر بود دید که پیش می آید ، آذر هم او را همراهِ آن جوان دید . این آذر ، این دختر آتشبار میدانست که پروین نامزد دارد ، چند بار نامزد او را در مدرسه زیده بود که منتظر پروین بود یا یکنوع تمسخر و تعجب بر روی پروین نگریست ، سپس برای اینکه بعداً ثابت کند او را دیده است و پروین انکار نکند سلام کرد .. اینخندی زد و رد شد .

پروین رو کرد به همایون ؛

- آقا ، آقای همایون شما خواهش میکنم دفتر چه را پس بدید
من يك دختر بدبختی هستم من آنقدر بدبختی دارم که حد و حصر ندارد ،
خواهش میکنم مزاحم عن نشوید .
همایون گفت ،

- اشتباه میکنید خانم ، من هرگز مزاحم نیستم ، میدانید برای
چه در جستجوی شما تهران را زیرورو میکردم ؟
بعد افزود ،

- برای اینکه از خودکشی شما جلوگیری کنم ..

پروین ناچار شد باز دروغ بگوید ،

- من دیگر از خودکشی منصرف شده ام ..

و بعد بی اختیار دروغ دیگری گفت ،

- اصلاً آنچه در این دفتر چه نوشته ام همه دروغ است ، تخیل است ..

میدانید آقا من ذوق زیادی بداستان نویسی دارم همین دو هفته قبل یکداستان
کوتاه نوشته بودم که برای یکی از مجله ها فرستادم اما در مجله پاسخ داده
بودند که سعی کنم داستان آنتر يك داشته باشد ، هیجان انگیز باشد ، خیلی
فکر کردم و سرانجام این داستان را نوشتم ، داستان پر آنتر يك دختر کی
مادرش با او خیانت میکند و با نامزدش عشق میورزد ، آنوقت دختر تصمیم
میگیرد خود را بکشد . این داستان را از زبان یکدختر نوشته ام ..
همایون بی اختیار خندید و گفت ،

- از زبان خودتان نه؟

- بله ، منگه چه عیبی دارد ، خیلی از نویسندگان داستانها را از زبان خودشان می نویسند ، یعنی خودشان شرح میدهند .

- او ... میدانم ولی ...

- ولی چی؟

- گوش بدهید بروین خانم ...

بروین نوی حرف اودوید ،

- مدرسه دبر شده است ، آذر مرا من اشما زید ، حالا همه بچه ها خبر میدهند .

- کدام آذر؟

- همکلاسی من خیلی بدجنس است .

- مثلا چه میکوید؟

- هزار جور حرف در می آورد ، میکوید نامزد دارد ولی بایک

جوان بیگانه راه میرفت .

همایون گفت :

- تصور نمیکنم ... در تانی اگر هم حرفی بزنی تا حال زده است ،

من یک پیشه دارم .

- چیه؟

- از شما خواست میکنم با هم بیک خیابان خلوت برویم ...

- آقا ...

- گوش بدهید ... من شما باید با هم حرف بزیم ، خیلی حرفها با هم داریم

بروین دستمال سفید کوچکی در آورد ، قطرات اشک را که به روی

گونه اش لغزیده بود پاک کرد و گفت :

- همه شماها بدستید !

و بعد اضافه کرد :

- من باید بمدرسه بروم ، من که باشما حرفی ندارم دفتر چه من

بنست شما افتاده و وظیفه داریده که آنرا یعنی پس بدهید .

اما من وظیفه دیگری نیز دارم .

- چه ، چه وظیفه ای؟

همایون خیلی معینانه و صادقانه گفت

- بعد از ساعتی که دفتر چه شما بدست من افتاد و از راز و حشمتناک

شما آگاهی یافتم لحظه ای راحتی و آرامش نداشته ام، پدر من به چنوب
 دچار شده و اکنون در تیمارستان، پس میبرد، دفتر چه شما ساعت شد که
 بدبختی بزرگ را فراموش کنم، تنها آرزویم این بود که شما را پیدا کنم
 باشما حرف بزنم و در ددل نعایم، من هم در ددارم.. شما هم در ددارید
 من هرگز بدجنس نیستم، من هرگز نمیخواهم از این دفتر چه سوء
 استفاده کنم، شانتاز کنم... من میخواهم باشما حرف بزنم، مثل يك
 برادر مانند يك دوست صمیمی...

پروین گفت:

- آخر چه میخواهد بگویند.

- خیلی چیزها..

- من بشما گفتم که مطالب آن دفتر چه حقیقت ندارد يك نوشته

تحلیلی است، یک داستان است

- نه هرگز!

پروین بی اراده گفت:

- حق باشماست!

و بعد بشدت گریست، همایون دستپاچه شد:

چندتن از عا برین متوجه شدند، لابد هر کدام بفرا خور عقل و

فهم خود در این مورد فکری بمغزشان رسیده بود:

- دختره را گول زده!

- وعده داده است و حالا عمل نمیکند!

- دختره ناز میکند، این دختران چقدر بالا هستند، باکره چکارها

که انجام نمیدهند.

عابریں اینطور فکر میکردند و شاید هم فکرهای دیگر.. آنها نیز

حقیقت را نمیتوانستند درك کنند، هیچکس حقیقت را آنطور که باید

درك نمی کند و نمی فهمد، هیچکس اینکفر نشان بدهد که حقیقت

را بشناسد، بشکافد، نه، امکان ندارد..

سرخیابان رسیده بودند، بخوابان دیگر بچیدند، همایون گفت:

- آرام باشید..

دختر ما دستمال سفیدش اشکهایش را پاک کرده و ایون گفت:

- شما حرفهای مرا با درنگ روید؟

پروین با صدای خفه ای جواب داد:

چرا...

و بعد افزود :

— از شما خواهش می‌کنم دفترچه را بمن بدهید...
 همایون دهان باز کرد که حرف بزند اما پروین ادامه داد
 — فردا هم دیگر راضی نیستیم ، فردا بمن حرف میزنید .
 همایون گفت :

— نه ، نمیتوانم ...

— آخر چرا ...

— شاید امشب ...

همایون دنباله حرف خود را شکست پروین گفت :
 — امشب چی ... خواهش میکنم ادامه بدهید خواهش میکنم .
 همایون گفت :

— شاید همانطور که خواسته‌اید امشب دیوانگی کنید ، امشب
 بخواید خود کشتی کنید!
 پروین گفت :

هرگز تصمیم من بچکانه بود :

— نمیتوانم باور کنم ، من نامزد شما را امروز دیدم قیافه اش
 نگاهش و طرز حرف زدنش نشان میداد هست و ناپاک است .
 و بعد صمیمانه اضافه کرد :

— پروین ... تقاضا میکنم با من درددل کنید . و باز ادامه داد :

— اجازه بدهید شما را پروین صدا بزنم ، شما مثل خواهر من
 هستید گوش بدهید من هم خیلی بدبخت هستم ، پدرم اکنون در میان یک
 مشت دیوانه بسر میرد آخر او هم دیوانه است شما تا بحال بیمارستان را
 دیده‌اید

— نه !

— آه هرگز نمیتوانید حتی تصورش را بکنند که آنها چقدر
 بدبخت هستند . بعضی‌ها را بزنجیر زده‌اند ، زنجیری‌ها اما قند حیوانات
 زندگی میکنند ، اما دیگران ، آنها هم هیچی از زندگی نمی فهمند
 میدانید چرا ... برای اینکه عقل آنها ضایع شده است ، قسمتی از مغز
 آنها پوسیده است ، این جور آدمها بهر کاری دست میزنند اما آدمهای
 عاقل و سالم ... آنها میدانند که زندگی قرمز و نشیب فراوان دارد زندگی

گاهی طوفانی وزمانی ساکت و آرام است، مثل يك اقیانوس است، گاهی دیوانه میشود میگرد و انسان را بنا بودی تهدید میکند، زمانی آرام است آفتاب میدرخشد، آسمانش صاف است و موجهایش زریبا... شما چهره زیبایی زندگی را ندیده اید شما نمی دانید زندگی تا چه حد شیرین است - نه، نه، چي میگوئید، هرگز زندگی شیرین نیست، هرگز و بعد افزود:

حالا منظور شما را می فهمم، شما میخواهید مرا نصیحت کنید میخواهید بقول خود و نظیه انسانیت را انجام بدهید و مرا از تصمیم قطعی که گرفته ام نجات بدهید ولی هیات...
همایون گفت:

- شما بخاطر يك جوان پست بخاطر يك مادر گمراه میخواهید چکار بکنید؟

- آخر زندگی من بشما چه مربوط است؟
پروین با تندی و خشونت این حرفها را دادا کرد ولی همایون لبخندی زد و گفت:

- زندگی انسانها بهم مربوط است اجتماعات آدمها با کمک و همراهی یکدیگر بوجود آمده، شهرها کشورها را انسانها ساخته اند، آنها همیشه با کمک هم نیازمندند، آنها چراخانه و خانواده تشکیل میدهند؟

برای اینکه بهم دیگر نیاز دار ند با کمک یکدیگر راه زندگی را میبینایند - دست بردارید، آقا برای من فلسفه بیاورید.
پروین سپس اضافه کرد:

- من تصمیم قطعی خود را گرفته ام حالا دفتر چه را میدهید یا نه؟
- نه، تا باشما کلی حرف نزنم نخواهم دار.
- مهم نیست، این دفتر چه بهیچ دردی نمیخورد، بنام انسانیت از شما خواهش دارم آنها بهیچکس نشان ندهید، و با آنها از بین ببرید همین!

سپس پروین از همایون جدا شد و شتابزده در پیاده روی پیش دوید، او با خود میاندیشید:

- همه چیز مسخره است، عجیب استباهی کردم که راز خود را در آن دفتر چه لعنتی نوشتم... اما دیگر برای من اهمیتی ندارد، امشب من

خواهم مرد... همین امشب قرصهای لومینال را خواهم خورد بگذار
بعد از مرمک من هر حادثه‌ای که می‌خواهد اتفاق بیفتد دنیا زیر و رو شود.
در این وقت پروین سرب را برداشته و دید که همایون بدنبالش می‌آید،
تندتر قدم برداشت ولی همایون خود را پاو رسانید:

- شما دیوانه هستید .

- ولم کنید آقا ..

- همایون گفت :

- آه. شما چقدر عصبانی هستید، کمی صبر کنید، بگذارید من

حرفهایم را بزنم.

چه می‌گوئید چه حرفی با من دارید، چرا می‌خواهید در خصوصیات

زندگی من مداخله کنید... من از شما یک خواهش دارم آن دفترچه را

یا بخودم پس بدهید و یا از بین ببرید!

- دفترچه مهم نیست. بیایید با هم حرف بزنیم.

- من که باشما حرفی ندارم .

- ولی من .. من خیلی حرفها دارم.

- تلاش شما بیهوده است.

پس از آن پروین شتابزده از پیاده‌رو وارد خیابان شد، دست بلند

کرد و بیک تاکسی علامت توفه داد، تاکسی جلوی پای او ایستاد، پروین

بپدرنگ در آنرا باز کرده و بدرون جست ..

همایون نیز شتابزده بطرف تاکسی دوید، قبل از آنکه پروین در تاکسی را

ببندد و تاکسی برآه افتاد و نیز بالا رفت راننده بدو آهنگ کرد اما با خود

اندیشید؛ شاید خواهر و برادر باشند..

وقتی همایون گفت:

- پروین آخر صبر کن..

رانند یقین حاصل کرد آن دو خواهر و برادر و یا نامزد می‌باشند .

اتومبیل را بحرکت در آورد، پروین خواست اعتراض کند ولی احساس

کرد که دیگر کار از کار گذشته است، فکر کرده، اگر بگوید راننده این

جوان بیگانه را پیاده کند، بعید نیست رسوائی و افتضاح بر پا گردد.

بیگانه‌ای با او بود، یک بیگانه سمج و لجوج. اما پروین در درون

خود باینکه نوع احساس زیبای کنکاش می‌کرد :

- جوان سمعی و دوست داشتنی است. هرگز سوء نظر ندارد ..

چشمان سیاهش ، با نگاه ساده و زیبا اینرا میگویند . میگویند که می خواهد من انجات بدهم . اما تلاش او عبث و بیهوده است ، چرا می خواهد خود را بدر در در چهار نماید؟

در حالی که سعی میکرد صدایش را راننده نشنود گفت :

- آقا... دست از سرم بردارید ، چرا مزاحم من میشوید ؟
همایون گفت :

- من تصمیم قطعی خود را گرفته ام اگر حاضر نشوید با من حرف بزنید و اگر حرفهای مرا نپذیرید ، چاره ای جز این ندارم که فردا با پدرتان ملاقات کنم .

- ما پدر من؟

- بله...

- ولی شما هرگز او را نمی شناسید .

او... خیلی ساده شنید پروین خانم ، نشانی منزل شمارا دارم صبح و ددم در خانه شما کشیک میدهم تا او را ببینم . آنوقت چه میگویند ؟

- خیلی چیزها... ما جرای شمارا ، مادرتان و خسر و خان را...

این هر گذشت عجیب را برایشان تعریف میکنم ، دفتر چه را با او میدهم

- خدا شما باور می کنید که چنین حادثه ای اتفاق افتاده باشد؟

- بقیه دارم .

- دلیل شما چیست ؟

دفتر چه شما...

- من که گفتم این داستان خیلی است.

- نه ، کاملاً حقیقت دارد؛

پروین او را تهدید کرد؛

- اگر بیش از این مزاحم شوید مجبورم .

- چی ، مجبورید چکار کنید ؟

- براننده دستور میدهم نکهت دارد و بعد يك ياسبان صدا مینمونه

شمارا بدست او میسپارم .

- و آنوقت همه مردم ایران از راز خانوادگی شما باخبر خواهند شد

- چه طور... منظورتان چیست ؟

ياسبان من و شما را به کلاتری میبرد ، با الطبع افسر کشیک

سوالاتی میکند ، و وقتی پاسخهای من و تو را شنید پرونده تشکیل میدهند

بعد...

همایون لحظه‌ای مکث کرد ، لیخندی زد و افزود
 - بدنش پرورنده بداد- را امیر و دادگر در این مدت خیر نگاران بوئی
 از ما جبران کرده باشند مسلماً در راهروهای دادسرا همه چیز را می-
 فهمند ، آنها مثل اجنه هستند ، از هر سوراخ سمبه‌ای سردر می‌آورند
 راز خانوادگی شما خیر هیچان انگیزی است و عرگز يك خیر نگار زین
 وزرنگ از آن چشم نمی‌پوشد بهتر تریبی باشد وقتی بدستش رسیده‌اش
 می‌گذرد .

- بس است آقا .. بهتر است شما داستان نویس بشوید
 در اینوقت صدای اعتراض راننده بلند شد ،

- کجاست چند دقیقه است توی نا کس نشسته‌اید و نمی‌گوئید که
 مقصدتان کجاست ؟

همایون گفت ،

- یکساعت توی شهر بگردید .

- بگردم ؟

- بله ، بگرد چه عیبی دارد .

راننده دنده عوض کرد از آئینه بالای سرش آن‌ورا نگرست
 لیخندی زد و گفت :

چشم قربان

پروین گفت

- شما همه حرفهایتان را زدید . من فرصت اینرا ندارم که یکساعت
 در تاکسی بنشینم و سرگردان شوم .

- گوش بدهید خانم - ما شاء الله شما دختر عاقلی هستید ،
 چرا بیخودی میخواهید خودتان را از زمین ببرید .

- کی گفت ؟

پاره‌ام انکار می‌کنید . بخدا سوگند من برای شما يك دوست
 صمیمی هستم ..

پروین باز بگریه افتاد .

- چکار کنم ؟ من هیچ چاره‌ای ندارم .

راننده که متوجه شده بود گفت : خانم گریه نکنید .

همایون با تندی و خشونت گفت

— آقا شما چرا مداخله میکنید .

— ۴۵۵ . شما چه ربطی دارید ... من باید بدانم مسافر من چرا گریه میکند ...

— عجیب است، مگر گریه و خنده مسافر شما مربوط است ؟؟
— بله که مربوط است، شاید مسافر سخت مریض باشد و از فرط درد گریه کند. آنوقت من وظیفه دارم او را با اولین بیمارستان سر راه برسانم ..

بعد اضافه کرد:

— هر چند این بیمارستان را دردی را درمانی کنند
همایون گفت :

— نه آقا ایشان مریض نیستند خاطر جمع باشید
— بسیار خوب !

— قیافه راننده نشان میداد که زیاد هم بحرهای خود تکیه نمیکند
او برآه خود در خیابانها اداعه داد .

بروین کیف خود را باز کرد و دستمالش را در آورد نااشکهاش را پاک کند در آن لحظه نگاه کنجکاو همایون بتوی کیف او غلتید .
یک بسته بود ، بسته ای که یقین حاصل کرد محتوی قرص های لومینال میباشد، او آسته گفت: آن قرصها را بمن بدهید ..
— کدام قرصها ؟

— همه چیز را دیدم. توی کیف شما یک بسته خطرناک است، یک بسته محتوی قرصهای لومینال . در دفتر چه خاطراتتان از آنها حرف زده اید .

— باید بگویم واقعا بررو هستید آقا ...

— ولی من هرگز اینطور سمج و بررو نبوده ام . من بخاطر شما بر روی میکنم باور کنید فقط بخاطر شما ...

— از کجا میدانید آن قرص لومینال است،
— احساس میکنم .

— لابد تعیب میکنید. اصلا چند بار گفتم که اسرار زندگی من
شما چه ربطی دارد ؟

همایون دیگر ناراحت شده بود، با خود اندیشید ،
— حیای مسخره است که آدمی بخواهد در اجتماع دست یکنفر را

بگیرد. کمکت کند و آنوقت طرف نخواهد و مانع شود. اصلا چه کمکی از دست من ساخته است چکار میتوانم بکنم. این دختر هرگز گوشت بخرهای من بدهکار نیست. چرا خودم را در این ماجرا داخل کنم. ساعات زیادی در تهر آن در جستجوی این دختر بودم. دفعات زیادی مورد تمسخر و استهزا قرار گرفتم... و حالا که پیدایش کرده‌ام... نه نمیتوان با این دختر حرف زد. او بهمه چیز بدتر است. از همه کس نفرت دارد. شاید حق با او باشد آه که چقدر وحشتناک است که مادری نامزد دخترش را بر باید. با او عشق بورزد. با او را زنی از کند. تصمیم گرفت برای آخرین بار از او خواست کند:

— پروین خانم، من میخواهم شما را نصیحت کنم. من حق را بشما میدهم. راز شما خیلی وحشتناک است ولی دست تصادف باعث شده که من از این راز باخبر گشته‌ام. من میخواهم وظیفه انسانی را انجام بدهم یا شما حرف بزنم شاید راه حلی برای این مسئله خاوادگی شما پیدا کنم اما شما هرگز حاضر نیستید با من حرف بزنید تصور میکنید من میخواهم از این دفتر چه سوء استفاده کنم شما را تهدید نمایم ارباب کنم. ولی خدا شاهد است اینطور نیست، بفرمائید این دفتر چه شما...

پس دفتر چه را از جیب خود در آورد و بسوی پروین دراز کرد. پروین باور نمیکرد که همایون دفتر چه پس میدهد، اما وقتی دفتر چه گرفت ناراحت شد و با خود گفت:

— خیلی تند و خشن با او حرف زدم، جوان مهربانی است همایون گفت.

— من پیش از این مزاحم نمیشوم برای آخرین بار یک خواهش از شما دارم — بگوئید...

— امشب تصمیم و وحشتناک خود را عملی نکنید.

— پروین گفت.

— شما از کجا میدانید که..

همایون توی حرف او دوید.

— دلم آواهی میدهد، یقین دارم. شما تصمیم گرفته اید امشب بزنندگی خودتان خانم بدهید. من فرصت‌های لومینال را در کیف شما دیدم از شما خواهش میکنم طلوع آفتاب فردا را هم ببینید. هرگز یک شب یک ساعت و حتی چند لحظه بمدرا نمیتوان پیش بینی کرد شاید فردا حادثه‌ای

انفاق افتاده ماجرائی بوجود آمد .. شاید ..

- شاید چی ؟

- شاید آنها نادم و پشیمان شدند .

- کیها ؟

- منظورم را خوب میفهمید ، نامزد و مادرشان را میگویم .

- اوه ... هرگز !

پروین سپس بشدت گریست .

- هرگز ...

و هق هق کنان افزود :

- آندو خیلی پست و بی حیاهستند

- میدانم .

- نه ، شما خیلی چیزها را نمی دانید ، چیزهای وحشتناک صحنه های

زنده ، افتضاحات و رسوائیها .

بعد دردهایش در قالب کلمات از دهان بیرون ریخت :

- هم اکنون ... اکنون که من از خانه دورم حتما آندو در آغوش یکدیگر

پس میبیرند . حالا برای فردا نقشه می کشند که بچه ترتیب بازم

خسرو بخانه ما بیاید ... و یا مادرم به بهانه های مختلف یا او دیگر دوش برود

- گریه نکنید خواهش میکنم گریه نکنید !

- چطور گریه نکنم ..

- حق باشماست ولی ..

همایون لحظه ای بعد افزود :

- اجازه بدید فردا نیز شمارا ببینم ،

برای چی ؟

- من امشب نمیخواهم امشب ستاره ها را خواهم شمرد و بشما فکر

خواهم کرد ... امشب تا سحرگاه چشم به آسمان ، ستارگان و بهاء

خواهم دوخت .. امشب خدا را خواهم دید و از او خواهم خواست که ترا

نجات بدهد ، راهی پیش پای تو بگشرد ، یک راه روشن و زیبا اما

پروین بهمن قول بده ... بمن بگو که امشب خود را انخواهی کشت ، قول میدهم ؟

پروین گفت :

- شما همه چیز را میدانید تماما ..

بگوئید ، اما چی ...

تسمیم قطعی خود را گرفته ام من در آن خانه نمیتوانم زندگی کنم
 آن خانه جهنم است. همه جا برای من جهنم است. تهران با خیا با نهایتش، با
 آسمانش، با همه حایش برایم جهنم است، تنها تهران، نه دنیا برایم جهنم است
 يك جهنم سوزان و شعله ور من در میان شعله های فزوزان آن سوخته ام خاک کستر
 شده ام... و این خاک کستر باید بر باد رود، باید زیر خاک مدفون گردد
 - با اینوصف بمن قول بدهید... شما که چند شب صبر کرده اید،
 يك شهید بگر زندگی کنید، خوب؟

- بسیار خوب، ا

- ولی قول ندادید ...

- قول میدهم، اما هیچکس و هیچ قدرتی نمیتواند مرا انجام تسمیم
 مرا عوض کند ا

همایون رو براننده کرد و دستور داد که مسیر خود را عوض کند، او
 نشانی مدرسه پروین را داد زیرا پروین میخواست بمدرسه برود با وجود
 اینکه یکساعت و شاید هم بیشتر از وقت گذشته بود.
 مقداری راه بمدرسه مانده بود که پروین گفت،
 - آقا نکهدار ..

راننده پای روی ترمز گذاشت اتومبیل ایستاد و آند و پیاده شدند
 و برآه افتادند، راننده داد زد،
 - آقا، خانم ..

هر دو سر بر گردانند. راننده در حالیکه میخندید گفت،
 - پی پول نمیدهید ؟

و بعد یواشکی افزود:

- اتومبیل خیراتی که نیست ا

همایون معذرت خواست و پول او را داد. راننده اتومبیل را به حرکت
 درآورد. در حالیکه زیر لب غرولند می کرده

- چه آدمهای عجیب و غریبی پیدا میشوند، معلوم نبود چه میگفتند
 امشب ستاره ها را خواهم شعر دلا بدیار و شاعر بود. دختره هم که مرتب
 گریه میکرد و مثل ابر بهاری اشک میریخت ..

همایون و پروین چند قدمی در کنار هم راه رفتند .

- فردا ساعت دو بعد از ظهر منتظر شما خواهم بود.

- نه ا

- خواهش میکنم، سر همین کوچه... خوب؟
 پروین سر بزرگ افکند، همایون تکرار کرد:
 - خوب؟
 - س می میکنم بیایم...
 از همدیگر خدا حافظی کردند، پروین وارد مدرسه شد و خود را
 بکلاس رساند، وقتی اودرزد دبیر سرگرم تدریس بود، او حرف خود
 را برید.
 - بفرمائید.
 پروین وارد شد، خیلی یواش سلام کرد، دبیر گفت:
 بفرمائید سر جای تان بنشینید.
 بعد بدرس خود پرداخت، چندتن از دختران جو رد دیگری به پروین
 نگر بستند و یکی دو نفر آنها بیج بیج کردند.
 این آذر، همین دختر شیطان و وراج باز هم دسته گلی به آب داده بود
 آذر در این مدرسه از طرف بیچه ها بعنوان «مخبر مدرسه» معروف شده بود
 از همه جا و همه چیز خبر میداد... و همین یک ساعت قبل نیز فتانه، مصومه،
 عفت، نادره و خاطره را در حیاط مدرسه دور خود جمع کرده و گفته بود
 - بیچه ها یک خبر بزرگ و جنجالی
 آنها هیاهو برآوردند.
 - چی شده؟ بگو آذر... زود باش.
 - لابد شب یکی از خوانندگان رادیو را در مجلس عروسی دیده ات
 و حالا میخواهی از زنتها و قر و اطوارش حرف بزنی، مرد بود یا زن؟
 - نه، از این خبرها نیست.
 - پس چی؟
 - پروین بکن فردیگر را شکار کرده است.
 - پروین؟ کدام پروین؟
 - عجب هوشی دارید، پروین خودمان را میکوبیم... همیشه در
 کلاس ماست.
 بیچه ها بیشتر کنجکاو شدند،
 - خوب دیگه چی...
 یکی گفت،
 - شوخی میکنی...

دیگری گفت :

- او نامزد دارد ، اغلب روزها نامزدش دم در مدرسه می آید و او را همراه میبرد ..

آذر گفت :

- همین الان که بمدرسه می آمدم او را همراه يك جوان دیدم داشتند از او كوچه عشق رد میشدند.

در آن طرف مدرسه يك كوچه خلوت بود كه بچه ها آنرا كوچه عشق میخواندند، زیرا بعضی از دختران مدرسه كه نامزد داشتند و یا عشقی یافته بودند، از آن كوچه رد میشدند و از مدرسه در میرفتند ..
يكی از بچه ها گفت :

- شاید يكی از اقوام و آشنایانش بود .

- نه بابا من وقتی بتیافه یکنفر نگاه کنم پی بضمیرش می برم و

میفهمم كه در مغزش چی میگردد .

- پس چرا روانشناسی نشدی ...

- حالا شوخی کنید اما این خبیر كه گفتم حقیقت دارد، پروین امروز

شاید بمدرسه نیاید و شاید هم دیر بیاید...

اتفاقاً همانطور كه آذر حدس زده بود پروین زنك آخر بمدرسه آمد

آنهم در حالیکه نیم ساعت از زنك آخر باقی مانده بود، آنوقت همه بچه ها

یعنی آن چند نفر كه آذر ماجرا را برایشان گفته بود بیخ بیخ كردند.

- ببین چه سرخ شده

- لابد خجالت می کشد.

- باید هم خجالت بکشد. نامزد دارد و آنوقت بایدك پسره دیگری

عشق میورزد !

پشت سر پروین آذر وقتانه نشسته بودند قتانه یواشکی گفت :

- كجا بودی پروین ؟

پروین سر بر گرداند :

- كار داشتم !

پروین در میان دختران آن مدرسه بسیار زیاده بود. مثل يك گل

بود كه در میان آن همه گل شكوفان تر و زیباتر دیده میشد. این را همه بچه ها

میدانستند، هیچكدام از آنها جرأت نداشتند از لحاظ زیبایی برای او عیب

و ایرادی بگیرند، معمولاً دختران پشت سر يكدیگر ولو اینكه با هم

دوست باشند سقچه میگذاردند لا اقل يك عیب برای هم میتر استند.
عصمت را میگوئی، واه، واه کجاش زیناست؟ باید یاو گفت
عصمت يك مگرو!

منیره واه؟ چشمانش آنقدر زیباست که باید با ذره بین نگاه کرد
تا دیده که چشم دارد یا نه؟

آذر؟ دوستانش و سایر بچه‌ها در آن مدرسه پشت سر هم دیگر
خیلی حرفها میزدند؟ فتانه می گفت دهان آذر خیلی گشاد است و بینی اش
نیذا احتیاج به عمل جراحی دارد.

آذر می گفت: فتانه میبایست در آفریقا بدنیا بیاید آنقدر سیاه است
که آدم وقتی او را می بیند؟ بیادش میفتد...

اما آنها هرگز نمی توانستند از پروین ایراد بگیرند و حتی اعتراف میکردند
بتمام معنی زیباست. هیچ عیب و نقصی ندارد.

انکار زیبایی تمام دختران و زنان جهان را در چهره و اندام پروین
جمع کرده بودند. شاید خیلی از دختران آن مدرسه، خیلی از دختران

دیگر تهران، همین شهر بزرگ آرزو داشتند بجای او بودند، مثل
او خوشگل بودند، چشمان افسونگر و زیبا داشتند. اما اگر آرزو او

پایخیر میشد، اگر میدانستند او چقدر رنج میبرد هرگز چنین آرزویی
نمی کردند.

زیبائی پروین در آن مدرسه، در میان دختران و مخصوصاً
همکلاسی‌هایش چقدر حسادت بوجود آورده بود و پدیده‌ی جهت و قوی آذر

آن خبر کنائی را داد، انکار يك حادثه مهم اتفاق افتاده است که بزودی
آنها پخش شدند و این خیر را به گوش دیگران نیز رساندند.

عده‌ای از آنها متعجب و حیرت بودند و عده‌ای ساده و بی‌ریخت
خواهانه‌ی خواه میخواستند این دختر زیبا را در مدرسه رسوا کنند، ولی

تصمیم داشتند ملک پروین در دبیرگن داشت که تا آخر عمر نمیتوانست
چنانک آن را بگوید، نمیدانستند که نامزد او با مادرش عشق میور

این دختر زیبا را رها کرده و به آغوش آن زن بوالهوس پیغام برده است
نمیدانستند بچه‌های او برای خودش پس است و حالا در نازهای برایش
بوجود می آورند!

وقتی رنگ زدند، چشمان از دختران سر بسا و گذاشتند. او را
هوید تمسخر، شماتت و ظلمه قرار دادند.

حوش گذاشت.

اما تیکه مدی نبود!

چطوری شکارش کردی؟

پروین کیج و مبهوت بقیافه‌های آنها می‌نگریست:

منظور نان چیست؟

بچه‌ها قافه‌ها خندیدند. فغانه گفت:

گناه دارد، اذیتش نکنید. بالآخره يك عشق تازه پیدا کرده

معصومه گفت:

آره جونم، بعضی‌ها بيك عشق قانع نیستند،

پروین سر بریز افکند و گریست طغلك چقدر می‌بایست از دست

این انسانها رنج ببرد...

مدرسه تعطیل شده، دختران دسته دسته رفتند، پروین هم تنها رفت

آنها لابد فردا هم سر بر او می‌گذاشتند، او با خود میاندیشید:

فردا دیگر نمیتواند مرا مسحور کنند، فردا من نخواهم بود.

آه پروین تو به او قول داده‌ای که امشب زهر نمیتوانم بیا بدمیرم...

وقتی بخانه رسید دیدم مادرش نیست، ربا به زن پیری که گاهی روزها

بخانه آنها می‌آمدورخت می‌بست و با دارهایی دیگر انجام میداد گفت:

باخسروخان خانه خاله‌جانتان رفتند.

پروین زیر لب گفت:

خانه خاله‌جان... باشد!

میدانست خسرومادرش به گردش رفته‌اند، شاید اکنون در

نیاوران، در يك سینما و یا... در يك محل خلوت در کنار هم بسر می‌برند

او خود را با تاقش رسانید، در را بست. لحظاتی لب تخت‌خواب

نشست و باخود اندیشید.

همه مرا اذیت میکنند. این آدمها مثل شیاطین هستند. شیاطین

زشت و نفرت انگیز... حتی این دختران... آذر آبرویم را در مدرسه

ریخت. لابد وقتی من خودکشی کردم در مدرسه شایع میشود که چون

عاشق مرد دیگری بودم دست باینکار زدم... دیگر برای من مفید نیست

بعد از مرگ من هر چه اتفاق افتد، هر کس هر حرفی بزند دیگر اهمیتی

ندارد...

کیف خود را برداشت، قرص‌های اومینال را که درون آن بود

در آورد و بعد لیوان آب ریخت

نگاهش مانند يك محكوم با عدم درسیاهی و تاریکی فرورفته بود هرگز هیچکس نتوانسته و نمیتواند حالات يك محكوم با عدم را در آخرین لحظه ، درست همان لحظه که او را پیای چوبه دار میبرند درك نماید . هیچکس قادر نیست بفهمد او در آن لحظه زبان نگاهش چی میگوید . بچه میانندیشد...

شاید آرزویش باشد که نجات پیدا کند . اما اینرا هم میدانید که نجات ورهائی او مقدور و میسر نیست !

کسی چه میدانند شاید به گورنك و تاریك فكر میکند و یا با انسان هائی که جمع شده اند و میخواهند دست و پا زدن او را تماشا کنند . آنها چرا بتماشای يك محكوم اشتیاق و علاقه نشان میدهند ؟ برای اینکه دردهای خود را فراموش نمایند . برای اینکه بدبختی های خود را زیاد ببرند ، آنها بی آنکه متوجه باشند محكوم بمرک را تماشا میکنند... دست و پا زدن او را بر بالای چوبه دار مینگرند... و بعد مسلماً پیش خود میگویند :

— خوشبختم که زندگی میکنم و بجای او نبودم !

آنها بخاطر این امر برای تماشا می آیند .. و خیلی ها نیز برای اینکه دچار یک نوع سادسم هستند که مانند خیلی ها از احساس و ادراک آن بی خبرند.. ظاهراً از تماشای يك محكوم بمرک متاثر میشوند در حالیکه لذت گنگ و مبهمی نیز بقلب آنها میریزند .. راستی يك محكوم با عدم در پای چوبه دار در آخرین لحظه چه فكر میکند؟ آیا کسی را میتوان سراغ کرد که حالات او را درك نماید ؟ نه ، امکان ندارد .

بروین نیز درست حالت يك محكوم بمرک را داشت ، همه چیز آماده بوده همه چیز از مرک و تهی بودن چاده زندگی برایش خبر میداد.. چاده ای که الان برای او بصورت باریکی ، با فضای خالی ، با پرتگاهها.. بیهوده و تهی بوجود آمده بود... انگار زیر پای او زمین وجود نداشت خالی و تهی بود.. هیچی وجود نداشت ...

همه چیز آماده بود . همه چیز برایش تشابه ای از مرک زودرس بود... قرصهای لومینال را بدست گرفته بود... يك لیوان آب روی میز قرار داشت ؟

- دانه، دانه میخورم .

- نه ، چند دانه یکجا می بلعم يك محكوم باعدام، بالطبع هرگز مایل نیست بمیرد ، زیرا امکانات زندگی او هرچی باشد ولو در گوشه زندان باز هم برایش شیرین است .. مسلماً از مرگ مثل من، مثل شما مثل همه مردم میترسند .. از خفتن زیر هزاران خر و ارخاک وحشت دارند میخواهند زندگی کنند .. مانند من .. مانند شما ... و مانند دیگران .. اما قانون او را محکوم کرده است زیرا او یک نفر دیگر را که می خواست زندگی کند، زنده بود و با تلخی و شیرینی زندگی میساخت کشته است .. او پایای خود کنار چوبه دار نمی آید، او را می آورند، مجبورش می کنند بیاید، زیرا قانون ، یعنی افکار و نظام انسانها که بوجود آورده اند حکم قتل او را داده است باید بمیرد و لو اینکه با تمام ذرات وجودش خواهان زندگی است و میخواهد زندگی کند...

او را کشان کشان به پای چوبه دار می آورند . ولی دردناکتر از سرنوشت او، سرنوشت فجیع و جانگداز کسانی است که با پای خود بسوی مرگ ونیستی میروند . آنقدر ناراحتی، درد و اضطراب دارند که عاجز و زبون میشوند، خود را در میان بازوان مرگ رها میسازند . آیا شما فکر کرده اید اینطور اشخاص چه حالانی در آن لحظه دارند؟ اجازه بدهید حالات پرورین را شرح بدهم.

او در آن لحظه چنان بنظرش رسید که سیاهی و تاریکی از در و دیوار ریخت، اتاق بنظرش چنان سیاه و تاریک درآمد، که انگار درها و شیشه ها، پنجره ها و دیوارها را با قیر پوشانده اند. در این اند سیاهی او چهره مرگ را دید، چهره وحشتناکی که نتوانست تشخیص بدهد بطور کلی چه شکلی داشت، تنش لرزید عرق بسراپایش نشست عرق سرد، عرق مرگ ا

ناگهان جانوران وحشتناکی را دید که میله ها را دید که میلولیدند که میله های سرخ رنگ زشت و له شده. عرق بهای سیاه نفت را انگیز .. مرده خوره های کشیف که چشمان ریزشان خونین بود، خون چهره آنها را رنگ زده بود، در سیاهی مانند چراغ قرمز بنظر می رسید.

در يك لحظه کوتاه این سیاهی و تاریکی از بین رفت، باز هم اتاق روشن بود، ساکت بود .. اما سکوت و هم انگیز .. سکوت مرگ بر اتاق ریخته بود، زیرا لب گفت ،

دارم دیوانه می‌شوم...
و بعد اضافه کرد:

من باید بمیرم... باید بمیرم! در این حال وحشت سرایای وجودش را فرا گرفته بود... یکبار دیگر همه چیز را بخاطر آورد، همکلاسهایش را که سر بر او گذاشته بودند، آذر، فغانه، منسومه... همه را... معلم پیروخته‌شان را که همیشه یقه‌اش چرکین، همیشه در ددر قیافه‌اش پیدا بود... اما برای دختران لبخند می‌زد، آنها را دخترهای خودش خطاب می‌کرد...

دختران من، بچه‌های ساده و زیبای من... زندگی زیباست زیبایی آنرا درک کنید، اسیر ظواهر نشوید...

مادرش را بخاطر آورد، زیباتر از همیشه بود، مثل شیطان وسوسه می‌کرد، قافه می‌خندید، لبخت و برهنه در آغوش خسرو بود، نامزدش را دید، نامزدش را که او را پیر همانه گول زده بود، هر دو می‌خندیدند، هر دو او را مسخره می‌کردند:

دختره احمق!

خسرو تو با او ازدواج میکنی آنوقت تا آخر عمر با هم عشق می‌ورزیم ناگهان فریاد زد:

خفه شوید... پست فطرتها!

دیوانه‌وار چهار پنج ناقص لومینال را نزدیک بدن‌ها برد، دستش می‌لرزید، آه باز هم سیاهی و تاریکی در اتاق ریخت، باز هم جانوران منحوس و زشتی را دید که خون از دهان آنها میریخت، خودش را دید که که بی‌حال افتاده است، مرده خورها گوشت تنش را می‌خورند، و او نمیتواند از خودش دفاع نماید...

و باز هم سیاهی مرد، روشنائی بدون ریخت... آخرین لحظه زندگی او بود، قلبش بشدت می‌تپید، خونی بیش از حد داغ شده بود با اینوصف عرق سرد از سر و رویش میریخت... چهار پنج دانه قرص را بدن‌ها گذاشت، لیوان آب را برداشت، بدن‌ها نزدیک کرد!

شما چه فکر میکنید؟

فکر میکنید قدرت و نیروئی بالاتر از مرک وجود ندارد...
درست است، مرک قدرت دارد مرک قوی و ضعیف نمی‌شناسد، من را و ترا یکروز یادریک شب تاریک در آغوش می‌کشد، نمیتوان

از آغوش او بیرون جست نمیتوان از او فرار کرد !
 اما ، قدرت دیگری هم وجود دارد که گاهی هیولای مرگ را بزانو
 درمی آورد ، زیاد دیده شده است که یک بیمار در حال احتضار بوده ولی
 این نیرو او را برای مدتی از آغوش مرگ رها نیده است ...
 این قدرت در آن لحظه که میخواست چند چکه آب بخورد و قرصها را
 ببلعد چهره همایون را در برابر دیدگان خود دید

پروین بمن قول داده ای که امشب تصمیم وحشتناک خود را عملی
 نکنی ... تو بمن اطمینان داده ای که تا فردا صبر کنی ، همدیگر را یکبار
 دیگر ببینیم زهد ... پروین امشب نباید بمیری !

این قدرت و نیروی عشق بود که در آن لحظه سیمای همایون را در
 مغز او نقش زد ... او را دید که خارج شهر ، در کنار هم ایستاده همایون
 او را نسلی میدهد ، او را به زندگی امیدوار میسازد .

پروین بی اختیار سرش را پائین آورد ، دهانش را باز کرد ... و
 قرضهای تلخ لومینال از دهانش بیرون ریخت ... او سپس دهان تلخ
 خود را با آب شست و بفکر فرورفت و با خودش حرف زد ،

- بگذار یکبار دیگر او را ببینم . چه عیبی دارد یکروز دیگر
 زندگی کنم ، لابد فردا بملاقاتم می آید یکبار ، دیگر او را می بینم و بعد
 آره ، فردا شب دیگر برای همیشه چهره مادرم و خسرو را نخواهم دید
 فردا شب آنها جسد بیروح مرا از اتاق بیرون خواهند برد



یکی دو ساعت به دخسرو و مادرش بازگشته ، پروین از اتاق
 خود خارج شد ، وقتی خسرو او را دید گفت ،
 - سلام پروین جون .

مادرش گفت ..

- پروین چته ، چرا باز ماتم گرفته ای ؟
 پروین چی میتواند بگوید ، سر بزیر افکند .
 چیزی نیست !

فیروزه که چهره اش نشان میداد آرزوسری به آرایشگاه زده است گفت ،
 - راستی پروین ، میدانی که یک آرایشگر متخصص سوئدی آمده
 است ، محشر میکند . میدانی چه غوغائی بود ... من قبل از ظهر رفتم .

خانمهای اعیان و اشراف صفت بسته بودند
بعد اضافه کرد:

- اسمش مادام رویمانون است. اما خیلی گران حساب میکند.

و باز قبل از آنکه دخترش چیزی ببرد گفت:

- آرایش سر پنجاه تومان، سابقه ندارد... انشاء الله روز عروسی

ترا پیش مادام میبرم، حتما مثل ماه میشوی، حالا هم خوشگل
هستی پروین جون!

پروین گفت:

- من نمیخواهم.

- چی را نمیخواهی دخترم...

خسرو بدون اتناق رفته بود، پروین گفت:

- من باین زودی ها عروسی نمیکنم!

فیروزه خندید:

- چی میگوئی...

سپس افزود:

- همین دیشب پایات در این مورد با من صحبت میکرد، میگفت بهتر

است هر چه زودتر تو و خسرو عروسی کنید و خانه وزندگی تشکیل بدهید

خیلی با پایات حرف زدم پروین جون گوش بده...

بعد به آرامی اضافه کرد:

- پایات عقیده داشت تو و خسرو بهتر است یک خانه مستقل داشته

باشید و در تائی زندگی کنید اما من گفتم مگر میتوایم ازدخترم دور

باشم، بالاخره میدانی که او هم ترا خیلی دوست میدارد و روی این اصل

شد که خسرو داماد سرخانه باشد، با هم زندگی کنیم، خوبست؟ رضی

هستی پروین جون!

پروین بیدرنگ به نقشه مادرش پی برد و فهمید که بی شک او و

خسرو این نقشه شیطانی را طرح کرده اند، نشسته اند و با هم فکر کرده اند

که چگونه میتوانند برای همیشه در کنار هم و در کنار هم و در آغوش هم

باشند... و بعد این نقشه پلید را کشیده اند اما نمیدانند که من هرگز

روز عروسی را نخواهم دید، نمیدانند که من فردا شب تصمیم خود را

صلی خواهم کرد... بگذار هر چه میخواهند نقشه طرح کنند برای زندگی

کشیف خود طرح بریزند، من که پیش از ۲۴ ساعت مهمانها نیستم!

آنشب خسرو برای شام در خانه آنها بود، پروین وقتی آن دو پخانه آمده بودند احساس کرده بود که مشروب خورده اند، گونه های مادرش گل انداخته بود و خسرو نیز مرتباً میخندید، شوخی میکرد، متلك میگفت... و بنیال خودش شیرین زبانی میکرد و مزه میریخت... گاهی سر بسر «ربابه» رختشو میگذاشت

آنشب بنا با سر ارفیروزه، ربابه هم در خانه آنها مانده بود، خسرو با او گفت،
- ربابه خانم تو چرا شوهر نمیکنی؟
پبرزن، سه یا چهار دندان بیشتر دهان نداشت با صدای لرزانی که انگار بدندان های کرم خورده اش میزد و بیرون میداد گفت،
- از ما گذشته حالا نوبت شما است اما خیال نکنی آدم همیشه جوان میماند... همه پیر میشوند... همه حتی دیوارها، خانه، زمین و زندگی!

خسرو خندید،
- زمین دیگر پیر نمیشود ربابه..

- چرا چون زمین هم پیر میشود..

- به بینم حالا اگر یک خواستگار تر و تمیز برای تو پیدا شود حاضری زنی بشوی؟
- گفتم آقا جان از ما گذشته.

- گوش بده، من پیش خدمت یکی از مدارس را سراغ دارم که زن ندارد، فکر میکنم پنجاه-پنجاه و پنج سال داشته باشد، او خیلی دلش میخواست کسی پیدا شود که تر و خشکتر نماید، تو حاضری زنی بشوی؟

خسرو خیلی جدی این حرفها را ادا کرد، پبرزن بد بخت لعظاتی بفکر فرورفت و گفت،
- گفتمی چکاره است؟

فیروزه و خسرو قاف خندیدند فیروزه گفت،

- بالاخره طاعت نیاوردی و نشان دادی جقدر طالب مرد هستی!
ربابه گفت،

- خانم جون، همه احتیاج به همسر دارند، حتی مرغ هم دلش بخواهی خروس پیر پیرمینند!
پاز آنها خندیدند، در این وقت در زدند، هاشم آقا پدر پروین بود.

سرمیزشام، هاشم آقا موضوعی را عنوان کرده
به بینندگان بجهت آنها، من و فیروزه نقشه خوبی برای شما طرح کرده ایم.
فیروزه گفت:

- بهر دو نك نك اطلاع داده ام،

هاشم آقا گفت:

- آه... میخواستم من موضوع را با اطلاع هر دو برسانم.

سپس رو بدخترش کرد:

- پروین جون، میخواهم با تویی رودر بایستی حرف بزنم، دیگر
دوران نامزدی پس است... سه چهار روز بعد امتحانات بیایان میرسد و
تو و خسرو با هم عروسی میکنید. من و فیروزه نمیتوانیم دوری ترا تحمل
کنیم و روی این اصل با خواهش ما خسرو خان راضی شده است که در خانه
مازندگی کنند.

پروین از جایش برخاست و ناگهان مثل دیوانه ای فریاد زد:

- نه، پایا.. نه، من نمیخواهم.

خسرو رنگ رویش پرید، فیروزه هر اسان و وحشت زده از جای خود
برخواست و هاشم آقا نیز که متمجب و متحیر شده بود بچهره زیبای
دخترش خیره شد... لحظاتی سکوت بدرود دیوار ریخت... نفسها در
سینه ها حبس شده بود، صدای هاشم آقا تن سکوت را شکافت:

- چرا دخترم... چرا نمیخواهی!

پروین سر بریزیرا افکند. باز خون در قلبش جوشید، مانند یک دریا
خروشان طغیان کرد... در درویش غوغائی برپا شد. افکار و اندیشه های
گوناگون در مغزش ریخت با خود گفت:

- میگویم... همه چیز را میگویم این بست فطرتها را الو میدهم،

فریاد میزنم!

- پدر، مادر من خیانت میکنند، با این مرد جوان عشق میورزد،
با آشنائی که از هر بیگانه ای بیگانه تر است راز و نیاز میکنند، پدر من
آندورا بدفعات در آغوش همدیگر دیده ام... هنگامی که لب بر لب
داشتند. هنگامیکه و قیاحانه عشق میورزیدند، پدر را بندوبست نقشه یلید و
شیطانی طرح کرده اند، خسرو داماد سرخانه شود، آه... نمیدانی پدر چه
ماجرائی اتفاق خواهد افتاد، شب و روز دور از چشم تو، در آغوش هم بسر
خواهند برد و من و تو باز بچه و معلمه خواهیم بود... پدر این عروسی نیست،

این مرد شوهر نیست ، مرد نیست ، انسان نیست ، يك حيوان است ، يك جانور وحشی و درنده است میخواهند من مثل يك عروسك در این خانه باشم ، اسم من عروس باشد ، يك عروس بدبخت .. يك عروس بی اراده ، شرافت و حیثیت تو کجا رفته است ، تو این پستی و خیانت را قبول میکنی که آنها با هم عشق بازی کنند ، چرا ساکت هستی .. چرا حرف نمیزنی ؟ چنان بنظرش رسید که با فریادهای بزرگ ، این حرفها را از دهان بیرون ریخته است فکر کرد هم اکنون خون ریخته میشود ، پدر داد میزند و مثل يك دیوانه برای آندو حمله میکند ، هر دو را میکشد ، نه ، او این حرفها را نزنده بود ، او باز هم جرات نکرده بود .. نخواسته بود سعادت پدرش را از بین ببرد ، او قاتل شود ، بزندان برود و همه چیز را از دست ببرد ..

این کلمه «سعادت» هم چیز مسخره ای است . پدر او بارها گفته بود ، دخترم ، ما خانواده سعادت مند هستیم .. من و مادرت و تودر زندگی نقص نداریم ، خوش و خرم زندگی میکنیم باید قدر این روزها را بدانیم ، این روزها ، روزهای روشن زندگی ماست تو هرگز نمیدانی انسانها چه روزهای سیاه و تاریکی دارند ، با چه حوادث دردناکی روبرو میشوند ، دخترم ما خوشبختیم ، ما سعادت مند هستیم ، يك خانواده سعادت مند !

او دلتش بحال پدرش میسوخت که گول خورده بوده ، گول بکزن زیمارا که تبطان و سوسه اش کرده بود ، درخونش هوس و شهوت میجوشتید ، در قلبش نبود .. سراپای وجودش آلوده و آمیخته به هوس و گناه بود .. نکرده بود ، و با این وصف خود را سعادت مند میدانست مثل خیلی ها . پدرش مثل خیلی ها هنوز سعادت را نشناخته بود ، سعادت را درك پروین سر بلند کرد ، پدرش چشم پنهان او دوخته بود ، و مادری دهان باز کرده بود که حرف بزندان اما انگار می ترسید .. می ترسید و دخترش بی ، ماجرا برده باشد و آندو را رسوا و مفتضح کند ..

پروین گفت :

- یا یا ..

هاشم آقا لبخندی زد ،

- بگو دخترم .. بگو چی میخواهی .

- یا یا ، صبر کنید ، من باید به تحصیلات خود ادامه بدهم ..

هاشم آقا گفت :

- اما دخترم ..

فیروزه امان نداد :

- پروین .. تو که يك دختر نازی نیستی .. همه دخترها وقتی روز عروسی نزدیک میشود ناز میکنند، این رسم روزگار است، این رسم دخترهای خوشگل است تو هم مثل آنها ..

پروین با تندی و خشونت گفت :

- نه، این حرفها را نزنید .. من هیچ خوشم نمی آید ..

فیروزه خندید :

- او .. شوخی کردم پروین، تو چرا اینقدر ناراحتی مادر؟

- گفتم که من باین زودپها عروسی نخواهم کرد،

در این وقت خسرو مداخله کرد،

- زیاد اصرار نکنید، من حاضرم حتی ده سال منتظر بمانم .. هر

تاور نظر پروین خانم باشد قبول دارم.

هاشم آقا گفت :

- بسیار خوب ، در این باره بعدا صحبت میکنیم، پروین چون تو

پرو بخواب ..

- پروین سر بزرگ با یکدنباه جان واضطراب، بایک عالم غم واندهد

که برقلیش شکینتی میکرد اناق را ترك گفت :

پس از آن هاشم آقا رو کرد به فیروزه :

- احساس میکنم پروین ناراحت است چرا؟

فیروزه گفت :

- نمیدانم ..

بعد افزود :

- همه دختران اینطور هستند ،

- عجیب است، هرگز این حرف تو مستدل و منطقی نیست!

فیروزه خندید :

- مگر تو دختری بودی که احساسی و غاراحتی آنها را درك کنی؟

دختران وقتی حرف عروسی پیش می آید و روز عروسی نزدیک میشود دچار

عجالت میشوند، ناراحتی هایی به آنها دست میدهد که البته زود گذر است

چشمش باقی عزیزم پروین ناراحتی خطرناکی ندارد.

بعد رو کرد به خسرو،
 - خسرو خان ببخشید که ..
 خسرو توی حرف اودوید،
 - اختیار دارید خانم، پروین خانم کمی ناراحتی داشتند، مهم نیست!
 * * *

- بچه‌ها سلام ..
 سلام جوئی ..
 - اوه .. سلام فتانه ..
 - سلام معصومه ..
 - آذرجون تازه چه خبر ..
 زنک دوم خورده بود، دختران در حیاط مدرسه باز هم قیل و قال راه
 انداخته بودند... این آذر آتشواره یکبار به آنها گفته بوده
 - آدم، باید مودب باشی، هر زنک تفریح که خورد و همدیگر را
 دیدیم سلام یادتان نرود..
 آذر، فتانه معصومه، عفت خاطره دور هم جمع شده بودند. آنها پس از
 سلام واحوالیرسی سر نزدیک هم برده بیچ بیچ کردند وقاه قاه خندیدند
 یکدختر لاغر و قد بلند کلاس پائین را که چند قدم آنطرفتر ایستاده بود
 مورد استهزاء قرار دادند،
 - نردبانو ببین ..
 - تو آسمون چه خبره؟
 بعد قاه قاه خندیدند، دختر لاغر و قد بلند اول شانه‌هایش را بامی اعتنائی، الا
 افکند، سپس انگار نتوانسته بود حرفهای آنها را تحمل کند که گفت،
 - قربون ننه تون برین .. ریختارو ببین!
 وی آنکه منتظر جواب باشد دور شد زیرا میدانست نمیتواند در
 برابر متلکهای این چند دختر مقاومت کند و پاسخ گوید ..
 آذر گفت،
 - دیشب جای شما خالی با داداشم رفتم سینما ..
 فتانه گفت،
 - اوه .. قیامش خوب بود.
 - پر بدک نبود!
 بچه‌ها خندیدند و او اضافه کرد،

- تونی بازی میکرد .
 - نه بایه تونی کر تیس ،
 - آ . آ .
 - فرد تودل بردنی است !
 - خاطره گفت ،
 - خجالت نمیکشی آذر ؟
 - خجالت واسه چی ، مگر چی گفتم .
 - توفردا شوهر میکنی ، خوب نیست درباره یک هنرپیشه اینطور
 حرف بزنی و از او یاد کنی !
 - من که هووی زن تو نیستم .
 - فتانه گفت .
 - تازه دستت نمیرند !
 - مگر مردم همی است ؟
 - دهه . . . خودت گفتی که . .
 آذرا مان نداد ،
 - گوش بدیدید بچه ها ، از شوخی گذشته فیلم جالبی بود اما یک
 خیر مهم . . .
 همه بچه ها یکصدا گفتند .
 - چه ؟
 آذر زست گرفت و گفت
 - اصلا شاهوش و حوام درست و حسابی نداید .
 - چرا ، مگر چی شده .
 - حدس بزنی در باره چی منیخوام حرف بزیم ؟
 معصومه گفت ،
 در باره فیلمی که دیده ای ؟
 - بنام این هوش ترا . این خبر غیر از فیلم است ،
 فتانه گفت ،
 - باز هم در باره یکی از دبیران شایعه ساخته ای ؟
 - نه جونم ، یک خبر جدی است !
 - خاطره گفت . .
 - عاشق شده ای و بالا بدیک نفر احمق پیدا شده و از تو خواستگاری

کرده است ؟

آذر جواب داد :

- تو که هم قهرمان هوش هستی ، نه چونم .. اولاً عشق چیه که من عاشق بشوم .. در نانی جون خودم نه ، چون تو هر روز ده تا خواستگار پاشنه در خانه مارا میکنند اما کیه که به آنها محل بگذارد .. مطمئن باش مثل تو نیستم که چشم بدر دوخته باشم و یک احق نیز پیدا نشود .

خاطره عصبانی شد :

- معیفمی چه میگوئی

- آره معیفمم !

سایر دختران میانجگیری کردند :

- دارین شوخی میکنین .. ترا بخدا این حرفها چیه ؟

آذر گفت :

- بله .. شوخی میکردیم

بعد افزود :

- خوب ، بالاخره حدس نزدین ..

همه دسته جمعی گفتند :

- نه ،

آذر گفت :

- باز هم صبح آندورا دیدم ..

- کیهارا ،

- پیرویرا با آن جوان ..

- آره

تازه گفت :

- راست میگوئی ، امروز مدرسه نیامده است .

- معصومه گفت :

- عجیب است ، پس تا مردش را ول کرده

عفت گفت :

- کجا دیدی کجا رفتند !

آذر جواب داد :

- من دیروز گفتم که آندورا دیدم که در کنار هم راه میرفتند جوان

خوش نیبی بود ، راستی بچه ها این پروین هم سلیقه اش بد نیست .

خاطره گفت،

- خوب حالا تعریف کن چه دیدی ؟

آذر پاسخ داد :

- وقتی صبح بمدرسه می آمدم آن جوان را دیدم که کمی آنطرفتر

سر کوچه .. میدانید کدام کوچه ؟

یکی از بچه ها گفت :

معلوم است . کوچه عشاق !

- آفرین ، او آنجا ایستاده بود . من فهمیدم قضیه از چه قرار است

و بدینجهت از مدرسه رد شدم و رفتم منازعه لوازم تحریر - فروشی

راستی بچه ها صاحب منازعه عکس های تازه ای از هنرپیشه ها آورده است ؟

فتانه گفت :

- از هنرپیشه های خارجی ؟

- از همه هنرپیشه ها . ایرانی و خارجی -

- حالا این حرفها را ولش کن ، بگو بعد چی شد ؟

- عرض کنم خدمتان .. آه ، داشتم چو می گفتم ؟

بچه ها عصبانی شدند :

- بس است دیگه .. چقدر شوخی میکنی ؟

آخر خیره همی است ،

ترا بخدا نکوچی شد ؟

- گوش بدهید من از منازعه بیرون آمدم و یواشکی نگاه کردم دیدم

پروین می آمد وقتی آن جوان را دیدم وارد مدرسه نشد ، رفت

و به کوچه عشاق پیچید .. بعدش هم جوان بدنبال او رفت ، باهم رفتند ..

باز بچه ها شروع کردند به اظهار نظر ،

دختره خجالت نمیکشد !

- بزودی نامزدش همه چیز را میفهمد !

- واقعا بعضی از دخترها شورش را در آورده اند .

پروین زیبا بود ، برای شما توضیح داده ام که او زیباترین دختر آن

مدرسه بود .. و باز برای شما گفته ام که دختران و مخصوصاً همکلاسی

هایش نسبت با احساسات میورزیدند جز چند نفر که با اردوست سعیمی

بودند .. آذر این دختر پرشور و در آن کلاس برای خود دار و دسته

داشت ، هفت هشت نفر بودند .. اخبار گوناگون از سینما ، هنرپیشه ها

نويسندگان، شعراء، نقاشان، از اير و آن را با اطلاع همديگر ميرساندند... مدت ها در اين باره بحث و گفتگو مي کردند، سر سر هم ميگذاشتند و سر سر ديگران، آنهايي آنکه بروي همديگر پياورند نسبت به پروين حسادت ميکردند و خبري را که در باره او بدست آورده بودند با دقت و توجه بيشتري گوش داده و اظهار نظر ميکردند. با اين ترتيب درد ديگري بر درد بزرگ پروين اضافه ميشد زيرا بالطبع در مدرسه اين خبر دهان بدهان مي گشت و موجب آبرو ريزي ميشد کسي چه ميدانست شايد بگوش مدير و دبيران ميرسيد...

* * *

آذرحق داشت، همايون صبح زود سر کوجه با انتظار ايستاده بود، با انتظار پروين... آتش همايون بخوبي احساس کرده بود که اين دختر را دوست ميدارد، دختری را که در پرتگاه قرار گرفته در پرتگاه مرگ و نابودي.

پروين وقتي اورا ديد بي اختيار از مقابل مدرسه رود شد، بکوجه پيچيد و همايون هم اورا دنبال کرد اين صحنه را آذردينه بود... اما هرگز نمي دانست بعد آنچه حادثه اي رخ خواهد داد...

آندواز آن کوجه خارج شدند بي آنکه يك کلمه حرف بزنند... همايون خود را باورساند، پروين خانم سلام...

سلام آقا...

او... با زهم که مرا آقا خطاب ميکنی؟

حالا يا من حرف نزن... اينجامي بينند.

بيک خيابان ديگر وارد شدند، همايون، باز خود را باورساند،

ميخواستم ظهر بيايم اما

اما چي؟

توانستم باور کشيده نتوانستم. شب خوابم نبرد، همه اتش فکر

مي کردم که خدای نکرده...

خود را بکشم، نه؟

همايون گفت:

اما شاه هرگز ايشکار را نخواهيد کرد نه؟

چرا همين اشتب... باور مي گنيد من چون بشما قول داده بودم

شب گذشته از عملی کردن تصمیم خود چشم پوشیدم، اما نه برای همیشه..
فقط برای يك شب!

همایون گفت:

- معذرت میخواهم که این حرف را میزنم، واقعا دیوانه هستید؟
پرورین گفت:

- پس باریک دیوانه حرف نمیزنند.

خواست بر گردد، همایون دست او را گرفت.

- شما را بخدا صبر کنید، اجازه بدهید با هم حرف بزنیم.
بعد افزود:

- بیایید با هم يك جایی برویم.

بعد افزود:

- ببینید پدر من در تیمارستان است، شما دلتان نمیخواهد سری به
دیوانه‌ها بزنید و احوال آنها را ببینید؟

پرورین حرف نزد، همایون گفت:

- پس حاضرید... راضی هستید با هم بدیدار پدر من و سایر
دیوانه‌ها برویم؟

در این وقت يك ماجرای عجیب اتفاق افتاد. پدر پرورین با نا کسی از همان
خیابان رد میشد، او را همراهی و دید، وحشت زده براننده نا کسی گفت:

- نگهدار.. آقا نگهدار..

براننده نا کسی با روی پدال ترمز گذاشت، هاشم آقا يك اسکناس
پنج تومانی بطرف او دراز کرد.

- بگیر..

روی آنکه منتظر باشد بقیه اش را بگیرد در نا کسی را بست... اما
درست در همین لحظه پرورین و همایون سوار يك نا کسی شدند، پرورین

پدرش را ندیده بود... نا کسی آنها بر راه افتاد و هاشم آقا مات و مبهوت
در حالی که سر ایای وجودش میلرزید و خشم پشش شلاق می کشید

همانجا ایستاد... بقدری بیچاره و ناتوان شده بود که وقتی نا کسی آنها
از نظر ناپدید شد تازه باین فکر افتاد چرا سوار نا کسی دیگری نشده

و آنها را دنبال نکرده است...

او زیر لب گفت:

- پس اینطور... حالا همیدم دختره بی حیا چرا با خسرو نمی کنی!

پس فرولند ،

- دختره بی حیا .. افسوس که نتوانستم خود را به آندو برسانم ..
چک محکمی بیخ گوشش میزدم و رسوایش میکردم ..

هاشم آقا دریک لحظه تمام احساسات و عواطف پدری را از دست داده بود . او سالها دختر زیبایش را میپرستید . دوستش میداشت ، این دختر چشم و چراغ خانواده اش بود ، هاشم آقا پیش خود میگفت :
سعتل یک فرشته است . زیبا و پاک .. هرگز در این تهران بزرگ ، در این جهان پنهان و دختر مهربان و بی آلاچی مثل او پیدا نمیشود ..
ا روح من ، امید من و زندگی من است ..

هاشم آقا سالها با مهر و محبت تنها دخترش را دوست داشته بود . او را درمک چشمانش نیز بیشتر دوست داشته و مواظبت کرده بود . پروین نیز محبت های بی پایان او را با مهر و محبت خود پاسخ گفته بود . پدر و دختر عمده ای می پرستیدند .. اما دریک لحظه کونا همه چیز تمام شده بود . احساس محبت و عاطفه از قلب ، پدرشسته شد و جای آنرا خشم ، نفرت و فریاد گرفته بود .. فریاد از دختری که نامزد داشت و حالا بایک جوان دیگری بگردش میرفت ... بی شک این فریاد بیرون میریخت ، خشم آنرا رنگ زده بود ، این فریاد بلند میشد و هستی دختر را بر باد میداد .. طفلک پروین چمن نوشت عجیبی داشت ... در این دنیای بزرگ چیزی پدرش را باور نداشت .. مادرش با آن وضع با آشنای بیگانه ای عشق میورزید . بچه های مدرسه از حسادت با آن ترتیب سرسبزش میگذاشتند .. تصمیم داشت خود را از قید زندگی خلاص نماید . بگفته بود در دینیه نهفته داشت . یک عالم غم بستگینی کوههای بزرگ که سر بر سینه آسمان می سائید در قلب کوچک او ریخته بود .. در زندگی تنها پدرش را دوست می داشت .. و مسلماً بزودی او را هم از دست میداد .
هاشم آقا کجی و ریج شده بود ، او مثل مردان واقعی ، مردانی که زندگی خانوادگی خود را دوست میدارند متعصب بود ، و حالا با چشم خود دیده بود که دخترش ، تنها دختر زیبا و پاکش بایک جوان بیگانه سوار تا کسی شده و رفته اند ، کجا رفته اند ؟

از لاجور فکر به فزمن راه یافت ، افکار در دناک و دلهر آور ، افکاری که هر پدرش را فتمند ساخت ناراحت و مضطرب مینماید ، با خود اندیشید ،
- لابد بخارج شهر رفته اند ، خدای من ، دختر بایک بیگانه رفته است .

مثل يك زن ولگرد رفته است ، چرا ازیر لب گفت :

— من که در حق او بدی نکرده ام ، من همیشه او را دوست میداشتم هر آرزویی داشت با جان دل انجام میدادم .. آخر او نامزد دارد ، چرا خجالت نمی کشد ، وای بر من که تصور میکردم خسرو جوان ناراحت و بدی است ، خیال میکردم خسرو بدجنس و لاابالی میباشد ، عیاش است در حالی که دخترم .. این دخترم است که راه زندگی را گم کرده است این دخترم است که اکنون در آغوش بیگانه میخوابد ... خشم مثل يك حیوان درنده ، مانند يك هیولا بتن او چنگ انداخته بود . و یگر هیچکس و هیچ چیز نمیدید مردم موقر و متینی مثل او در وسط خیابان مانند دیوانها راه میرفت .. میدوید ، نمیدانست چکار کند ؟

ناگهان چشمش بيك پياله فروشی افتاد تا آنروز چند بار آنها بطور تفنن و تفریحی گیلاسی مشروب خورده بود ولی آنروز بی اختیار وارد پياله فروشی شده مشروب خواست ، خورد .. باز هم مشروب خورد .. کار زندگی خود را فراموش کرده بود میخواست بدبختی بزرگ خود را که در سرا پای وجودش مثل آتش شعله می کشید با الکل خاموش کند ، نایود نماید ..

مشروب خورد و سیگار کشید . یازهم یا خود حرق میزد ، دختر بی حیا .. ترا می کشم ، ترا نایود میکنم ، تولکه ننگ و بدنامی هستی تو رسوا شده ای .. ولی من نمیگذارم این بدنامی بردامن خانواده ام بنشیند و پاک نشود آنرا از بین میبرم .. تو را مثل يك سگ ولگرد از خانه طرد میکنم ..

از خانه و خانواده ام مطرود میشوی ، اجتماع هم ترا تبعید میکنند بزویای تاریک و وحشتناک خود تبعید مینمایند ، مثل یک زن ولگرد و مطرود ... مثل زنهای هر جایی .. مثل زنهای محله بدنام .. باز هم مشروب خورد .. دوبطری خالی شده بود .. مردموقری مثل ادیاک خود را باخته بود ، حق هم داشت .. مردان شرافتمند و پاک خانواده ها ، مردانی که زندگی را شناخته اند و میخواهند يك عمر با پاکی و شرافت در آغوش خانواده خود زندگی کنند نمیتوانند اینگونه وقایع زرویدادهای تلخ و وحشتناک را تحمل نمایند ..

ادیك مرد پاک سرشت بود .. يك عمر بقول خود شرافتمندانه زیسته بود ، همیشه میگفت ،
— خانواده من نمونه هستند ،

بیچاره مرده. بیچاره انسانها!

آه که چقدر دلم بحال این انسان هامیسوزد. انسانهایی که هرگز
یست برده را نمی بینند. هرگز عمق حقیقت برایشان شکافته نمی شود. انسانهایی که گول میخورند.

بنظر من بدبخت ترین موجود کسی است که گول خورده باشد. گولش بزنند. زنش، دخترش و یا دوست و آشنایش او را فریب بدهد. او واقعا در عین حال که خود را سعادتمند میداند بدبخت است. اما افسوس که بدبختی خود را نمی شناسد و هرگز نمیتواند آنرا از بین ببرد. هاشم نیز این وضع و حال را داشت او هرگز نمیدانست که زنش با پسر برادرش سرور سر کرده. وقت و بیوقت در آغوش همدیگر بسر می برند و در خانه او عشق میورزند. او اینها را نمیدانست زیرا ندیده بود و نشنیده بود. او مثل همه انسانها ظاهر را میدید.

در وسط خیابان دیده بود که دخترش همراه یک جوان است... خوش بچوش آمده و خشم مثل یک حیوان موزی تنش را جویده بود. و حالا مشروب میخورد.

وقتی از آن پیاله فروشی خارج شد مست، مست بود... قبل از ازظهر بود، در آن موقع فقط الکلیستها مست بودند... آنهاست که صبح از خواب بیدار میشوند بی آنکه لقمه ای بدانند، یکدارند، سیگاری می کشند و شبها بزرده بسوی میخانه ها میدویند و چند کیلاس عرق میخورند... آنها آدمهایی هستند که الکل بر مغزشان ریخته است. لولهای مغزشان با الکل آبیاری شده و اگر نتوانند بمشروب دست بیا بند، بوانه می شوند... هستی و نیستی خود را از دست میدهند، ناپیک گداس عرق بخورند... معتادین الکل و وضعشان اگر بدتر از معتادین مواد مخدره نباشد بهتر از آنها نیست الکلیستها تیبی هستند که همه چیز را از دست میدهند... هیچ چیز پای بند نیستند، از هیچ کار زشت ابا ندارند. هاشم آقا نیز آنروز مثل الکلیستها شده بود... مثنوی برعکس آنهاست تر و خراب تر اوهای به خیابان گذاشت و تلوتلو خوردن یک تاکسی صدا زد!

- تاکسی... تاکسی راستا.

سوار تاکسی شد، با صدای خفه و درد آلودی آدرس خانه اش را گفت بعد زیر لب گفت.

- دختره بى آبرو ، دختره هرزه با اين دستهايم تراخفه ميکنم
ترا ميکنم تا عهه بداند من هرگز اجازه نميد هم دامن ياك خانوادام
لکه دارشود .. ترا ميکنم تا عبرت ساير دختران شود ، از اين حادثه پند
بگيرند .. اسير عشقهاي حرام نشوؤد .. با بيگانگان و نا آشنايان كوچه و
خياباني تماس نكيرند ...

مرتب يا خودش حرف ميزد ، در چند لحظه اوزندگى را باخته بود و
احساس ميکرد که سعادت انسان به تار موئى بستگى دارد ، يك حادثه
در زندگى سعادت را هرباد ميدهد ، يك واقعه يك لغزش ، يك رسوائى
آشيانه سعادتى را که ممکن است براى ساختن آنها ساها خون جگر
خورده شده از هم بپاشد

او بفول خود تا يك ساعت قبل مرد خوشبختى بود و حالا .. با خود گفت ،
- لکه تفك را يا خون ميشويم !

وقتى مست ولا يعقل وارد خانه اش شد فيروزه تعجب كرد ،

- چي شده عزيزم ؟

هاشم آقا خواست همه چيز را بگويد .. بگويد که پرين را يا
بيگانه اى ديده است ، دو تائى سوار تا كسى شدند و رفتند ، لايد بيك
جاي خلوت رفتند نادر كتار هم باشند ، با هم عشق بازى كنند ، اما باز
خوددارى كرد ، با خود انديشيد :

- بهتر است قبلا با خود پرين صحبت كنم ،

و باز در همان لحظه اين فكر بخاطرش رسيد .

- تعى توانم با او صحبت كنم ، خشم امان نميدهد و بى شك او را مى کشم ،
اوست بود و با اين فكر خود جواب داد ،

- چه بهتر .. ميگم و راحت ميشوم !

روزه فيرزه كرد

- هيچى نيست ، نسا راحت نباش

فيروزه نيز در شياجه شده بود ، فكر کرده بود ، نكند شوهرش بوئى از
ماجر ابرده باشد !

فيروزه مثل يك دزد بود ، يك دزدحتى از سايه اش مى ترسد ...
يك دزد درميان يك جمع رنگ و روى خود را مى باز دزير اهن لحظه انتظار
دارد رازش فاش شود .. روى اين اصل اسرا كرد !

- بگوچه شده ... دارم ديوانه ميشوم !

- گفتم چیزی نیست . پروین چه وقت از مدرسه باز میگردد ؟
- این چه سئوالی است ، مثل همیشه ظهر ا
- میدانم ...

- عزیزم چته ... مست هستی ا

این حال هاشم آقا فیروزه را بیش از اندازه ناراحت و متعجب کرده
بود هرگز برای او سابقه نداشت شوهرش دنبال کسب و کار خود نرود
و مست بخانه بیاید .. آنهم با آن وضع که بوی الکل از چند قدمی
بمشام میرسد .

هاشم آقا گفت :

- من حال ندارم ، میخواهم ... وقتی پروین آمد مرا خبر کن ا
بعد بدرون اتاق خواب رفت و در را از پشت بست ا



پروین و همایون در تاکسی نشسته بودند ،

- این دیوانه هاشم عالمی دارند ا

- اما من می ترسم .

- از دیوانه ها ا

- نه ا

- پس از چی ؟

- می ترسم همراه تو به بینند و در ثانی میدانی غیب از مدرسه
چقدر بد است .

- برای یکر و زهمم نیست ا

- آه ، قطع نظر از بازجویی دبیر و ناظم تازه بچه هاست برادر

نیستند ، هزار جور حرف در می آورند ، متلك می گویند . شما نت

می کنند ، خیر و شایعه می سازند ا

- عجیب است ...

همایون سپس افزود ،

- جدا اگر از دیوانه ها می ترسی نرویم ..

- نه ، نمی ترسم ، آدم باید از عاقلها بترسد ... از این آدم های

عاقل و باهوش و متفکر که در شهرها زندگی می کنند ا

همایون خندید ا

- حق باتوست...

و بعد سوال کرد ،

- اما از من که نمیترسی ؟

پروین جواب نداد . ساکت بود... همایون گفت ،

- میفهمم... حق داری از همه وحشت کنی... بینم از خودت میترسی ؟

- بله .

- آه ، تو واقعا خیلی بدبین هستی...

یک نفر وقتی از خودش بترسد ، از خودش بیزار باشد نهایت

بدبینی اوست .

بعد افزود :

- بین پروین . همانطور که تو یک دختر سالم و پاک هستی ممکن

است دختران پاک دیگری هم وجود داشته باشند... حتی پسران سالم و

پاک ! من از تو متشکرم که تصمیم گرفتی همراه من بدیدن پندرم

بیائی... راستی از اینکه شمارا تو خطاب میکنم ناراحت نیستی ؟

- نه !

آه ، خیلی خوشحالم ...

- برای من دیگر هیچ چیز مهم نیست که کسی مرا چطور خطاب کند ؟

پروین ، ترا بخدا اینطور حرف نزن ، از تو خواهش میکنم !

- چه خواهشی ، مگر مرا میشناسی ؟

- خیلی خوب میشناسم ، من یادردهای تو آشنا هستم !

- دردهای من ؟

دختر آهی عمیق کشید و اضافه کرد ،

- خیلی وحشتناک است ...

و بعد بی اختیار گفت :

- دیروز با هم بگردش بودند . خدا میداند چند ساعت وقیحانه

با هم عشق میورزیدند...

- کجا ؟

سعادرم و نامزدم !

- خیلی متاسفم ، حقیقتاً دردناک است اما ...

- اما چی ...

- عطفش باش پروین ، بالاخره درست میشود ،

پروین لبخند تلخی زد!

مگر امکان دارد... مگر میتوانم صاحب مادر پاک و شرافتمندی
شوم مادر دیگر داشته باشم، اصلاً ممکن است که یک دختر دو مادر
داشته باشد تا یکی را که اسیر هوسهایش شده است از دست بدهد؟
نه، ممکن نیست ولی این حقیقت را باید قبول کنی که اعمال
ورفتار پدر و مادر به پسر و دختر آنها ارتباط دارد.
شاید..

قبول کن پروین،

نمی توانم قبول کنم.. من اصلاً بیخود زنده ام. بیخود زندگی می کنم!
ساز تو خواهش میکنم. تمنا دارم اینقدر بزنگی بدبین نباش!
دم در بزدک تیمارستان از نا کسی بیاده شدند.. عده ای از دیوانه ها
توی باغ ولو بودند.. نگاه آنها بی زبان و مرده بود، نگاه آنها هیچی
نمی گفت انگار این نگاههای مال موجودات زنده نبود!
وقتی همایون و پروین بارانهای یک پرستار باتاق عباس وارد
شدند دیدند او در کنار چند دیوانه نشسته، همایون گفت،
او پدرم است!

دختر لبخند زد، پدر همایون نیز خندید، از جایش برخاست و
احضاتی بر روی بجهیره پروین نگریست و گفت،
عنکبوت خوشکلیه؟
روگرد بسایر دیوانه ها،
نه!

آنها اصلاً حرف نزدند، انگار حرفهای او را نشنیده بودند اما
یکی قافه خندید، با دست اشاره به پروین کرد و گفت،
او هوی دیوانه را تماشا کنید.. موها سرش را دراز کرده و خود
را بریخت و شکل دخترها در آورده است!
همایون بطرف پدرش رفت،
پدر حالت چطور؟
پدرش دست او گرفت،
پسر!

هنوز هم او را میشناخت، لحنهای ساکت و آرام بود اما ناگهان
گفت،

- این پسر من است .. پسر يك عنكبوت ..

بعد با خوشحالی اضافه کرد .

- پسر من مرتباً نار می‌تندم .

اینهارا که می‌بینی اسیر تارهای من شده‌اند .. عنكبوت بزرگی

هستم !

يك دیوانه دیگر از جایش برخاست ، يك مگس روی دیوار بود ،

مرد دیوانه با يك حرکت تند دست آنرا گرفت و بعد پدهانش بر دو آنرا خورد

سایر دیوانه‌ها او را تماشا می‌کردند ، یکی از آن میان گفت ،

خوشمزه بود ؟

دیوانه‌ای که مگس را خورده بود گفت :

- خیلی ، سرخ کرده‌اش بهتر است ..

و فیلسوفانه افزود ،

- همین مگسها هستند که وقتی بزرگ شدند گوسفند میشوند !

همایون و پروین آن اتاق را ترک گفتند . دیوانه‌های معمولی هنوز

در باغ ولو بودند ، یکی از آنها بطرف آندو آمد و بی مقدمه گفت ،

- سلام مرا هم برسان یادت نره ؟

همایون گفت :

- به کی ؟

مرد دیوانه ظاهراً الحظاتی بفکر فرو رفت و جواب داد .

- به هر کی دلت خواست .

بعد خندید و افزود ..

- سیکار نداری ؟

همایون بسته سیکارش را در آورد و بطرف او دراز کرد ..

وقتی از تیمارستان خارج شدند ناگهان دیوانه‌ای نیز پشت سر

آنها آمد و بیرون دوید .. و دوامتا بطرف پروین حمله کرد .. مرد

دیوانه تکه سنگی بدست داشت .

همایون اگر يك لحظه غفلت و مسامحه کرده بسود بی‌شک مرد

دیوانه که در چند لحظه کوتاه وزود گذر وحشی و خطرناک شده بود

پروین زامی گشت زیرا او با تیکه سنگی که بدست داشت حمله ور شد

دست خود را بالا برد اما همایون امان نداد ، بیدرنگ زیر دست او زد و با

مشت بسینه اش کوفت..

مرد دیوانه نگاه بی احساس و مرده ای داشت، نگاهی که در آن هیچ نوع احساسی نخلفته بود..

اما توخش او برای چند لحظه ناپایدار بود، زیرا دیگر حمله نکرد، زل بچهره همایون زد و گفت،

— زنهای دیوانه هستند، این هم دیوانه است... دیوانه ها را باید کشت اما من او را نمی‌کشم...

بعد خندید، مثل اغلب دیوانگان بی اراده خنده اش را سرداد و افزود

— من خودم نیز دیوانه هستم... آخر يك زمانی زن بودم... درست بخاطر من سیاه از سال قبل من زن بودم يك زن زیبا و خوشگل... عشاق فراوانی داشتم اما آنها را زجر میدادم؛

بار دیگر ابلهانه خندید، در اینوقت دو تن از پرستاران بیمارستان

سر رسیدند، مرد دیوانه وقتی آن دو را دید مانند يك کوسفند زبان بسته

سر بزیر افکند و آرام شد، بعد انکار ترس برش داشت، دست —

هایش را روی چهره خود فرار داد و گفت،

— من زن نیستم... من دیوانه نیستم.

بعد با آنها براه افتاد.

همایون رنگ رویش بشدت پریده بود... روبه پروین کرد.

— خیلی ترسیدی، ؟

آره، اما خوب شد جیغ نزدم، در واقع از ترس جیغ نکشیدم.

— من هم ترسیدم... بیشتر از این ترسیدم که بتو صدمه

برساند. ولی بخیر گذشت.

همایون افزود،

— ولی دیوانه عجیبی بود. شاید به فلسفه زندگی بیشتر از دیگران

آشنائی داشت.

— چطور؟

شاید او بی آنکه متوجه باشد از تناسخ حرف میزد... و با واقعا

در این مورد مطالعه داشت، اصلا من گاهی فکر می‌کنم دیوانگان با سزاد

و رموزی بی میبرند که دانشمندان بزرگ و معروف نیز از آن بی خبر و

بی اطلاعات .

- پروین گفت :

- با اینوصف آنها موجودات بدبختی هستند .

- اعتراف می کنی که در این جهان پهناور خیلی از انسانها

بدبخت و بی پناه بوده و اسیر و برده درد و زجر زندگی میباشند

- بله .. اما ..

پروین پس از لحظه ای مکث ادامه داد : انسانها باهم فرق دارند

هیچکدام شبیه یکدیگر نیستند . هر کدام عادات و اخلاق رفتا و طرز

فکری برای خود دارند ، بهمین ترتیب بدبختی ها هم فرق میکنند دردهای

زندگی آنها نیز مختلف است . هیچکس در دو بدبختی مرا ندارد .

- چه میگوئی پروین .. این درد و بدبختی مال تو نیست .

- چرا ، مربوط بمن است .

- بین این حرف تو هرگز منطقی و مستدل نیست ، یک نفر گناهی

مرتکب میشود ، در آغوش هوسها فرو میرود آنوقت ..

- آه ، همایون ...

پروین برای اولین بار او را صمیمانه با اسمش خطاب کرده بود

در صدای او عشق و محبت ریخته بود چنانکه همایون در همان لحظه

این احساس را درک کرد ، آهسته گفت :

- ادامه بده ...

- دیشب پدرم اصرار داشت که من با او عروسی کنم

- با خسرو

- آری ، تو دیگر همه چیز را میدانی ، تصادف باعث شده که از تمام

راژمن با خبر شوی و انکار من بیخود و بیمورد است ، پدرم و مادرم اصرار

داشتند هر چه زود تر من و او باهم عروسی کنیم . مادرم نقشه تازه ای طرح

کرده است ، او میخواهد خسرو را ماد سرخانه شود و آنوقت ..

قطرات اشک بدنبال هم از چشمان زیبای پروین نیش زد . روی

گونه هایش سر خورد و در کنار لبانش مانند دانه های ریز و درخشان

مردارید شکست . تک تک شکست و بر چهره اش پاشید .. همایون بمژه

های خیس او نگریست ، بر قطرات اشک او خیره شد و گفت :

نه ، گریه نکن خواهش میکنم . دست او را گرفت مقدار زیادی راه از

تیسارستان دور شده بودند کنار جاده چندلختی در کنار هم نجوا می کردند

همایون گفت :

— میخوای چند لحظه دیگر زیر این درختان بنشینیم.

زیر سایه درختی نشستند، پروین باز هم میگریست و همایون سعی میکرد او را دلناری و تسلی بدهد.

پروین هرگز آنها موفق نخواهند شد.

— میدانم... من امشب...

— آه پروین... باز هم که شروع کردی... من منظورم اینست که

همیشه بدنبال سیاهی شب روز روشن فرامیرسد، همیشه بدنبال زشتی زیبائی نمودار میگردد.

پروین گفت

— من دیشب وقتی آنها اصرار کردند که هر چه زودتر باخسرو

عروسی کنم با تاق خود رفتم، میخواستم خود را راحت کنم اما در آخرین لحظه

پروین سر بریز افکند، هنوز چشمان زیبایش خیس بود، خیس از

اشک... او ادامه داد.

— اما برای اینکه بتو قول داده بودم. و برای اینکه بقول و عهد

خود وفا کنم این کار را نکردم.

— و هرگز هم نخواهی کرد.

— نه، مجبورم.

— پروین تو دختر فهمیده و روشنی هستی من فکر میکنم تو زندگی را

خوب شناخته‌ای، سرنوشت‌ها و زیبائی‌ها دیده‌ای، در سیاهی‌ها در روشنائی

ها بسر برده‌ای، تو میفهمی بزرگترین گناه بشر اینست که خود را نا بود

کند، تمام ادیان روی این موضوع حساس متفق القولند که وقتی کسی

خود را نا بود مینماید بهیچوجه بخشوده نمیشود، او بزرگترین گناه

را مرتکب میشود... اجتماع نیز او را نمیبخشد... این کار زشت و سیاهی

است که از یک دختر زیبا و روشنفکر مثل تو بیداست... زندگی فرازونشیب

فراوان دارد زندگی زشت است، زندگی زیباست، سیاه و تاریک روشن

و درخشان است گاهی قیافه لعنتی و شوم خود را نشان میدهد در زمانی

چهره درخشان و زیبایش را.

پروین آبخندید و گفت:

— خوب فلسفه میبافی...

— به بینم تو حرف‌های مرا قبول نداری؟

— چرا قبول دارم ولی...

— ولی چه... —

— تو میتوانی در يك جهنم زندگی کنی ؟

همایون جواب نداد ، پروین اضافه کرد ،

در يك جهنم سوزان ، با دردهای بزرگ با هوسهای يك مادر با شهوات و گناهان بگردد که اسم و عنوان نامزد دارد.. تو هرگز نمیدانی من چقدر رنج برده ام من اولین بار است که به يك نفر در دل میگویم ، من دردهایم را با خدا میگویم و با تو در میان گذاشته ام . با يك بیگانه .

— اما پروین من برای تو بیگانه نیستم ،

— تو که با من نسبتی نداری... —

— با تو دوست هستم .

— قبول دارم .

— پروین یک دوست صمیمی از هر آشنائی ، آشنا تر است . يك

دوست مهربان به همه نوع فداکاری دست میزند .

— اینها را میدانم... اما هنوز یکی دورتر بیشتر از آشنائی و دوستی

من تو نگذاشته است .

— آوخیلی بدبین هستی. من حق را بتو میدهم ، هر کس بجای تو

بود بهمه چیز بدبین میشد .

آندوخیلی حرفها زدند ، از همه چیز حرف زدند ، آفتاب وسط آسمان رسیده و

میخکوب شده بود که از جای خود برخواستند و راه افتادند ، پروین گفت .

— دیر شده باید زودتر بخانه بروم .

سوار تا کسی شدند ، همایون پس از صحبت زیاد یکبار دیگر از او قول

گرفته بود که آنشب نیز دست به خود کشی نزنند.. و بعد گفته بود .

— اگر اجازه بدی ، فردا بعد از ظهر که مدرسه تعطیل شد ترا به

خانه برسانم .

پروین سکوت کرده بود ، سکوت هم علامت رضا بود ..

عشق در قلب هر دو جوانه زده بود ، جوانه های لطیف و ظریف ..

ولی آیا این جوانه ها پروبال می گرفت ، شاخ و برگ میداد و بزرگ میشد

و قلب آندورا سرشار و مالامال احساس و زربائی و شکوه خود میکرد



پروین بخانه اش رسید ، بخانه ای که برایش جهنم واقعی بود او

در باره همایون هیانندیشید ،

— جوان مهربان و دوست داشتنى است اما. آهرگز اين انسانها را نميتوان شناخت در يکروز.. در يکساعت و حتى در چند لحظه کوتاه عوض ميشوند هرگز نميتوان از چهره، حرف زدن و رفتار ظاهرى يکفرد به باطن او پى برد.. شايد او هم مثل ديگران باشد... مثل... اما دودل بخودش نهيب ميزد!

— نه اشتباه ميکنى همه اينطور نيستند همه مثل نامزد من نيستند..
 . آنروز ناها رخسرو منزل آنها نبود و از اين لحاظ تعجب کرد.
 فيروزه وقتى او را ديد گفت:

— پاپات خيلى عصبانى است. نميدانم چي شده!

پروين گفت:

من چه ميدانم..

سپس بديرون اتاق خود رفت. در اينوقت صدای پدرش از راهرو بلند شد!

— پروين..

پروين در اتاق را باز کرد، سر بيرون آورد و گفت:

— پاپا سلام..

هاشم آقا جواب سلام او را نداد پيش آمد و گفت:

— ميخواهم با تو حرف بزنم.

قيافه او درد آورد بود، درد و خشم در قيافه او فرياد ميزد، اما سمي ميکرد خود را خونسرد و آرام نشان بدهد

وقتى وارد اتاق شد فيروزه نيز بدنبال او آمد. هاشم آقا رو به فيروزه کرد و گفت:

شما از اتاق خارج شويد.

فيروزه با تعجب و حيرت گفت:

— من؟

هاشم آقا ناگهان فرياد زد:

بله شما..

فيروزه ناراحت و عصبانى اتاق را ترک گفت در حالیکه زير لب غرولند ميکرد:

نميدانم چته، چرا ناگهان ديوانه شده اى.

هاشم آقا در اتاق را بست پروين گفت:

- بابا چی شده ؟

او فکر میکرد ،

- مسلمان پدرش از ماجرای فیروزه و خسرو آگاهی پیدا کرده است

اتفاقا فیروزه هم ناراحتی اش بیشتر از این لحاظ بود، هاشم آقا گفت ،

- میخواهم باتو مثل یکدوست حرف بزنم .

- بگو بابا، هرچه میخواهی بگو .

- تو مرتب مدرسه میروی ؟

- این چه سئوالی است بابا، معلوم است .

- ببین پروین بعضی از دخترها اسیر هوس میشوند ، با جوانان

بی بند و بار و هرزه ای که سر راهشان قرار میگیرند دوست میشوند

تسور میکنند عاشق شده اند آنوقت ..

- بابا چه میگوئی ؟

- حرف مرا قطع نکن خاموش باش و گوش بده !

پروین دهان باز کرد که حرف بزند... اما هاشم آقا فریاد زد :

- گفتم حرف نزن ...

هرگز پدرش با او اینطور رفتار نکرده بود . هرگز اینسان باختم

و غیظ حرف نزده بود .

هاشم آقا آمرانه گفت ،

- بنشین ...

پروین گفت ،

- اینطور بهتر است .

مرد فریاد زد ،

- گفتم بنشین .

پروین روی صندلی نشست . هاشم آقا گفت :

برای اولین و آخرین بار از تو يك خواهش دارم .

- چیه بابا ...

- باید تا سه چهار روز دیگر با خسرو عروسی کنی . او از عهده لیاقت دار

پروین که بیش از حد متعجب و تکران شده بود گفت .

- بابا، خیلی زود است ... من باید بتحصیلات خود ادامه بدم .

- او ... تو اینقدر خود سر هستی .

- آخر بابا دیشب که ...

هاشم آقا باخشم و فریاد حریف او را قطع کرد ،
 یکبار گفتم که باید هر چه زودتر جشن عروسی برپا شود .
 پروین باعجز و التماس گفت ،
 - نه ، پاپا خواهش میکنم ، شما را بخدا اصرار نکنید .
 هاشم آقا باخود اندیشید ،

- آنچه را دیدم در خواب تبوده... او یک دختر سرزده و ولگرد شده
 است ، با بیگانگان عشق میورزد ، او را دیدم که با یک جوان بیگانه
 سوار تاکسی شدند و رفتند... کجا رفتند؟ معلوم است ، رفتند با هم عشق
 بورزند در آغوش همدیگر بسر ببرند .
 ناگهان فریاد زد ،

- دختره سرزده بی حیا تو باید عروسی کنی... تو نباید مثل هر جائی
 ها رفتار کنی !

پروین بقدری ناراحت شد که دست بلند کرد... میخواست از فرط
 خشم و ناراحتی بیخ گوش پدرش بزند ، اما دست او سست و بیحال
 یائین آمد آنوقت پدرش بار دیگر فریاد کشید ،
 - حق داری... تو بروی من دست بلند میکنی... تو راه زندگی
 را گم کرده ای... واقعا دختر بی حیائی هستی...
 سپس اضافه کرد ،

- من ترتیب عروسی را تا دوسه روز دیگر خواهم داده ، اگر باز هم
 ناز کنی ، مسخره بازی در بیاری تو دیگر دختر من نخواهی بود... تو دیگر
 یکی از افراد خانواده من نخواهی بود... تو را از خانه خواهم راند!
 سپس از اتاق بیرون رفت و در را بهم کوفت ، پروین حیرت زده ماند
 یک دیوانه یا نگاه نهی از یک نوع احساس به نقطه ای زده بود بقصدی
 حیات و مهورت شده بود که حتی نمیتوانست در این مورد فکر کند...
 ناگهان یکبار دیگر حرفهای تند و زنده پدرش را بیاد آورد

- چرا با من اینطور رفتار کرد ، چی شده ، مادرم باو چی گفته؟
 بی اختیار زار زار گریست و خود را روی تخت خواب افکند ، دفتا همان
 فکر شوم و ناشی بفرش راه کشید ، هما یون تا حدی او را بزدگی امیدوار
 ساخته بود ولی اکنون... بدون احساس بنقطه ای زده بود او و پدرش امیدوار
 بود اما اکنون او راهم از دست داده بود ، برای چی نمیتوانست چی شده
 بود ، چرا پدرش او را یک دختر بی حیا و سرزده خواند بود ؟ چرا !

نه، دیگر برایش تحملی وجود نداشت. او همه چیز را از دست داده بود، بی آنکه در باره عمایون پدرش و با آدمها و چیزهای دیگر فکند جنبه کوچکی را که همراه داشت در آورد، با ولع ده قسریس لومینال بدنیال هم پلعد. روی آن يك لیوان آب سر کشید.

بعد در اتاق را از تو بست و روی تختخواب دراز کشید، ادمنتظر مارك بود ... مارك زودرس خود، و دیگر هیچ امید نداشت. در بروی پروین بسته شده بود، نه تنها در اطاق بلکه تمام درها درهای امید و زندگی بروی او بسته بود...

دختر زیبا در يك اتاق در بسته، تنها و بی پناه. مانند يك قوی که در آنروز میمیرد روی تختخواب افتاده بود.

شما، شاید قصه مارك قوی را شنیده اید، وقتی احساس می کند مارك، آغوش بروی او گشوده است از کنار سایر قوی ها دور میشود.

بگوشه ای دور دست و خلوت پناه میبرد. در محلی که سکوت رخته کرده باشد و آنوقت در انتظار مارك بر میبرد... مارك بسوی او

میشتابد و او را در میان بازوایش میگیرد... آرام و بی صدا میمیرد، و در ... پروین ایندختر جوان و زیبا نیز مانند يك قوتنها میمیرد مارك

بروی او آغوش باز، نکرده بود ولی او... خود را بی اراده در آغوش مارك رها ساخته بود. قرضهای لومینال را خورده و روی تختخواب افتاده بود

تنش سست و بیحال میشد، انگار صند ها خفاش زشت و وحشت انگیز خون تن او را می مکیدند. گرمی و حرارت زندگی را از دست میداد و یلکهایش میشکست

آرام و بی صدا مانند يك قوم میمرد. مانند يك قوم میمرد. مانند يك قوی زیبا

اما مارك او زودرس بود، خیلی زودرس بود، مارك او مانند مارك قوی طبیعی و عادی نبود، سر نوشت، حوادث زندگی، بدبختی و بیچارگی و آزارش

کرده بود که با آغوش مارك پناه ببرد. راستی او در آن لحظه بچه میاندیشید؛ باز هم باو... بعشق او... بخود او، با فکار او، به نگاه و بحرهای

او... عمایون از او قول گرفته بود، بمن قول بده امشب نیز دیوانگی نخواهی کرد...

و او قول داده بود... اما دیگر دیر شده بود، پدرش مثل يك دیوانه با او رفتار کرده و وحشی و ناسزایش داده بود.

این حرفها از پدرش بود؛ از دهان پدرش بیرون می آمد؛ چرا مگر او چکار کرده بود، مگر چه حادثه ای اتفاق افتاده بود که پدرش، بدری که همیشه با او مهربان و صمیمی بود اینطور او را خطاب کرده و چنان رفتار کرده بود که انکار او یک دختر هرزه و ولگرد است، یک دختر گمراه و منحرف است .

حرفهای تند و زننده پدرش ، پاک او را از زندگی سیر کرده بود، نفرت از همه چیز و همه کس بقلبش ریخته بود و در آن لحظات حتی عشق خود را فراموش کرده بود، عشقی که تازه در قلبش جوانه زده بود و تازه شکوفان شده بود.. شاید اگر در آن لحظات حساس به عشق خود می اندیشید قدرت و نیروی آن او را از خود کشی باز میداشت ولی افسوس،

* * *

همایون ظهر وقتی از پروین خدا حافظی کرد خوشحال و ذوق زده راه منزل را پیش گرفت، او درباره پروین میاندیشید ، بالاخره او را نجات میدهم... نمیکنم خود کشی کند، اما باید راه چاره اینکار را پیدا کنم، چطور است باید او حرف بزدم؟ نه ، نه . پروین خودش از اظهار و ابراز این راز وحشت دارد و حق هم با او است، اگر پدرش بوئی از ماجرا ببرد مسلمانست بقتل و جنایت میزند و آنوقت... همه چیز اواز بین میرود ، چکار کنم بخودش جواب داد ،

بالاخره ترتیبی برای اینکار میدهم... همه روزه سر راه او می ایستم با او ملاقات می کنم و سر انجام فکر خود کشی را از مغز او بدر کرده و او را بزندگی امیدوار می سازم.

همایون سر کوچه خودشان رسید هنگامیکه میخواست وارد کوچه شود زنی شتاب زده خود را باورساند، این زن شمسی بود که وقتی از سبزی فروش سر کوچه سبزی میخرید او را دیده بود،
همایون ..

همایون سر بر گرداند، شمسی گفت ،

سلام

واو بی اعتنا جواب داد،

سلام

- حالتون چطورره؟
 همايون جواب نداد، شمسى زن لوند و هوس افزود در حالى كه با اشتياق باومينگرىست گفت ،
 - چرا پيدات نيست؟
 - براى چي؟
 - آه چقدر فراموش كار هستى ، راستى من از واقعه آنشب بار ديگر معذرت ميخواهم ، خيلى بد شد ، حال پدرتان چطور است
 - بد نيست متشكرم !
 دمدرخانه رسیده بودند، كوچه خلوت بود در آنوقت روز ، در آن كوچه بن بست هيچكس نبود، شمسى دست او را گرفت .
 - بخانه مانمى آئى ؟
 - نه متشكرم ،
 - ميخواستم باتو حرف بزنم .
 عمايون باز بتندى جواب داد .
 - چه حرفى؟
 - اوه . . . چقدر عصبانى هستى ، در باره يك مسئله پزشكى مى خواستم باتو مشورت كنم .
 اها من دكتر نيستم .
 چرا ، تو حالا دانشگاه ميروى و جزء دكترها هستى
 - خواهش ميكنم . . . اين حرفها چيه ، چرا مرا مسخره مى كنيد ؟
 اختيار داريد .
 شمسى با كليدى همراه داشت در خانه اش راباز كرد ،
 خواهش ميكنم . . . بياييد تو . .
 دست برداريد خانم .
 باور كنيد من بشما احتياج دارم !
 چه احتياجى ، آخر . . .
 شمسى توى حرف او دويد .
 من مريض هستم ، چرا باور نمى كنيد . . .
 اما من چند بار بشما گفتم كه دكتر نيستم و خواهش ميكنم مزاحم

نشوید.

همایون باختم و شیظ از کنار آورد شد ولی زن که اسیر هوس و شهوت شده بود در حالی که درختانه اش نیمه باز بود بدنبالش دوید.. زن موجود عجیبی، است زن پاکدامن مانند يك فرشته است، نگاهش آلوده و آسپخته بگناه و هوس نیست.. اگر همه مردان جمع شوند تلاش کنند که بکزن پاکدامن را از راه بند ببرند موفق نمیشوند او برای خود یکمرد دارد. مرد زندگی اش.. جز او کسی را نمی شناسد، او میداند که بشوهرش تعلق دارد. فقط مال یکمرد است و مردان دیگر برای او بمنزله درو دیوار هستند، روح ندارند.. و حتی زن پاکدامن اگر شوهر هم نداشته باشد، اگر مرد زندگی اش مرده باشد و یا او را از دست داده باشد باز پاک است، اسیر و برده هوس نیست ولو اینکه شیطینی با اسم مرد درو برش را گرفته باشد اما زن گمراه زنی که غلام هوی هوس است، زنی که زندگی را نشناخته و اگر شناخته آنرا در هوسهایش جسته است بهر ترتیبی باشد میخواهد خیانت کند عشقهایش را با هوسها رنگ زده است، هرگز این زن عشق واقعی را نشناخته و هرگز در میان بازوان لطیف آن نخفته است، شاید اگر او بیکروز عشق واقعی را می شناخت زندگی اش عوض می شد.. شمس نیز از این تیپ زنها بود، با یکمرد ازدواج کرده بود در حالی که عاشق او نبود در میان بازوان مردش میخفت اما او را دوست نمیداشت، نگاهش بدنبال سایر مردان کوچه بازار بود، بعد شوهر او مرد.. و او بیش از پیش راه زندگی اش را گم کرد. با جوانان بگردش و تفریح میرفت، کم کم در کوچه همه فهمیده بودند این زن گمراه شده است، چندبار او را همراه مردان بیگانه نا آشنا دیده بودند.. در این میان او عاشق همایون شده بود مسلماً این عشق نیز رنگ هوس داشت، همایون با جوانان دیگر فرق داشت او تا آنروز هرگز نمی نکرده بود.. بدنبال دختران و زنان مردم نرفته و پاک زیسته بود.. اما این زن و قبح وی آبرو، این زن که همه چیز را در هوسهایش می جست میخواست بهر ترتیبی باشد او را رام کند.. این جوان در نظر او يك مرد وحشی بود، يك مرد عاصی و سرکش بود، شمس بیش از پیش برای بدام انداختن او تحس يك و تهییج شده بود تنها آرزوی او این بود که خود را

در آغوش او را سازد و روی این اسل بود که باوقاحت و بی آبرویی
بدنیال او می رفت *

شمسی وقتی شتابزده بدنیال او دوید همایون حیرت کرد ؟ زیرا
هرگز انتظار نداشت یکزن اینقدر سریع و بی آبرو باشد . شمس
بازد برگردست او را گرفت ،

- چرا نمی آئی ؟

همایون فریاد زد :

- ولم کن

وزن التماس کرد :

- میخواهم با تو حرف بزنم...

همایون دوباره داد زد ،

- گفتم ولم کن...

در اینوقت دری باز شد ، شمس از ترس دست او را رها کرد و
بطرف درخانه اش دوید... شتابزده وارد خانه اش شد ، از دری که باز
شده بود زنی سرک کشید ، شمس را دیده بود ، و همچنین همایون را
که گیج و مبهوت ایستاده بود .

آنزن همسایه غرولند کرد ،

- خجالت نمی کشید !

و بعد در را محکم بهم کوفت

همایون وارد خانه شد ، اما مادرش با چهره ای درد آلود پیش آمد ،

- حالتی چگونه ؟

- خوبه .. خیلی هم خوبه !

مادر آه کشید ، آهی دردناک و آهسته گفت ،

خدا رحم کند .

او یکزن پاک بود ، از همان رُنها که برای شما تعریف کردم ،
شوهر او دیوانه شده بود ، در تیمارستان پسر میبرد ولی اولحظه ای از
فکر شوهرش غافل نبود .. او برای خود یکمرد در زندگی و در سراسر
عمرش می شناخت .. و این مرد نیز شوهرش بود ..

همایون بعد از ظهر آن روز سری به دانشگاه زد ، بعد درست ساعت
تعطیل مدارس خود را مدور دبیرستان رسانید مدرسه ، تعطیل شد
دختران دسته دسته با قیل و قال بیرون آمدند ولی از پروین خبری نبود ،

باخود انديشيد ،

- لايد بعد از ظهر بمدرسه نيامده است

چندان دختر اورا بيهمديگر نشان دادند . يکى از آنها آذر بود که به فغانه ، معصومه و ديگران ميگفت ،

- خودش است ، منتظر پروين است ... لايد باهم قرار ومدار داشتند اما چرا پروين بمدرسه نيامد .. صبح من آمدم اورا ديدم ..

همايون متوجه اشارت آنها شد ولي بروى خود نياورد . دختران خنديدند و دور شدند .. همه دختران مدرسه را ترك گفتند اما

پروين از مدرسه خارج نشد ، همايون ساعتى بعد مابوس و نااميد باز گشت ... در حاليكه باخود مى گفت ،

- فردا اورا خواهم ديد ..

فردا صبح زود نيز كنار مدرسه آمد . اما باز هم از پروين اثر و خبرى نشد ، ساعتهاى آنجا منتظر ايستاد . همه دختران بمدرسه آمدند

زنگها زده شد ، او آنجا منتظر ايستاد ، بدفعا ساعت خود تگريست و دقيق بروى هم غلتيدند و در آغوش زمان فرو رفتند اما پروين نيامد ..

خسته و ناراحت باز گشت ، در خيابانها قدم زد ... و بعد از ظهر نيز كنار مدرسه آمد .. اما پروين نيامد .. باز دقيق بدنبال هم

دويد ، زمان گذشت وساعت چهار بعد از ظهر فرا رسيد ، دختران از مدرسه بيرون ريختند ، آذر و دوستانش باز هم اورا منتظر ديدند آنها هم ناراحت و دلواپس شده بودند همايون يکى دوبار تصميم گرفت از

آنها بپرسد ،

- پروين كجاست ، چرا بمدرسه نيامده ؟

اما جرئت نكرد ... دربان پير در مدرسه را بست .. خيابان از دختران دانش آموز خلوت شد و او باز هم آنجا بود .. آنجا قدم ميزد

صدای روزنامه فروش اورا بخود آورد .

- اطلاعات .. اطلاعات ..

يك شماره روزنامه خريد ، ورق زد بى اختيار صفحه حوادث را نگاه كرد يك خبر در باره خود كشي يكدختر بود .. يكدختر با هم پروين .

همايون دستهايش لرزيد . بعد ساكنند يك اقليج سستی و رخوت فون المعاده اى در سراپاى وجودش احساس كرد . انگار خون گرم او

آب شد بزمين ريخت و از بين رفت ، گوئى قلم پاى اورا شكستند ،

چنان بنظرش رسید که زانوانش تا میشود ، مثل يك مرده خون نشن
بیخ میزند...

با اینوصف ، او در این حال خبر روزنامه اطلاعات را خواند ، خبری
که در صفحه حوادث چاپ شده بود.. در کنار اخبار دیگری.. در کنار
يك خبر مربوط به يك قتل زیر يك خبر مربوط به گمشدن يك دختر.
این خبر کوتاه بود ، در چند سطر نوشته شده بود ، همیشه این اخبار
کوتاه است ، اما در عین کوتاهی یک دنیا درد و ماجرا دارد ، يك عالم
قصه زندگی در آن نهفته است . شما هر روز این نوع اخبار را سرسری
میخوانید .. شاید برای يك لحظه ناپایدار و زودگذر در شما اثر می
گذارد اما خیلی زود فراموش می کنید . این خبرهای چند سطری از
گمشدن يك دختر ، از ماجرای يك قتل ، از تصادف دزدی هزار و يك
یا جرا دارد . ماجرا برای کسانی که قهرمان آن بوده اند . برای
کسانی که ناظر و شاهد آن بوده اند این خبرها وحشتناک است ، این
خبرها فساد و تباهی نسل ما ، و انسان های روزگار ما را نشان میدهد ،
اطلاعات نوشته بود ،

» .. دختری با اسم پروین خودکشی کرده است ، او بالغ بر ده تا قرص
لومینال خورده و علت خودکشی او گویا اختلاف جزئی با پدرش بوده
است ، این اختلاف چرا بوجود آمده بود ؟

این موارد ظاهراً جزئی و کم اهمیت باید بحث شود ، باید حلاجی
شود ، شما در خانه دختر دارید ، پسر دارید ، شما خواهر دارید ،
برادر دارید ، شما یا زن هستید و یا مرد ، یا دختر یا پسر ، بالاخره
هر کس هستید باید در همه چیز دقت کنید يك حرف بشوخی و کم اهمیت
ممکن است فاجعه ای به بار آورد . زندگی انسانها بتار موئی بسته است
همه باید زندگی خود را بشناسند ، حقیقت را درك کنند ، همه باید
همه چیز را بفهمند .. شوخی نیست يك دختر خودکشی کرده است ،
چرا ، چرا باید او خودکشی کند ، او جوان است ، می بایستی مادر
شود زندگی کند ، از زندگی لذت ببرد اما ..

آه . من دلم میخواهد خیلی چیزها بگویم اما نمی توانم درد تو ،
درد خودم توی دلم مالا مال است اما نمی توانم بیرون بریزم ..
ما هرگز حقایق را نمی شناسیم برای این که با همه دیگر آشنا
نیستیم مادر با دخترش آشنا نیست ، دختر مادرش را نمی شناسد ..

همدیگر را درك نمی کنند ، تقاضا ندارند . . . و حقایق در لابلای افکار آنها می میرد افکاری که تربیت غلط و پرورش ناروا بوجود آورده است این افکار همه اش پوچ است . باید از نو زندگی را بسازیم ، باید برای زندگی خودمان پایه بزنیم ، روی اصول صحیح . . . افراد در اجتماع ما وحدت ندارند . بهمدیگر کمک نمی کنند و ظایف انسانها را فراموش می نمایند . . . همه از خوبی و نیکی خود حرف میزنند همه از اصول دم میزنند اما وظیفه خود را فراموش می نمایند .

بمن بگوئید شما در این لحظه بکدوست صمیمی و واقعی دارید؟ نه ، ندارید ، من خوب میدانم ، اینها در دوستی بظواهر توجه دارند ، معادلات خیره شده اند . روزی که شما احتیاج بکمک و پشتیبانی او دارید گریز پاهند ،

این پروین را مثال میزنم ، این دختر که احساس بسرا پای وجودش رنگ زده بود . این دختر احساساتی اگر بکدوست صمیمی داشت هرگز دست به خودکشی نمیزد ، در برابر حوادث مقاومت میورزید . . . این دختر اگر خوب تربیت می کردند بی شک زن زندگی میشد و اما مادرش .

آه ، این زن هوس افروز نیز خوب تربیت نشده است این زن از کوچکی با حقایق آشنا نشده و بدینجهت هرگز نمی تواند بهوس هایش مجاز بر نداین زن مثل بعضی زنها دیگر اجتماع مارا راه سعادت را که کرده است . . . اولدت زندگی را در آغوش هوس هایش می جوید . . . مدرسه ، خانه ، پدر و مادرش با و یا نداده اند خوشبختی در چیست ؛ او را باز زندگی آشنا نساخته اند ، پدرش در باره تربیت او قسور کرده ، مادرش درس زندگی زناشویی . درس عفت باو نداده است . . . ضرب المثل داریم که يك بچه مثل يك چوب تراست ، هر طور بخواهیم می توانیم آنرا تا کنیم و پرورشش بدیم . . .

ما باید نسل خوب بوجود بیاوریم نسل ارزنده ، نسلی که بحال اجتماع مفید باشد ، پروین دست بخودکشی زد ، چرا ، چرا میبایستی یکدختر جوان و زیبا خودکشی کند؟

آه ، اگر اومی توانست حرف بزند؟ اگر او میتوانست راز خود را با پدرش در میان بگذارد؟

اما نه . . . در خانواده های اجتماعی ما این اجازه را از بچگی بچه

نمیدهند، شاید حالا در بعضی خانواده‌ها سطر ز تربیت و پرورش اطفال عوض شده باشد ولی اغلب خانواده‌ها بچه‌شخصیت ندارند. نمیتوانند دردهایش را بگویند، باید در و مادرش دوست باشد!

ولی باید اینطور باشد، یک پس یک دختر بایستی باید در خود با مادر خود دوست باشند. دوستان سه‌می راز خود را با هم در میان بگذارند. اگر مادر پروین گمراه بود، راز زندگی را گم کرده بود او میبایستی باید پدرش حرف بزند! اما از بچگی عادتش نداده بودند. دردهایش را با کسان خود بگویند روی این اصل حرف نزد. در دوش دردش عقده بست، چراک کرد ... مثل سرطان چنگ بتمام زوایای قلبش، قلب حساسش انداخت و آنوقت ... دست بخود کشی زد، ده تا قرص لومینال خورد و ...

«... پروین را به بیمارستان رسانده‌اند حالا و رضایت بخش نیست، با این حال دگترها تلاش می‌کنند نجاتش بدهند.»

و خیر چند سطری از خود کشی یک دختر باین ترتیب تمام شده بود اما آیا او نجات می‌یافت؟ و اگر نجات مییافت میتوانست سعادتمند شود، خوشبخت زندگ کند،

همایون لرزید... بزرگ‌ترین ضربه در عنقوان جوانی بر پیکرش، بیروانش وارد آمده بود همایون میرفت مرد خود ساخته‌ای بشود، او با تلاش فراوان، با زحمات زیاد درس خوانده و خود را بدان‌شکاه رسانده بود. پیادش می‌آمد که گاهی روزها در خانه‌شان از غذا اثر و خبری نبود... آنها نسبتاً فقیر بودند... ولی این دلیل نمی‌شود و ترفی نکنند. چون تلاش و فعالیت در سرشت او نهفته بود، با خون او عین بود. او تنها آرزویش این بود که روزی دکتر شود، یک دکتر مجرب و با ارزش اجتماع و ازایشراء ب مردم، بهمنوعانش خدمت کند.

هدف او مقدس بود... و بی‌شک باین هدف ناقل می‌آمد... بعضی‌ها بی‌آنکه تربیت صحیح و اصولی داشته باشند تربیت شده هستند، اینها با فکر و مغز خود راه زندگی را می‌جویند و پیدا میکنند همایون نیز از این دسته و تیم بود.



صفحات روزنامه از دست‌های ارزان او را شد، بی‌اختیار فریاد

- او مرده است... پروین مرده است!

آنکاء - ساختمانهای دوطرف خیابان فروریخت، بهم کوفته شد،
انکار زمین زیرپایش مانند گهواره لرزید و او را به بازی گرفت...
دیگر هیچکس و هیچ چیز نمیدند، نمیدانست چکار میکند... ناگهان
مانند دیوانه‌ای دوان دوان بمقصد نامعلومی پراخ افتاد، بعضی‌ها با
تعجب و حیرت او را می‌نگریستند ولی حرف نمیزدند،
وقتی از آن خیابان پخیابان دیگر رسید نفسش بند آمده بود.
لحظاتی ایستاد، سعی کرد تا حد امکان خونسردی خود را حفظ
نماید با خود اندیشید،

- شاید او را نجات بدهند... شاید تا حال نمرده باشد، من باید
خود را به بیمارستانی که او بستری شده است برسانم، اما کدام بیمارستان؟
شتابزده سوار تاکسی شده، خود را به بیمارستان سینا رساند؟
آنجا پاو گفتند،

- دختری که اقدام بخودکشی کرده باشد اینجا بستری نیست.
وقتی میخواست از بیمارستان خارج شود يك آمبولانس آژیر زنان
وارد شد، «پایون با خود گفت.
شاید او باشد،

در آمبولانس را باز کردند. يك جسد خونین مالین را روی
برانکار قرار دادند. مرده ۴-۵ ساله‌ای بود که پاهایش زیر چرخهای
سنگین يك اتومبیل له شده بود... پاهای خونین او آویزان بود...
او دیگر نمیتوانست راه برود، هیچکس نمی‌توانست او را نجات
بدهد... تا يك ساعت قبل آن مرد سالم بود. را هیرفت می‌گفت و
می‌خندید ولی حالا...

بی‌شک پاهای او را قطع می‌کردند این پاها دیگر پدرد نمی‌خورد
کی او را باین روز انداخته بود؟
راننده اتومبیل؟

نه راننده اتومبیل گناهی نداشت درست است که سرعت داشت
ولی او نتوانسته بود خود را کنترل کند، شاید يك قدرت فوق‌العاده
دیگر باعث اینکار شده بود آن قدرت میتواندست از این پیش آمد
جلوگیری کند، ولی چرا نکرده بود؟

شاید میبایستی آن مرد با این وضع پاهای خود را از دست بدهد
 یا لاخره يك تصادف باعث شده بود که جسد خون آلود او را بی بیمارستان
 بیاورند... همایون با خود گفت :

- عجب احمقی هستم... پروین دیروز خود کشتی کرده و من تازه
 با خود میاندم شاید درون این آمبولانس باشد
 او پس از آن بجزد بیمارستان دیگر سرزد ولی تازه بی بردتلاش
 و فعالیت او با این ترتیب عبت و بیهوده است :

یکبار دیگر خسته و ناتوان در خیابانهای تهران آواره شده
 تا دوسه روز قبل بدنبال دختری بود که میخواست خود کشتی کند ،
 سرانجام او را یافته بود ولی اکنون در دل قریاد میکشید ،
 - او مرده است... عشق من مرده است... خدایا تو آرزوهای بشر
 را بر یاد میدهی !

ناراحت و عصبانی بود ، ناگهان فکری بخاطرش رسیده
 - این خیر که در روزنامه اطلاعات چاپ شده مسلما خیر نگار
 میدانند که او را بکدام بیمارستان برده اند
 بار دیگر سوار تاکسی شده و براننده گفت :

اطلاعات ..
 اول خیابان خیام از تاکسی پیاده شد و در ساختمان اطلاعات شد
 خیر نگاران نامدنی راحت بودند ، زیر آروزنامه از چاپ آمده و آنها
 مانند پیش از ظهر در تلاش نبودند ، قبل از ظهر قسمت تجریری
 اطلاعات تعاشا دارد ، خیر نگاران مثل زنبوران عمل در تلاشند ..
 می بینید که يك خیر نگار دودستی گاهی سه گوشی تلفن بدست دارد و
 نمیدانند بکداميك جواب بدهد ، با کدام حرف بزند .. و یا خیر نگاری
 را می بینید که بسرعت میدود ، کجا میرود ؟

دنبال خیر .. همان خبری که شما عصر آترا میخوانید .. همان
 خبری که همایون را با داره روزنامه کشانده بود .
 همایون از راهنمای شماره سه اطلاعات پرسید ،
 - با خیر نگار حوادث کار دارم .

- راهنما گفت ؛
 - خیر نگار حوادث کدام یکی ؟
 - همایون تصور میکرد يك خیر نگار حوادث بیشتر نیست .

در حالیکه نمیدانست هر سرویس خبری يك دبیر و چند خبرنگار ورزیده دارد، راهنمای شماره سه او را راهنمایی کرد و پرسید چه فرمایشی دارید ؟
همایون گفت :

- یکدختر با اسم پروین خودکشی کرده و من میخواهم با من خبری که این خبر را داده تماس بگیرم .
راهنما گوشی تلفن را برداشت و شماره سرویس حوادث را گرفت .
- الو ... دبیر سرویس .

- بله، بفرمائید ...
راهنما ماجرا را توضیح داد، چند لحظه بعد جوان نسبتاً قد بلندی از سالن هیئت تحریریه خارج شد و از پله ها پائین آمد.
او خود را با اسم گلستانه معرفی کرد. این گلستانه سالهاست که خبر نگار حوادث است، ناظر هزار و يك قتل، خودکشی، جنایات گوناگون بوده هم وزن خودخبر جنائی تهیه کرده.. همایون گفت :

- بسیار خوشوقتم آقا .
و بعد اضافه کرد :
- میخواستم بدانم دختری با اسم پروین که خودکشی کرده اکنون در کدام بیمارستان است .
گلستانه گفت :

- شما با ایشان نسبتی دارید ؟
میدانید که خبرنگار جماعت فضول و کنجگرا است. همایون گفت :

- چطور ؟
سپس افزود :
- لازم است من او را ببینم .
و ادامه داد .

- خواهش میکنم ..
طرز حرف زدن او نشان میداد که خیلی عجله دارد، گلستانه گفت،
در بیمارستان ..

و همایون دست بطرف او دراز کرد :
- بسیار متشکرم، باز خدمت میرسم، خدا حافظ شما
سپس شتابزده اطلاعات را تریک کرد، سوار تاکسی شد و خودش

را به بیمارستانی که خبرنگار مزبور نشانی آنرا داده بود رسانند...

از يك پرستار پرسید :

- دختری که دست بخودکشی زده بود اینجاست؟

پرستار سر برزیر افکند و گفت :

- نیمساعت پیش مرد !

- مرد ؟

پرستار گفت :

- متاسفم :

و بعد افزود :

- شما برادرش ..

همایون توی حرف او دوید :

- نه ، نه من برادرش نیستم -

و بی اراده ادامه داد :

- من او را دوست میداشتم. او عشق من بود.

پرستار نکاهی آمیخته به تعجب و حیرت گفت :

- بفرمائید بنشینید ..

همایون گفت :

- اما من آرزو دارم برای آخرین بار او را ببینم .. اجازه میدهید؟

پرستار گفت :

- دکتر باید اجازه بدهد !

- دکتر کجاست ؟

- همین الان می آید :

پس از آن پرستار بدرون اتاق رفت. او رنگ روی خود را باخته

بود. درون اتاق دکتر پشت میزی نشسته بود. پرستار گفت :

- دختری که نیم ساعت قبل مرد قاتلش بسراغ او آمده است .

دکتر از جایش برخاست :

- منظورتان چیست ؟

آن دختر معصوم قبل از مرگ اعتراف کرد که جوانی او را گول

زده است و اکنون جوان مزبور در سالن انتظار بیمارستان نشسته است

بسی باعجز و التماس افزود :

- آقای دکتر .. ان دختر جوان چه گناهی داشت. این مرد قاتل

است. این مرد دامن او را لکه دار کرده و باید بدست عدالت سپرده شود شما را بخدا هر چه زودتر اقدام کنید.

- چکار کنم ؟

- بکلانتری خبر بدهید..

دکتر گوشی تلفن را برداشت و شماره کلانتری را گرفت... چند دقیقه بعد يك مامور سويل و دو پاسبان وارد بیمارستان شدند. دکتر و خاتم پرستار همايون را که روی نیمکت سالن انتظار نشسته بودند نشان دادند این آقا است ..

همايون ماتش برده بود، او منتظر بود يكبار ديگر چهره زیبای پروين را ببیند، او هرگز نمیدانست جریان واقعه از چه قرار است.

آروز يك دختر جوان خودکشی کرده بود، این دختر يك مادر اقلیج داشت، بی پناه بود... او در واپسین لحظات حیات در حالی

که در میان بازوان مرگ فرو میرفت گفته بود،

- مرا گول زدند.. يك جوان مرا فریب داد..

دکتر پرسیده بود :

- کیست چکاره است ؟

- آه... اسمش ... جواد ... بله جواد است ..

- کجا کار میکند ؟

- نمیدانم، هرگز اینرا بمن نگفت... او بمن وعده ازدواج داد. گفت ترا از مادرت خواستگاری میکنم و بعد... خدای من، شما نمیدانید چه واقعه ای اتفاق افتاد سه ماه قبل...

دختر لحظاتی مکث کرد. دکتر نهی او را بدست گرفته بود و میدانست که دیگر دیر شده است. دیگر او فردا طلوع آفتاب را نخواهد

دید... دیگر او در این شهر بزرگ که مانند دریای آزادهای چور و جور موج میزد زندگی نخواهد کرد. آرام و خون سرد مثل همه دکترها گفت،

- از لاله بده .

دختر گفت :

- سه ماه قبل با او آشنا شدم. بعد با هم چند بار بگردش سینما رفتیم . ظاهرا خیلی مؤدب و مهربان مینمود اما يك روز.. آه خدا با چه

روز وحشتناکی بود، من پیشنهاد داد که با اتومبیل یکی از دوستان بگردش برویم . باو اطمینان داشتم و هرگز نمیدانستم که این جوان

تاچه حدیست و بیشرم می باشد ... دوستش پشت فرمان نشسته بود ، او مرا بدوستش معرفی کرد ، با آن اتومبیل لعنتی بخارج شهر رفتم جوادهماش در باره ازدواج حرف میزد ، از آینده درختان و زیبایی هر دو بحث مینمود و میگفت ،

— سال آینده انشاءاله صاحب يك بچه ميشويم .

در خارج شهر ، در محل بسیار خلوت که پرندهای پر نمیزد دوست او اتومبیل را نگاهداشت و مقداری غذا خوردیم . و من با اسرار جواد يك نوشیدنی سرد خوردیم ، نمیدانم چی در آن ریخته بودند ، حال را بهم زد کیچ شدم ، و آنوقت ... آن واقعه وحشتناک اتفاق افتاد ، نتوانستم از خودم دفاع کنم ، انگار دست و پای مرا کند و زنجیر زده بودند .

دختر بی پناه در دروازه مرگ حرف زد ، اعتراف کرد ، قصه تلخ خود را شرح داد ...

آن دو مرد وحشی با و تجاوز کردند ، چشمانش آندو را میدید اما تابوتها ان مقاومت و دفاع نداشت لپش سست و کرخت شده بود نیرو و قدرت خود را از دست داده بود و آندو مرد ، مانند دشمنان بیرحم و سنگدل که هر کاری بخواهند باشکست خوردگان انجام میدهند و هر جنایتی بخواهند مرتکب میشوند او را در آغوش کشیده بودند .

دختر بدبخت روی تخت بیمارستان بدکتر و آن پرستار اعتراف کرد ، قصه درد آلود زندگی کوتاه و نا پایدار خود را شرح داد و بعد چشمانش بسقف اتاق خیره ماند ، انگار در سقف نقش آندو جوان خود سر و وحشی را میدید ، دکتر سر بزیر افکند ، پرستار فریاد زد

— چرا شکایت نکردی ... چرا ،

ولی خیلی زود ساکت شده زیرا او مرده بود .. و حالا پرستار تصور میکرد همایون که به بیمارستان مراجعه کرده همان جوان است ... همان جوان وحشی که با همراهی دوستش با و تجاوز کرد است ..

ما مورپلیس روبه همایون کرد ،

— با ما بکلانتری بیائید .

همایون از جایش برخاست .

— برای چی ؟

— آنجا معلوم میشود .

— آخر بگوئید من چسکار کرده ام .

پرستار مداخله کرد.

- تو باعث شدی آن دختر بی پناه خودکشی کند.

همایون قریباً دزد.

- من او را دوست میداشتم.. او عشق من بود.. او مدت‌ها قبل میخواست

خودکشی کند ولی من مانع میشوم.

طفاً! همایون تصور میکرد منظور آنها پروین است در حالیکه

نمیدانست پروین چند ساعت قبل از آن بیمارستان مرخص شده و

عمره مادرش بخانه بازگشته است

برای شما نوشتم که پروین قرص لومینال را خورده روی تخت خواب

دراز کشید، و منتظر مرگ شد.. در آن لحظه او بچه میاندرشید!

به همایون.. به عشق خود.. ولی دیگر دیر شده بود، اینرا خوب

میدانست که کار از کار گذشته است.. کم‌کم قرص‌های لومینال اثر

می‌بخشید. انکار خفاش‌ها خون تن او را می‌مکیدند.. هزاران خفاش

بتن او افتاده بودند. بتدریج خون او بیخ میزد، یواش یواش مرگ بروی

او آغوش می‌گشود...

فیر و زه در اتاق دیگر با شوهرش سرگرم بحث وجدل بود،

- چرا با او دعوا کردی مگر چی شده؟

- هیچی تو مداخله نکن!

- چرا مداخله نکنم. مگر دختر من نیست؟

بعد افزود،

باید هر چه زودتر او و خسرو عروسی کنند.

- بسیار خوب اینک دعوا ندارد.

هاشم آقا راحت بود، مستی از سرش پریده و احساس میکرد که

با دخترش خیلی باخوشونت و تندى رفتار کرده است شاید او بی‌گناه

باشد و شاید..

یا خود گفت،

- نه.. یا چشمانم او را همراه مرد بیگانه‌ای دیدم، سوار تاکسی

شدند کجا رفتند؟

و بخود جواب داد،

— معلوم است ، رفتند با هم عشق بورزند ؛ بک جوان و یک دختر با هم کجا میروند ؟ جاهای خلوت ، جاهائی که کسی نباشد و آنها بی درس هم دیگر را ببوسند .. اما دختر من ، آخر او نامزد دارد .
او بهتر تر نبیی بود سعی میکرد خون سردی خود را حفظ کند و دقیقاً بعد رو به فیروزه کرده گفت :

برو ببین حالتی چطور است !

فیروزه خود را دم در اتاق پروین رسانید ؟

— پروین ... پروین ...

هیچ صدائی از درون آنان بگوشش نمی رسید ، آنها سکوت چنگ انداخته بود ، سکوت مرگ .. اما این سکوت در عین حال همه مه داشت همه مرگ ..

وقتی یکنفر میمیرد ظاهر آدمیان بازوان سکوت ابدیت فرو می رود اما در حالیکه دنیای او پراز همه مه است ، فیروزه ناراحت شد باز دیگری او را صدا زد .. بعد دستگیره در را گرفت و چرخاندا مادر بسته بود ناگهان فریاد کشید :

— پروین در را باز کن .

هیچکس باو جواب نداد ، شوهرش را صدا زد ،

— بیا ، ببین چه خبر است .

هاشم آقا وحشت زده خود را باو رسانید ،

— چی شده ؟

نمیدانم ، در اتاق دراز تو بسته است .

پس چرا جواب نمیدهد !

آه ، صبر کن ..

فیروزه از سوراخ کلید بدرون نگر است دید پروین روی تخت خواب افتاده است ، گفت ،

— نگاه کن .. خدای من !

برای اولین بار مادر گناهکار و پلهمون ناراحت شده بود اسیر دلهره گشته بود شاید برای اولین بار احساسات مادرانه در قلب او جوشیده بود ..
هاشم آقا گفت ،

— باید در را بشکنیم !

باز حیات زیاد در اتاق را شکستند و وقتی وارد شدند هر دو جیب زدند

پروین، دختر جوان و زیبای آنها داشت در آغوش، مرگ فرو میرفت.
 هاشم آقا بیدرنک او را بغل زد،
 آمد دخترم .. دختر بیچاره من!
 و بعد فریاد کشید،

— زود باش فیروزه، بایداورا به بیمارستان برسانم
 پروین راه بیمارستان رسانیدند. میدانید که خیر نگاران همه جا
 شردمی آوردند، یکی از خیر نگاران سرویس حوادث اطلاعات از این
 جریان خبردار شد و همانطور که اطلاع دارید پس از جلب خیر همایون
 بسراغ خیر نگار آمد باو که باسم گلستانه بود ملاقات کرد ... بعد
 بیدرنک خود راه بیمارستان رساند، اما پروین که خوشبختانه نجات
 یافته بود پس از ۲ ساعت از بیمارستان مرخص شد .. آنروز تصادف
 يك دختر دیگر دست بخود کشی زده بود، دختری که فریب خورده بود
 و حالا همایون در مظان اتهام بود زیرا دختر درواپسین لحظات حیات
 اعتراف کرده بود که يك جوان او را گول زده است ..
 همایون در سالن بیمارستان فریاد کشید،
 — میخواهم یکبار دیگر او را ببینم خواهش میکنم
 دکتر گفت،

— بسیار خوب این اجازه را میدهم زیرا هنوز جسد او را تحویل کسانش
 نداده ایم، در ثانی او کسی را ندارد، مادرش اقلیح است. همایون را بدرون
 اتاق راهنمایی کردند. روی جسد ملاقه کشیده بودند دکتر ملاقه را
 کنار زد.
 همایون تالید.

— آه .. نه!

پرستار فریاد زد، جانی!

و گریست، او هم يك دختر بود. از احساسات و عواطف يك دختر
 خیر داشت. میدانست يك دختر آرزو هائی دارد، چه آینده شیرین و
 دلپذیری برای خود پیش بینی میکند. میدانست يك دختر همیشه در
 انتظار یک مرد است، مردی که او را بشناسد مردی که او را در میان
 بازمان خود بگیرد با مهر و محبت بوسه بر لب هاش بزند او را دوست
 بدارد، با او عشق بورزد. و هیچ زنی راه جز او نشناسد.
 پرستار میدانست يك دختر با يك دنیا احساس قلش مانند شبیه

است طلسم شده و شکننده. یکدختر با احساس زود رنج است، خیلی زود قلبش می‌شکند. در این قلب شیشه‌ای وقتی چهره یک عشق نقش می‌بندد او می‌خواهد برای همیشه این چهره در آن منعکس باشد و محو و زائل نگردد.

و پرستار با خود می‌اندیشید،

— این جوان قلب شیشه‌ای آن دختر را شکسته است، آرزوها و امیدهای او را بر باد داده است، نقشه‌های او را برای آینده که از خیال آن مثل هر دختری لذت میبرد نابود کرده است، یک قاتل وحشی. مجبور شده خودکشی کند... این جوان قاتل است. یک قاتل وحشی. یک آدمکش سنگدل و بیرحم که اسیر هوس شده و برای چند لحظه لذت ناپایدار او را از زندگی ناامید کرده و به بستر مرگ روانه ساخته است

وقتی پرستار بی اختیار فریاد زد:

— جانی!

دکتر روپاو کرد:

— آرام باش مرضیه!

پرستار که سخت ناراحت و خشمگین شده بود گفت:

— دکتر، این جوان و امثال او جانی هستند، اینها دختران را گول می‌زنند، احساسات و عواطف آنها را نابود می‌نمایند.. نگاه کنید، این دختر را تماشا کنید، او مرده است قاتل او کیست؟ همین جوان.. همین جوان پست که او را گول زده و حالا بسراغش آمده است. حالا که او زندگی را باخته است.

همایون گیج و مبهوت بود. ناگهان سر بلند کرد و با صدای خفه‌ای گفت

— او نیست.. نه، نه او نیست!

و سر بر گرداند، بچهره پرستار نگر بست و ادامه داد:

— این دختر پروین نیست!

آنها با تعجب و حیرت بروی همدیگر فکر بستند، پرستار به

لکنت افتاد:

— چی.. گفتید پروین نیست!

همایون در حالی که بچهره رنگ پریده جسد دختر جوان خیره شده بود گفت:

— بله.. گفتم پروین نیست!

پرستار در حاليكه خجل و شرمنده شده بود شتابزده گفت:

- معذرت ميخواهم ، پس شما با ايندختر آشنائي نداشتيد ؟

- نه !

- آمدوساعت قبل پروين را بخانه اش بردند، اونجات يافته است.

همايون خوشحال و ذوق زده به طرف پرستار دويد، دست او را گرفت:

- تكرر كنيد، بگوئيد كه او نجات يافته است.

پرستار گفت :

- بله نجات يافته ،

- قسم بخوريد، سوگند ياد كنيد .

- آه، قسم ميخورم. باور كنيد ا

همايون از فرط هيجان ميلرزيد . او يقين حاصل کرده بود كه

پروين مرده است . ديگر پروين او در اين جهان وجود ندارد ولي

اكنون در يافته بود كه او نجات يافته و بخانه اش بازگشته است :

با ذوق و خوشحالي زايد الوصفى بطرف دكتور دويد، بي آنكه متوجه

حر كات و رفتار خود باشد يقه او را چسبيد :

- آقاي دكتور ، پس او نجات يافته است. پروين نمرده است

دكتور ليخندي زد و گفت .

- آرام باشيد . پروين زنده است.

با اين وصف ماموران پليس او را بكلانتري جلب كردند، شايد فكر

ميكردند وي رل بازي ميكند و براي اينكه از پنجه عدالت بگريزد

اسم دختری ديگری را بر زبان می آورد. اما پس از بازجوئی كه مسلم

شد هيچ گناهی مرتكب نشده است او را مرخص كردند .

پروين از جاده سياه و وحشت زده مرگ بازگشت، او هرگز انتظار

نداشت طلوع آفتاب را ببيند، يك بار ديگر بخورشيد ، آسمان،

انسانها خيابانها ساختمانها بنكرد ،

اگر دير چنبيده بودند، اگر دير بسراغ او رفته بودند بي شك در

آغوش مرگ فرو ميبرفت. . مسالماً آنتب در آن شب تاريك و درد آلود

در زين خراوارها خاك تيره و سرد و نمناك میخفت..

خورشيد ، زندگي و همه چيز براي او ميرد آنوقت . مرده خورها

تن او را تيش ميزدند و ميخورند. وقتي در بيمارستان بهوش آمداز

چنگال کا بوس و حشنتا کی رها شده بود، خنکامی که خون او بیخ میزد، وقتى حرارت تن او پسردى میگرايد، درست در آن لحظه که بایدیت مى بیوست انگار پرده تیره اى جلوى چشماتش پهن کرده بودند... و رفته رفته سیاه میشد، سیاه... سیا... باز هم سیاه او در آن لحظه که با مرگ دست بگریبان بود بیاد گور بود... بیاد زیر خاک نمناک و مرطوب بود، بیاد مرده خورها بار بخت نفرت انگیز و نکبت بارشان... با چشمه اى زین خون آلود، با دهانهای کوچک و دندانهای تیز...

او از مرده خورها قصه های هولناکى شنیده بود، و شاید هم در داستاها خوانده بود:

... همیشه گرسنه اند بخورون گوشت مردگان عادت کرده اند، به عقربهای سیاه و زشت امان میدهند، گوشت مرده را میخورند و در این حال عقربها نیش میزنند. چشمهائی که يك عالم زیبایی دیده مى بود، گرم میگنارد قلبى که روزگارى عشق در آن لانه گزیده بود، محبت و نکش زده بود فشرده میشود از هم میپاشد.

بیاد یکی از نوشته های موريس مترلینگ افتاد که میگوید:
- تاروژى که مرده نپوسیده و پاک ازین فرفته است درد ورنج او ادامه دارد!

اما بخاطر آورد که موريس مترلینگ دلیلى برای این امر تراشیده بود چى بود؟

بفكرش نرسید، زیرا ناگهان بهوش آمد خیال کرد بر دامن ابديت افتاده است، دكتر دستيار و پزشك تارانتس بنظرش بیرخت و شكل مرده خورها جلوه گرشند. باترس و وحشت بی پایانى جیغ زد - دست بردارید، ولم کنید جانوران زشت!

دكتر خمشد، بچهره او نگر بست و بمس بلند کرد و گفت، نجات یافت. و بدین ترتیب او از دروازه ابديت بازگشته بود، از سیاهاى مرگ گریخته بود. او میتواندست فردا بار دیگر طلوع خورشید را ببیند، او میتواند در میان ما و در اجتماع ما زندگی کند، به مدرسه برود، با آشنده اش امیدوار باشد... او از مرگ حتمى رهائی جسته بود، میتواندست در خبا با آنها و كوجه ها بگردد و ما او را ببینیم. او يك دختر بود، يك دختر زیبا... شوخى نبود، داشت نابود میشد تا كام میشد و حالا...

اما اگر میگذاشتند زندگی کند، این افسانها اورا نجات داده

بودند، ولی اگر انسانهای دیگر او را نمی کشند خوب بود... ما همه کاری میتوانیم انجام بدهیم. يك انسان را بزنگی امیدوار کنیم بكمك او بشتابیم، او را بازندگی آشنا سازیم. امید بوجود بیاوریم، و میتوانیم باشما نت نسجیده امید انسانی را ناپود کنیم. میتوانیم زندگی را در کام اوتلخ کنیم، میتوانیم با اعمال و رفتار خود، فردی از افراد خانواده خود دوستان و یا افراد اجتماع را بر گونا بودی، بکشانیم. نيك و بده، زشت و ربا، همه چیز بدست ماست.. ما باید همدیگر را بشناسیم، يك اجتماع يك خانواده بزنگ است.. افراد يك خانواده باید مهر بان باشند، درستکار باشند، همدیگر را گول نزنند، حقه بازی و شارلاتنی نکنند انصاف و مروت داشته باشند. منحرف نشو، و دیگران را منحرف نکنند؛

آه چی میگویم، چی مینویسم، برای کی. برای چی این حرفها را میزنم؟ فایده اش چیست؟

این فیروزه، این زن.. این مادر لعنتی، این زنی که برده هوسهایش شده بود دخترش را تادم مرگ برد. او بخود رحم نکرد، پدر با تلاق گناه فرورفت دست و پا زد.. و آنوقت.

دنیا له ماجرا خیلی عجیب است پروین همراه پدر و مادرو تا نزدش بخانه بازگشت..

هاشم آقا سخت ناراحت بود. در این ۲۴ ساعت يك لقمه غذا از گلویش پائین نرفته بود. او هرگز فکر نمی کرد دخترش دست بخود کشی بزند. خشم و ناراحتی مثل خوره پشمش ریخته بود و میخواست فریاد بزند - پروین.. دختر زیبای من، تو امید من هستی... مردم... کوچه و بازار نگذارید دختر من خود کشی کند..

اما نمی توانست حرف بزند. بقض توی گلویش چسبیده بود فریاد در گلویش می خفت هیچی نمی توانست بگوید.. فیروزه و خسرو نیز سکوت کرده بودند؛

هاشم آقا بجز تریبی بود بکبار دیگر با پروین حرف زده دخترم.. پروین خود را در آغوش او افکند؛

- پایا

- آه دخترم.. دختر زیبایم!

اتاق خلوت بود هاشم آقا به همسرش وبه خسرو گفته بود میخواهم تنها با او حرف بزنم و آن دو در سالن پذیرائی بودند، پدر و فرزند همدیگر

رادر آغوش کشیده بودند، دختر میگریست.. پدر نیز گریه میکرد ،
اما اشکهای او آرام بر گونه اش می شکست .. صدای گریه اش هرگز
بگوش نمیرسید ؛

پایا گریه نکن .

- دخترم فکر نکردی من دیوانه میشدم، سربه بیابانها می گذاشتم
من تنها تر ا دارم ..

- پایا آخر ..

- من معذرت میخواهم ، با تو خیلی تند و خشن رفتار کردم نه تو
گناه نداری .. و سر بزیر افکنند.

و هرین گفت ؛

- من گناهکارم ا

- نه . دخترم آرام باش ، اما بمن قول بده که دست باین نوع دیوانگیها
نخواهی زد .

- ولی ...

- ولی چه ؟

آخر پایا

- قول بده .. چون پایا قول بده ا

- قول میدهم پایا

و در سالن پذیرائی فیروزه و خسرو ، مثل شیاطین بیج میگردند
- بالاخره من نفهمیدم چرا دست بخود کشی زده ؟

- منم نفهمیدم . پدرش باو خوشونت کرد ا

- عجیب است ، باین ترتیب معلوم میشود هرین خیلی حساس و
زودرنج میباشد .

.. آره . حساس اما ..

- اما چی ؟

- میترسم ...

- از چی میترسی فیروزه ؟

- بوئی از ما جرا برده باشد .

- نه ، ممکن نیست لژی را آنوقت همه چیز را بپدرش میگفت .

- حق با توست .

زن پس افزود :

- دیگر ببتك آمده ام . همیشه که نمیتوان دزدکی عشقبازی کرد

- آره!

- چکار کنیم خسرو!

- نمیدانم...

- وبعد ادامه داد :

- دوستت دارم فیروزه ، تو يك زن زیبا هستی زیبا تر از همه!

- از مدت ها قبل فکری بخاطر من رسیده ...

- چیه؟

- بیا فرار کنیم.

- فرار کنیم ، آه فرار کنیم!

- آره ، بيك شهر دور دست ، بيك دهکده ، هر جا که آسمان خدا

باشد ، زیر آسمان ، خدا زندگی میکند ، سعادت مند می شویم ... ما آمد بگر

رادوست میداریم و آنوقت آزادانه میتوانیم شب و روز در آغوش هم

باشیم ، میترسم دیر یازود شوهرم همه چیز را بفهمد و هر دور سواشویم

- هرگز نمی فهمد!

- از کجا میدانی ...

- ببین همانطور که فرار گذاشته ایم من با پروین ازدواج میکنم

و بعد شب و روز در کنار هم هستیم .

- نه ، من نمیخواهم .

- چرا ، مگر دیوانه شده ای ...

- من نمیتوانم تحمل کنم که توشها در آغوش دخترم بسریبری

من نمیتوانم عشق خودم را بدخترم ببخشم .

فیروزه فکر میکرد: پروین زیباست و هیچ بعید نیست پس از چند

روز که از عروسی و ازدواج او و خسرو گذشت دیگر خسرو با توجهی

نکند ، او را فراموش نماید .

فیروزه نسبت بدخترش حسادت میکرد ، این زن در آستانه آخرین

سالهای جوانی بود ... سالهایی که هر زنی را دچار ترس و وحشت میکند

بحرانی ترین سالهای یک زن سالهایی است که جوانی او در مشت زمان

خرد میشود ... این سالها برای هر زنی خطرناک است ، اولین چین در

چهره او را بو حشت میانندازد ، بدلهر «واضطراب دچار می سازد ،

و بعضی که آمادگی گمراهی دارند بقول خود برای استفاده از جوانی

راه زندگی را گم می کنند، به آغوش عشقهای کثیف و گناه آلود
پناه میبرند .. همیشه در ترس و وحشت بی پایانی هستند بهمه چیز و همه
کس حسادت می ورزند .

و این فیروزه نیز با اینکه زیبا بود با اینکه لوتد و هوس افروز
بود احساس میکرد که شور و هیجان جوانی را دیر بازود از دست
خواهد داد و احساس میکرد که در آینده خسرو را نیز از دست او
خواهند ربود... و بدبختی هوس و گناه باعث شده بود که پروین را
رقیب خود بداند . يك رقيب خطرناك . و تازه به فکر افتاده بود
که ازدواج او و خسرو را بهم بزنند و بهتر از تبیی باشد خسرو را و اداری
نماید که با هم فرار کنند .

دقایقی نگذشته بود که پروین و پدرش بدرون آمدند، چشمهای هر دو
نمناک بود، خیس از اشک بود ، اما هر دو خوشحال بودند . هر دو نگاهی
صاف و ساده و بی ریبا داشتند . انگار هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاده بود .
پروین حالش کاملاً خوب بود . و فکر میکرد ،

— از فردا باید به مدرسه بروم .

و باز هم باو فکر میکرد ، به مایون به عشق خود ...

— آبا و یار دیگر او را خواهیم دید ...

طفلك نمیدانست او اکنون کجاست؛ اما اینرا میدانست که باز سر کوچه
همان کوچه عشاق کنار مدرسه منتظر او خواهد ایستاد ..

نیمساعت بعد هاشم آقا گفت

— پروین حال و حوصله داری که با هم بگردش برویم .

— آره پایا اما ..

بعد سر بیخ گوش او برد و اعسته گفت :

— دونائی برویم .

هاشم آقا گفت .

— بسیار خوب

پروین از حرفی که زده و پیشنهاری که داده بود پشیمان شد و بی

خود اندیشید ،

— آن دو تنها میمانند و باز با هم عشق میورزندم .

بعد بخود جواب داد ،

- نه ، بی شك خجالت میکشند .

او وپدرش رفتند ، و بعد آندو تنها ماندند ... دو شیطان
گناهکار پس از رفتن آندو لبخندی زدند .. بعد زن لوندانز گردن
او آویخت ،

- دوست دارم ...

و برایهای او بوسه زد ، انگار هوس و گناه بدرود یوار رنگ زده
بود از همه جا گناه میبارید گناه بزرگ .. گناه وحشتناك .
زن باز هم توطئه چید ،

- خوب فکر کن ... بهشراست فرار کنیم .
و مرد لب بر گردن او سائید ،

- در این باره فکر میکنم .. میدانی که ترا میپرستم ؟
آندو در آغوش گناه فرو رفته بودند .. بهیچ چیز فکر نمیکردند
نه وجدان و نه خدا ..

لذت شیطانی در رگهای تن لرزن هر دو ریخته بود ، احساس و
عواطف در وجود آندو مرده بود وجدان آندو کور و ناشنوا بود .. بهیچ
چیز ، جز يك لحظه گناه ، يك لحظه بی خیري نمی اندیشیدند ...
فیروزه بازوان صاف و لنگزنده اش را دور گردن خسرو زده بود .

- ببوی .. باز هم مرا ببوس ! او نیز میبوسید ،

مادر در آغوش گناه خفته بود . بی شك خدا او را نفرین میکرد
فرشتگان بر اعمال وقیح او اشك میریختند ... بر اعمال يك زن
گناهکار بگزن گمراه !

فاکهان فیروزه پیراهنش را در آورد ، مانند يك دیوانه فریاد زد
- می خواهم برای همیشه مال تو باشم .

و جوان گستاخ و بی آبرو خندید .

- تو مال من هستی !

- نه ، نمیخواهم یکبار دیگر او رایه بینم ، می فهمی شوهر مرا
میکویم نمیخواهم یکبار دیگر با جبار بر لبهایش بوسه بز نم او را نوازش
کنم ... من از او بیزارم ... تنها عشق من تو هستی .. این توئی که
باید دست مرا بگیري و نجاتم بدهی بیافرار کنیم !
خسرو چنگ بموهای آشفته او زد ،

صبر کن .. گفتم صبر کن!

ویاز او را بوسید . شیطان بروی آندو آغوش گشوده بود ترس در در فضای اتاق موج میزد و باز هم گناه همه جا از نك زده بود ..

همایون از کلا نتری بخانه بازگشت ،

— چقدر عجیب بود ، کم مانده بود مرا با آنهام قریب يك دختر زندانی کنید ، آه آن دختر بدبخت چرا خود کشی کرده بود ؟
زیر لب گفت ،

— پرستار همه چیز را برایت شرح داد ، گفت که او را گول زده اند ، چرا اینکار را کرده اند مگر آنها وجدان نداشتند ؟ مگر آنها خدا را نمی شناختند ؟ وای که این انسانها چه موجوداتی هستند ، بهمه چیز همدیگر تجاوز می کنند . آبرو و حیثیت بکند بگر را بر باد میدهند هزار حرف برای هم می سازند . عزازها نوطه می چینند ، چرا اینکارها را میکنند آندختر که روی تخت بیمارستان جان سپرده بود . آن دختر که چشمان زیبایش بسقف نیلی رنگ اتاق بیمارستان خیره گشته بود خیلی خیلی زیبا بود ، خیلی جوان بود ، حیف بود که او را این زودی بمیرد . او مثل غنچه ای بود که میرفت شکوفان شود ، ولی پریش کردند کیهان اینکار را کردند ؟ یکمشت جوان گمراه و گناهکار اما این جوانان را کیهان پرورش داده اند ، کیها تربیب کرده اند . یکمشت پدران و مادرائی که از هیچ چیز خیر ندارند . در صورتیکه خود را عالم و دانا میدانند ، احقانه فکرمی کنند ، ابلهانه رفتار مینمایند ... و هرگز راه و رسم تربیت و پرورش اطفال را فراموش کرده اند .. اما آنها نیز پدران این اجتماع پرورش یافته اند ... آنها هم اگر با منطق و استدلال فاطم برنده مواجه شوند . اجتماع را گناهکار میدانند . ولی اجتماع را کی بوجود آورده من و شما و آنها ... مادور هم جمع شده ایم و اجتماع تشکیل داده ایم يك خانواده بزرگ بوجود آورده ایم این خانواده باید پاك و منزه باشد افراد این خانواده بایستی همدیگر مهر بان باشند ... همدیگر را بشناسند با کمک و معاضدت هم چرخ زندگی را بچرخانند .. اگر اینطور نباشند همین وضع را خواهیم داشت .. همین وضع بدود لیره آورده ای چکس بیچکس اعتماد و اطمینان ندارند ، مردم سر همدیگر را کلاه میکنند دارند شیره میمالند ، تا جاتیکه قدرت دارند از کار و موقعیت خود سوءاستفاده

- می کنند . نمونه کوچک و کم اهمیتش همین بقال سر کوجه شماست .
 هرگز انصاف و مروت ندارد . تنها او نیست ، همه گمراه شدند .
 همایون هزار جور فکرمی کرد . درباره همه چیز و همه کس ...
 * * * درباره همه می اندیشید ولی این کار چه فایده و ارزشی داشت
 کدام دردی را دوامیکرد . افکار هرگز تجلی بخش اعمال نیست ...
 غالباً اعمال ما با افکارمان کلی تفاوت دارد .
 همایون دلش بحال آن دختر که روی تخت بیمارستان نومید و حسرت
 زده جان سپرده بود میسوخت ... آن دختر جوان بود و هر دختر جوان
 نیز یکدنی آرزو در قلب دارد و او آرزویش را کشته بود ، خود را
 بدست گریک سپرده بود ... و این خیلی دردناک بوده .
 با اینوصف همایون خوشحال بود خوشحال از اینکه پروین نجات
 یافته است ، این خوشحالی جد و حسرت داشت ، او برای اولین بار عاشق
 شده بود ، یک عشق عجیب و نا آشنا سراغش قرار گرفته بود که مانده
 بود این عشق را از دست بدهد ...
 او ذوق نده و خوشحال بود که پروین نمرده است ، فکرمی کرده
 - اگر پروین میمیرد من چکار می کردم .
 بدوا مردد و دودل بود ، نمی توانست باین سؤال جواب بدهد .
 اما ناگهان زیر لب گفت :
 - از این شهر می گریختم . آوازه و سرگردان میشدم ...
 سپس با خود اندیشید :
 - خدا را شکر او زنده است ، بار دیگر او را خواهم دید ، اما .
 بیادش آمد که پروین با و قول داده بود در این دو سه روز دیوانگی
 نکند و اقدام بخودکشی ننماید . با و قول داده بود آن روز هم با و
 ملاقات کند ولی ...
 - راستی چه حادثه ای برایش اتفاق افتاده بود که قول خود را
 فراموش کرده و عهد و پیمانش را شکسته است ...
 با خود گفت :
 - فردا از همه چیز باخبر خواهم شد . فردا او بمن خواهد گفت
 چه واقعه ای رخ داده است .
 و همینطور که داشت قدم زنان بسوی خانه میرفت با تسخرو
 استهزاء بخودش جواب داد :

هرگز انسانها نمیدانند که فرادائی نیز خواهند داشت - من هم مانند سایرین بازیچه قدرت بزرگی هستم... بازیچه جزئی و بی ارزش برای فردایم نقشه میکشم. آرزو خلق میکنم درحالی که شاید فرادائی برایم وجود نداشته باشد. آن دختر جوان و زیبا که حسد بی چاشنی روی تخت بیمارستان افتاده بود شاید صبح آرزو، آرزوهای بزرگی داشت آرزوهائی برای فردا... برای روزهای بعد... اما روزهائی که هرگز نخواهند دید... روزهائی که برایش مرده است. همایون احساس می کرد متزش بهم ریخته است، افکار و اندیشه هایش مانند کلاف سردرگمی قاطبی پاطبی شده است...

نمی دانست بچه بیانیدشد. باکی حرف بزنند.. باچی خودترا سرگرم کنند... وقتی بخانه اش نزدیک شده بود در دل گفت:
- فردا از صبح زود دم مدرسه میایستم باید اورا ببینم.
و بیاد پدرش افتاد:

- آوه... اگر فرصت کردم سری نیز به بیمارستان میزنم.
و یازیک فکر دیگر بمنزش راه کشید:

- چند روز است پدانشگاه نیز نمیروم... امتحانات بزودی شروع میشود...

نزدیک درخانه خودشان رسیده بود. دست بچیه، بردنا کلید را درآورد اما کلید همراه نداشت. جیبهای دیگرش را گشت،
- پاک کیج و فراموشکار شده ام... پس کلید کو...
و بخود جواب داد:

- آه... لابد یادم رفته و درخانه جا گذاشته ام.
درد. لحظاتی بعد صدای پای زنی که شتابزده بسوی درمی آمد بکوشش رسید. مادرش در را بروی او باز کرد. خوشحال و زرق زده اورا در آغوش کشید:

- پسر... پسر عزیزم...

- چیه مادر...

- آه پسر... خیلی خوشحالم...

- چی شده؟

- او باز گشته است؟

- کی؟

- پدرت ..

- پدرم بازگشته.

- آره!

- اما ...

حالتش خوب است پسر ...

- فرار کرده ..

- آره!

همایون میدانست که وضع روحی پدرش بحرانی و خطرناک است ولی نخواست مادرش را مضطرب و ناراحت کند .. وقتی وارد اتاق شد پدرش را دید که در گوشه‌ای کز کرده است، پدرش لحظاتی باو دل زد و بید گفت :

- آنجا همه دیوانه هستند... یک مشت دیوانه زندگی میکنند، رئیس دیوانگان از همه دیوانه تر است
همایون گفت :

- پدر حالت خوب است ؟

او قاه قاه خندید :

- آره، کلی تارتیده‌ام ..!

ناگهان از جایش برخاست و بطرف همایون حمله ور شد :

- تو یک عنکبوت زشت و بی حالی هستی !

خون نوی چشمانش ریخته بود. پتمام معنی وحشی شده بود...

و در آن لحظه هیچکس نمی توانست در مقابلش مقاومت و پایداری نماید .

جنون، او را بصورت یک حیوان درنده و وحشی در آورده بود

خود سر و گستاخ شده بود و مانند یک حیوان فکر و اندیشه نداشت، زشت و زریبا نمی شناخت ...

همایون میدانست وقتی یک انسان دیوانه شد، بسرحد جنون رسید قسمتی از مغزش میپوسد و فکر و اندیشه انسانها را از دست میدهد . وقتی مغز زایل شده عفن گرفت، انکار که خوره در آن افتاده باشد خورده میشود و دیگر نمیتوان در مقابل آن شخصی مقاومت کرد زیرا او از هیچ چیز نمیترسد، چون ترس ندارد قدرت و تیروی فوق العاده ای بدست می آورد، احتیاط، ترس، خجالت و همه چیز و همه احساسات که با مغز

و با میلیون ها سلول حساس آنرا هنگامی میشود از بین می رود.
 همایون میدانست پدرش سخت دیوانه است ، يك دیوانه معمولی و
 عادی نیست و او که از بیمارستان فرار کرده بود بی شک باز حادثه‌ای
 بوجود می آورد .

وقتی پدرش بسوی او حمله ور شد فریاد زد :

- عنكبوت زشت ... من ترا میکشم !

مادر همایون وحشت زده میانجیگری کرد ،

ولی مرد او را بطرفی پرتاب کرد :

- نه ، نه ، تو دیوانه هستی .

- احق اگشو ،

و بعد بروی همایون پرید ، با مشت بسر و صورت پدرش میکوفت :

- تو يك عنكبوت زشت هستی ... تو هرگز تار نمی تنی !

همایون گیج شده بود ؛ نمیتوانست از خود دفاع کند . او نمی

توانست بسر و صورت پدرش مشت بزند ولی با این ترتیب احساس

میکرد که دارد از بین می رود . چکار از دست او ساخته بود . فریاد

میکشید ،

- پدر آرام باش !

ولی مرد دیوانه این حرفها سرش نمیشد بنظر او همه موجودات
 به شکل عنكبوت بودند .

عنكبوت‌های زشت و زریبا ، عنكبوت‌های فعال و بی حال ... آنها

که تار می تنیدند ، آنها که تنبلی میکردند ... این احساس ، احساس

اینکه او و دیگران عنكبوت هستند از کجا برایش پیدا شده بود ، اصلا

او چرا دیوانه شده بود . چه عللی بوجود آورنده جنون او بود ؛ میبایستی

پرونده زندگی او ورق بخورد . میبایستی يك دکتروانشناس روزها و

شبها و ماهها وقت صرف کند و گذشته های او را بررسی نماید .

نکات زندگی او را از سینه زمان بیرون بکشد تا علت را تشخیص بدهد
 ولی ...

ما چی داریم که این نوع دکتروانهای دلسوز هم داشته باشیم ...

و اگر هم چند دکتروانشناس داشته باشیم با اینهمه دیوانه در بیمارستان
 ها چکارای از دستشان ساخته است ؟

خطر مرگ همایون را تهدید میکرد ، لحظاتی بسیار حساسی بود .

مادر همایون که گوشه اطاق افتاده بود ناگهان از جایش برخاست و او هم احساس کرده بود شوهرش مانند يك حيوان درنده شده است و دارد پسرش را از بین میبرد او فریاد زد و جیغ کشید و بعد بدور و دور خود نگرید.

- باید پسر مرا نجات دهم ، او را می کشد گوشه اتاق سماور غلغل می جوشید و جز آن چیز سنگین دیگری نبود ، بادو دست سماور را گرفت بلند کرد و از پشت روی شوهرش کوفت... آب داغ روی تن او ریخت ، مرد دیوانه از درد فریاد کشید ، چشمانش سرخ شد و لحظاتی بعد دست و کمرخت روی زمین غلتید مادر پسر خود را در آغوش کشید :

- مادر !

... آه ...

- نتوانستم تحمل کنم ، حالا احساس میکنم او واقعا دیوانه است . من خوشحال بودم که بخانه بازگشته است اما ... ولی تن او سوخته است ..

- چاره ای نداشتم ..

- باید او را زود به بیمارستان برسانیم ، پدر ، رادر تا کسی جادادندو به بیمارستان بردند... این بیمارستان هم مانند سایر بیمارستانها شلوغ بود ، این بیمارستان هم مانند سایر بیمارستانها پارتی میخواست تا دکتر بمداوای بیمار بپردازند .

واقعا خیلی مسخره است ، حتی آدمیزاد رفتی بیمار میشود باید پارتی داشته باشد تا درد او را درمان کنند ، تا باق برسند... اگر بی پارتی وبدون آشنا باشد باید ساعتها در سالن انتظار بیمارستان کز کند .. باید عجز و التماس نماید و آنوقت يك معاینه سرسری میکنند يك دواى بی ارزش میدهند و میگویند :

- بره ..

حالا دکتر مرض بیمار را تشخیص داده یا نداده مهم نیست ! در تمام دنیا برای دکتر نظام و قانون پزشکی تدوین شده است ، يك بیمار وقتی يك دکتر مراجعه کند دکتر موظف است مرض او را تشخیص دهد ، موظف است او را معالجه نماید ، اگر اشتباه کند بیمار شکایت میکند و از او خسارت میخواهد .

دادگاه دکتر را محکوم میکند تا خسارت بیمار را بپردازد. اما اینجا بعضی از دکترها اشتباهاتی در امر تشخیص و یا معالجه بیمار مرتکب می شوند بیمار را سر می دوانند. بوجدیک انسان، ارزش و اهمیت فائل نمی شوند و هیچکس هم نمیتواند بگوید بالای چشمتان ابروست راستی منم گاهی بیخودی حاشیه میروم. این حرفها چه فایده دارد. بندرجی و کی میخورد. اصلا کی توجه میکند؟ پندرها یون باز روانه بیمارستان شد. باز به آنجا رفت که يك مشت از افراد اجتماع ما فراموش شده اند.

* * *

پروین و پدرش بخانه بازگشتند، این گردش کوتاه يك پدر مهربان و دخترش باعث نشاط و ردوی آنها شده بود. با هم درد دل کرده بودند، حرف زده بودند و این درد دلها، گفتگوها بر آتش مهر و محبت آنها دامن زده بود. باز هم دیگر را دوست میداشتند. پدر پروین چند بار سعی کرده بود از آن ماجرا برده برگردد و بگوید من ترا با يك جوان بیگانه و نا آشنا دیدم. دو قاشق سوار تا کسی شدید و با هم رفتید. روی این اصل من خشمگین شدم.

اما هاشم آقا نتوانست از این ماجرا با او حرف بزند، ترسید باز دخترش دلگیری شود و باز ..

نه، خیلی وحشتناك بود. او يك بار دست بخود کشی زده و تا کنار گور رفته بود آیا يكبار دیگر یا بن عمل میادرت میورزید؟ خسرو و فیروزه در خانه بودند، پروین با مجرد ورود در چهره آنها آثار گناه را خواند گناهی که در غیب او پدرش مرتکب شده بودند، فکر کرد.

- چقدر هست هستند... مگر اینها وجدان ندارند. من باید همه چیز را بیدرم شرح بدهم..

او بخاطر همین موضوع بود که دست بخود کشی زده و قبلا نیز در دفتر خاطراتش راز وحشتناك خود را شرح داده بود. او احساس میکرد راههای زندگی پریش مسدود است. جادهها تهنی است اما .. نه. يك چیزی در قلبش جوانه زده يك عشق در قلبش نقش بسته بود. و این عشق که میرفت بزرگ شود، زیبا شود برای او امید بوجود آورده بود، امید بزندگی. و داشت قلب تهنی او را پر میکرد

خسرو گفت :

- پروین خانم، خوش گذشت !

پروین خندید،

- بدن بود .

و بعد رو کرد به پدرش :

- پاپا، هر هفته بگردش برویم .

هاشم گفت .

هر طور دلت بخواهد چون دلم * * حتی من حاضرم هر روز عصر با

هم بگردش برویم .

- اما فقط من و تو * *

خسرو و فیروزه بروی همدیگر تکیه کردند * * در نگاه آنها هوس و

گناه ریخته بود .

پروین باز بفکر او افتاد ،

- کجاست * * چکار میکنند ، اگر او را ببینم فریادمیکشم .

با خود اندیشید :

- چی میگویم * * فریاد میکشم و چی میگویم * *

و بخود جواب داد :

- میگویم دوست دارم * دوست دارم * *

* * *

اما فردایش دهان باز کرد ولی فریاد در گلویش شکست * دختران

به مدرسه می آمدند * * او را دیدند * * سر کوچه ایستاده بود، همان کوچه

که دختران شیطان مدرسه کوچه عشق اش می نامیدند * * همایون سر

آن کوچه بود * * پروین شتابزده بسوی او رفت خواست فریاد بزند .

- دوست دارم * *

اما نتوانست * * فریاد بگلویش سائید و شکست * * همایون گفت،

- داشته دیوانه میشدم تو * *

- حالانه * * نمی توانم با تو صحبت کنم .

پس چه وقت * *

- ظهر که از مدرسه بیرون آمدم * *

- ولی من نمی توانم صبر کنم * *

- دیر میشود * * باین مدرسه بروم * *

و درست در همین لحظه که يك ناكسی دم در مدرسه توقف کرد و هاشم آقا از آن پیاده شد، هاشم آقا آمده بود بمدرسه بسیار د که چون دخترش مریض بوده لذا نتوانسته بمدرسه بیاید تا از او توضیح بخواهند و یا بازخواست نکنند.

در آن لحظه تصادفاً پروین سر بر گرداند و پدرش را دید که بدرون مدرسه رفت، روبه همایون کرد.

- دیدی .. وای بر من

- چی شد پروین؟

- پدرم .. آه پدرم بود

- کوش .. کجاست؟

- بمدرسه رفت، خدا حافظ

- چه وقت ترا ببینم

- نمیدانم.

- نه خواهش میکنم.

- فردا ساعت يك بعد از ظهر.

- خدا حافظ پروین.

* * *

ورود پروین بمدرسه برای دوستان و همکلاسههایش غیر منتظر بود. آذرعفت، فغانه، معصومه و چند دختر دیگر دور او را گرفتند.

- کجا بودی پروین؟

- مریض بودم.

- آذرباز شیطنت کرد.

- مریض عشق!

- پروین ناراحت شد.

- ولم کنید.

- سخت تکبر چوئی.

- وبعد آذرسر بیخ کوش او برد.

- من او را دیدم.

- کی را؟

- جوانك خوشگل را ... سلیقهات عالی است. نمره ات بیست ..

پروین توی حرف او دوید.

— خیلی لوس شده‌ای آذر ..

دقایقی بعد پدرش از اتاق مدیره مدرسه بیرون آمد ، پروین جلو دوید — پایا .

هاشم آقا گفت :

— من آمدم بخانم مدیر توضیح بدهم که تو کسالت داشتی ،

— مرسی پایا ..

هاشم آقا از او خدا حافظی کرد و مدرسه را ترک گفت .

توی حیاط مدرسه قیل و قالی برپا بود. محشری بود. یکمشت دختر

جوان و زیبا از همه چیز و همه جا حرف میزدند .. چند تن از دختران

جدی و ساعی قدم زنان سرگرم مرور کتاب و دروس خود بودند. عده‌ای

مشغول ولنگاری و لیچار گوئی بودند... دسته آذر و منصومه و فتانه و

چند نفر دیگر که در حقیقت بانندی برای خود ترتیب داده بودند سر بسر

این و آن می گذاشتند و شیطنت میکردند بر هر کدام از دختران لقبی

داده بودند . وقتی ملیحه از کنار آنها رد میشد دسته جمعی گفتند :

— سوفیا اوره . سوفیا لوره !

— ملیحه سرخ شد . آتش گرفت و سر برگرداند ،

— بیمزه ها ...

آنها خندیدند و یکی گفت :

— جون مامان جونت قسم از سوفیا خوشگلتری !

و بعد يك چشمش را بست . بچه‌ها باز خندیدند و همه يك چشم

خود را بستند . یکی گفت ،

— قاسم کوریه !

ملیحه از فرط خشم و ناراحتی میلرزید . او تنها بود و هفت هشت

دختر سر بسرش گذاشته بودند . دلش میخواست همه آنها را بادست‌های

خود خفه کند ... آئینه باو گفته بود که يك دختر زشت است و اگر هم

حرف آئینه را نمی پذیرفت که چهره او را بر دل خود نقش میزد متلک‌های

این دختران شیطان برایش امر را ثابت و مسلم می ساخت که زشت

است ... و با این ترتیب حق داشت از این شوخی‌های بیمزه اسیر دلهره و

ناراحتی گردد ..

او بطرف آذر و دسته‌اش رفت . میخواست گریه کند و فریاد بزند ،

— از من چی می‌خواهید .. چرا مرا زجر میدهید ؟

اما نه.. اگر اینکار را میکرد شخصیت خود را از دست میداد،
دربرا بر آنها زبون و ناتوان میشد. او بزحمت لبخندی زد و گفت:
- اکبریها ...

دختران خندیدند و هر وین که کنار آنها ایستاده بود پیشرفت و گفت،
- ملیحه ... اینها شوخی میکنند
و بعد دست او را گرفت .

آندو در حیات مدرسه شروع بقدم زدن کردند. دسته آذر نمی-
توانستند برای پروین عیب و ایرادی را لحاظ ریبائی و یا اندامش بگیرند
اولیک دختر بتمام یعنی خوشکل بود و بقول چند تن از بچه ها ملکه زیبائی
مدرسه بود؛ اگر قرار میشد در آن مدرسه زیباترین دختر را انتخاب
نمایند بی چون و چرا پروین برنده بود اما آنها برای اذیت این دختر
از راه دیگری وارد شده بودند بقول خود نقطه ضعفی بدست آورده
بودند که او با وجود اینکه نامزد دار عاشق مرد دیگری شده است ،
فتانه، آذر، منصومه ، عفت و دیگران دو باره سرگرم گفتگو شدند
و ملیحه و پروین نیز بگوشه حیات رفتند، ملیحه گفت،

- خیلی لوس شده اند. من میخواهم بخاتم مدبر شکایت کنم.

- اما آنها شوخی میکنند .

- اینهم شد شوخی..

- مگر چی گفتند؟

- شنیدی چی گفتند؟ مگر من شبیه سوفیا لورن هستم؟

خیال میکنی سوفیا خیلی مهم است.

- نه، مهم نیست اما..

بعض کبک گلوی دختر را گرفته بود. میدانست آنها مسخره اش
کرده اند، این دفعه اول نبود. چند بار انواع القاب پخشیده
بودند گاهی او را با سمب ب. زهائی مریلین مونرو و جاسر ستارگان
سینما خوانده بودند، امروز هم بانثه قبلی او را سوفیا لورن خوانده
بودند این خیلی مسخره بود، چرا یک مشت دختر اینطور سر سر
دختری میکنند. شاید عقدهائی داشتند که با این ترتیب خالی میکردند
شاید علت این تمسخر و استهزاء برای آن بود که دیگران جرأت نداشته
باشند آنها را مسخره کنند و بدین جهت پیشدستی می کردند

پروین که قلبش مالامال از درد و دلهره بود سعی کرد او را دلداری بدهد - ملیحه، بتوقول میدهم آنها شوخی میکنند در ناتی هیچکدام آنها، از تو خوشگلتر نیستند، اگر قرار باشد کسی را مسخره کنند اول باید قیافه خود را در آئینه تماشا نمایند... آنها سر بسر من تیز میگذارند ولی من هرگز اهمیتی نمیدهم مگر تو بچه هستی که اینقدر ناراحت می شوی ؟

- پروین چون، آخر من با آنها شوخی ندارم .
- درست است اما آنها این چیزها سرشان نمیشود. بجای اینکه درس بخوانند همه اش جرت و برت میگویند .
ملیحه احتیاج بدرد دل کردن داشت گفت:
- درد من برای خودم کافی است!
- چه دردی، مگر چی شده ؟
دختر بینوا آه کشید. دهان باز کرد که حرف بزند، ولی انگار صدای درگلویش شکست و لبهایش رویهم دوخته شد. پروین گفت،
- بگوچی شده ؟

مهرو وفای پروین و پاکی و صفائی که در نگاه او نهفته بود ملیحه را وادار کرد از تصمیم آنی خود عدول نماید، او گفت،
- سه روز قبل بخانه ما خواستگار آمده بود.
- خوب، خبر تازه ایست.
- اما ..

- ادامه بده ..
- آنها خواهر مرا پسندیدند... میدانی پروین ازمه سال از من دوچکتر است. همه اش ۱۵ سال دارد.
چشمانش خیس از اشک شده بود، قطرات اشک مانند دانه های مروارید از گوشه چشمانش بیرون میزد و برگوته اش سر میخورد ...
در نگاهش نفرت، ترس و وحشت بی پایانی موج میزد. نفرت از زندگی تو من از فردا ..
پروین گفت:

- اینکه مهم نیست ملیحه ... چرا بیخودی گریه میکنی .
- چرا، خیلی مهم است.
- یکروز هم برای تو خواستگار می آید .

- نه، پروين .. تو اشتباه ميكني من از لحاظ خواستگار ناراحت نيستم ، من اصلاً نميخواهم شوهر كنم .
- پس چيه .

- ديروز شنيدم كه مادرم خطاب به پدرم مي گفت : ولي بيتخريش ما كير خواهد كرد .. كسي او را نخواهد گرفت !
- آه ..

- بله ، اين حرفها را شنيدم ، اصلاً ولم ميخواه خود را از قيد اين زندگي نگرين شده نجات بدم .

- ديوانه شدي مليحه . آنها كه دست بخود كشي مي زنند ديوانه اند اما پروين از اين حرفي كه زده بود شرمگين شد و با خود گفت :

- دختره احمق ، تو خودت تا پاي گور رفتي .. تو ميداني كه مليحه حق دارد . اينطور زندگي مسخره است . اماتنه .. اين دختر هرگز درد و ناراحتي مرا ندارد ، بايد او را اميدوار كرد . درد او از اين لحاظ است كه زيبا نيست . ولي تعيدانده كه بايد قلب و افكار آدميزاد زيبا باشد آهسته گفت :

- مليحه ، همه در زندگي درد و ناراحتي دارند ، تو توي اين دنياي بزرگ يكتفر را پيدا كن كه درد نداشته باشد ، اسير غم و اندوه نباشد آن دختر ها كه با تو و با من شوخي مي كنند . ميخندند و همه چيز را مسخره مي كنند . بيش از من و تو ناراحتي و اندوه دارند .. اگر مادر تو چنين حرف احمقانه اي زده بي شك از روي نفهمي بوده .
پروين افزود :

- خيلي معذرت ميخواهم كه به مادر تو توهين .
- نه ، نه ، او واقعاً يكرن احمق است ،
- مثل مادر من ..
- مادر توهم ..

- آره مليحه .. خيلي ها احمق هستند حماقت و سقاقت هم يكجور نيست هزار جور آدم احمق و سفيه داريم .
- اصلاً كوش بده پروين .. من چه گناهي كرده ام كه زشت هستم .

- تو زشت نيستي ، بخدا تو زشت نيستي .
- مستشكرم پروين .

- قیافه ملیح و بانمک، تو را هیچکدام از دختران این مدرسه ندارند
- آه *

- من حقیقت را میگویم *

خواستگاراننی که خواهر ترا انتخاب کرده اند لابد پسرشان کوچک
است و با در این انتخاب سلیقه به خرج نداده اند.

- اما خواهر من خیلی خوشگل است * * پروین ، این ظلم نیست
که دو خواهر یکی زیبا و یکی زشت باشد *

- کی بتو گفته که زشت هستی آخر این حرفها چیه که تو میزنی
برو خدا را شکر کن .. در همسایگی مادختری هست که دوپا ندارد ، میفهمی
دو پایش اقلیح است و روی دو چرخ مینشیند ، هیچ جا نمیتواند برود و
هیچ آمیدی در زندگی ندارد این حرفها بقدری در ملیحه موثر واقع شد
که بی اختیار پروین را بقل گرفت ، دو دختر مانند دو فرشته زیبا آمدند دیگر
را بوسیدند * * چند دختر که آندو را در حال بوسیدن دیده بودند
دازدند ؛

- آهای چه خبره ؟

در اینوقت زنك خورد ، همه بسوی کلاسها دویدند * * دقایقی بعد ،
کلاسها پر بود ، همه جای خود نشسته بودند *

معلم وارد کلاس شد * بچه ها از جای خود پر خاستند *
- بنشینید * *

همه نشستند ، معلم پیر کتابی را که بدست گرفته بود روی میز
گذاشت ، روی تخته سیاه شکل يك عروس کشیده بود و زیرش
نوشته بود : عروس خانم *
معلم گفت ،

- دختران من ، خدا کند همه شماها به آرزوهای خودتان برسید
و بعد اضافه کرد ،

- بالاخره شماها نیز بکروز لباس سفید خواهید پوشید ، لباسی
سفید عروسی !

و بعد رو کرد به عفت ،

- انشای خود را بخوانید * *

فیروزه گفت ،

- آء .. نيمتوانم !

خسرو با تندى و خشنونت گفت :

- جزاين چاره اى نداريم . تو ميخواهى فرار كنيم و بى آبرو شويم اگر پاى بفرار گذاريم همه چيز را از دست خواهيم داد، ديگر نخواهيم توانست بتهران بيايم و بى شك مورد تعقيب پليس قرار خواهيم گرفت .

ش آخر اين خيلى وحشتناك است .

- جى وحشتناك است ؟

- ميترسم او يكبار ديگر دست بخود كشى بپرند !

- ببين فيروزه ... تو مگر مرا دوست نميدارى ؟

- اين چه مشوالى است خسرو، من ترا ميبيرستم .

ايشرا ميدانم ولى ..

لحظاتى هر دو ساكت بودند، خسرو مادامه داد :

- او نميخواهد با من عروسى كند خردت ايشرا بهتر ميدانى . با

اينترتيب من تو و بزودى از هم جدا خواهيم شد .

فيروزه گفت :

- راستش اينست كه من با وحسادت ميورزم و ميترسم .

- از جى ميترسى ؟

- تو او را دوست بدارى !

- آء .. اين حماقت است، اين حرف را نزن فيروزه !

و آندو مانند شياطين نقشه پليد طرح كرده بودند .. خسرو گفته

بود براى اينكه پيرون مجبور شود با او ازدواج كند بگراى باقى مانده

است، بايد او را گول بزند . او را بى عفت كند . تا دختر در برابر

كار انجام شده اى قرار بگيرد و براى عروسى بهانه نتراند و سر باز نرود

مادر .. و مرد شيطان صفت قرار گذاشتند و پيرون را بگردش بپرند .

قرار گذاشتند ..

زن و مرد لعنتى و نفرين شكمو .. مانند شيطان گناهكار نقشه

وحشيانه خود را طرح كردند، خسرو گفت :

- من راو نامزد هستيم ، بنم تعلق داريم !

- نه، بهم ديگر تعلق نداريد .

- ميدانم .. تنها من و توبه هم ديگر تعلق داريم . و براى

اینکه عشق اابدی باشد، تا آخر عمر در کنار هم باشیم باید این را در هیچ صورت بکیر دمیدانی که پروین حاضر نیست با من ازدواج کند، تمیدانم در این اواخر چه حادثه‌ای اتفاق افتاده است، شاید او عاشق شده * *
- نه، فکر نمیکنم * *

- بفرحال این تنها راه است * * جز این چاره‌ای نداریم *
فیروزه دیوانه بود، دیوانه عشق او * * و بدبختی حاض بود دختر زیبایش را این در این راه قربانی کنند و بخمال خود تا ابد در آغوش او باشد * * در آغوش آن مرد گناهکار *
فیروزه با خود میاندیشید

- دبر باز و خسر و پروین باید با هم ازدواج کنند، دختر ما میل باین ازدواج نیست و اگر اینکار صورت نگیرد من خسر را از دست میدهم * *

اما * * نمیتوانم آن در را در آغوش هم به بینم * * آه، چاره دیگری هم ندارم * * پروین بی از مرگ من خوشبخت میشود، بعد از آنکه من مردم لذت زناشوئی را می‌چشد و خوشبخت و سعادتمند میشود * * در حالیکه خوشبختی و سعادت پروین مورد نظر و توجه او نبود، او فقط به هوسهای میاندیشید * * و میخواست گناهانش ادامه یابد *
شیاطین احمقانه نقشه شوم و پلیدی طرح کرده بودند، گناهکاران پست همه چیز را از یاد برده بودند خدا، وجدان، انسانیت، همه چیز را و او.. آن مرد که مانند یک شیطان بود میخواست بشامزدش تجاوز نماید برای چی.. بخاطر فیروزه؟ بخاطر عشق او؟

بله او نقشه چیده بود که به پروین تجاوز کند، او را و ازار نماید که با وی عروسی کند، و حتی مادر پروین با انجام این جنایت بستی تن در داده بود، بخاطر چی؟ بخاطر عشق گناه آلود خود، بخاطر هوسهایش و فیروزه.. این زن گناهکار که سر پای و جودش را هوس و تمنا رنگ زده بود.. خون داغ تنش برای گناه میجوشید راضی بود *
سا داشت که عاشق شیطان صفت او دخترش را در یک فرصت مناسب گول بزند، از راه بدر برد که با او تجاوز نماید و بهر ترتیبی است او را بدام افکند، بدام شیاطین.. بدامی که او و خسر و گسترده بودند دو شکارچی پست و بیشرم و یکدختر، دختری که زیبا بود و مصوم بود.. و بیگناه بود.. دختری که رنج میبرد، یکدنیا درد و نفرت در فتنش

ریخته بود در دوازده اعمال و رفتار مادر و نامزدش ، نفرت از هوس های بی پایان آنها و نفرت از این انسانها که این کارها را انجام میدهند . همه چیز را فراموش مینمایند ، خدا و جدان .. انسانیت و همه چیز را مادر زندگی همه را باخته ایم ما راه را گم کرده ایم جنایات و خیانت هایی که در اجتماع ما ، وقوع می پیوندند و بیخانه است زیرا ما سرگردان و آواره شده ایم . ته خدا را می شناسیم و نه وجدان داریم ، تا آنرا ناظر و شاهد اعمال و کردار خود قرار بندیم .

فیروزه و خسرو خدا را فراموش کرده بودند و ندای وجدان را نیز در قلب خود خفه کرده همه چیز را بر باد داده بودند ، تنها آن دو از این «تیب و جماعت سرگردان» ، نیستند . اکثریت جوانان هایسوی گمراهی و تکلیف می نازند ، چهار اسبه رو به بدبختی و بیچارگی می روند . اغلب اینها متحد و متحدین شده اند ، کور کورانه از ظواهر تمدن تقلید کرده اند ، خدا را نمی شناسند ، از مفهوم وجدان بی خبرند ، ایمان وجدان .. احساس مسئولیت انسانیت ، یک چیز باید ناظر اعمال ما باشد ، یک چیز باید راه زندگانی را به ما نشان بدهد ما را با زندگی آشنا سازد ما نداریم ، بیائید اعتراض کنیم در جاده زندگی گمگشته ایم راه را عوضی رفته ایم ، حقایق جریان را برده یوشی کرده ایم از حقیقت برهنه میترسیم . باید مقرر و معترف باشیم آنطور که باید ایمان نداریم ظاهراً همه چیز را تماشا میکنیم ، و اعمالی مرتکب میشویم که اگر وجدان خود را بیدار کنیم حجت زده و شرمگین خواهیم شد .

آندو در خانه سرگرم عشق و ورزی بودند ، اسیر و برده هوسها شده بودند ، و در مدرسه نیز پرورین سرکلاهی بود . مفهوم و متفکر زندگی خود ، به عشق خود ، به مادرش .. به نامزدش میانندیشید . عفت از جایش برخاسته و داشت انشائی را که نوشته بود میخواند .

.. زندگی دوست داشتنی است با همه غمهایش ، دردهایش تلخیها و زجرهایش . باز هم دوست داشتنی است .

دبیربیر که بچه ها او را «استاد» خطاب میکردند لبخندی زد ،

— آفرین ادامه بده .

عفت آنچه را که درباره زندگی نوشته بود خواند ، دبیر گفت ،

— بچه زندگی دوست داشتنی است زندگی زیباست .. دختران من همیشه امید داشته باشید .. امید و آرزو زندگی میسازد ، زیبا سازی

بوجود ميآورد.. هرگز يك انسان نمیتواند بدون اميد.. و بيارزو
زندگى را بشناسد و چه تمايز انسان با حيوان شناسائى زندگى است..
زمين است، بامرك يكقدم بيشتر فاصله ندارد.. دختران من شماها
زندگى را بشناسيد و چه تمايز انسان يا حيوان شناسائى زندگى است..
يك حيوان در هر موقعيت و امكانات زندگى ميكند عقل و شعور و امكان
عرض اندام ، امكان زيست بهتر تميدهد، زيرا هرگز قدرت انسان
را ندارد، نيروى انسان دنيا ميسازد، فرداى بهتر بوجود ميآورد..
انسان همه چيز ميتواند بسازد ، عشق، اميد.. زندگى و همه چيز ؛
استاد سپس رويه آذر كرد ؛
- شما بخوانيد .

برايان شرح داده ام كه اين آذر آتشپاره كلالى بود، سر بر همه
ميكذاشت، دسته اى براى خود ترتيب داده بود و همه بچه ها از او حساب
ميبردند.. او شروع بقرائت انشايش كرد.
«.. زندگى شيرين است، اما شيرين تر از زندگى عشق است .»
بچه ها بروى همديگر نگاه ميستند.
استاد پير گفت ؛
- ادامه بده .
و آذر افزود ؛

«.. آنانكه عشق ندارند هيچى ندارند.. آنها تشنگانى هستند
كه انگار در صحارى سوزان و بى انتها گرفتار خورشيد داغ شده اند.»
براي آنها همه جا سراب فريبنده است..
«.. تشنگانى هستند كه بهر طرف ميروند.. اين دويدنها عبت و
بيهوده است زيرا قلب آنها تهى است.. آنها خلاء بزرگى احساس
ميكند هيچ چيز اين خلاء را پر نمى كند جز عشق.. و اين عشق است
كه زندگى ميسازد.. و سراپه اى فريبنده را به چشمه سارها تبديل
مينمايد.. اين عشق است كه قلب تهى آدميزاده را مالامال از هيچان
اميد، آرزو و زيبائى ميكند.» عشق بزرگى با عشق به وجود مى آيد.»
با عشقى ياك و بيايش.»

او هنوز داشت انشائى را كه نوشته بود ميخواند.» انشايش زيبا
نوشته شده بود كلمات سرچاپش نهفته و انگار جادو شده بود. وقتى
انشايش بپايان رسيد استاد پير گفت ؛

عالی بود اما ...

همه دخترها چشم بدمان استاد خود دوختند ، چی میخواست بگوید .. این اما چی بدنبال داشت ...

استاد لبخندی زرد گفت ،

- دختر خانم بعد از این سعی کنید خودتان بنویسید ،

همه در کلاس ریخت .. بیج بیج آغاز شد آذر گفت ،

- خودم نوشته ام .

استاد جواب داد ،

- این نوشته را من در کتاب .. خواندم ام .

و بعد افزود ،

- خوب انتخاب کرده اید ، نوشته زیبایی است .. نویسنده اش را

می شناسم ... با او آشنا هستم ، مرد جوانی است که سالها طعم عشق را

نجشیده بود در نوشته هایش از عشق و زیبایی و زندگی حرف میزد اما

خودش را مسخره میکرد .. می گفت عشق واقعی وجود ندارد ، زنهار

مردها روی احساس احتیاج به آغوش هم پناه میبرند .. اما یک روز او

عشق را شناخت .. اسیر آن شد و نوشته هایش عمق و اصالت پیدا کرد -

دیگر جرات نداشت عشق را مسخره کند ولی ..

استاد لحظاتی مکت کرد ، همه دخترها ساکت و آرام نشسته بودند چشمهای

زیبای آنها بچشمهای استاد دوخته شده بود ، نگاه آنها گویا بود ...

- استاد بقیه اش را بگو .. از عشق بگو .. تعریف کن آن نویسنده چه

احساس کرد .

استاد ادامه داد .

- شاید عشق واقعی آسان بدست بیاید ولی نگهداری آن مشکل است

یک روز آن نویسنده بمن گفت ، میترسم عشق را از دست بدهم .. باو

گفتم . ممکن نیست !

جواب داد ، چرا .. در این دنیا همه چیز محکوم بزوال و نیستی است

و یکروز عشق هم میمیرد !

گفتم ، نه .. نه ، تو اشتباه میکنی !

آهسته گفت ، هرگز .. هرگز من اشتباه نمی کنم . آدمیزاد قدر

آنچه را که بدست آورده نمیداند . !

استاد افزود ،

- وار هنوزم می آرسد ..

یکی از بچه ها گفت :

- استاد ..

اما نتوانست دنباله حرفش را بگیرد، استاد گفت

- چیه ؟

- هیچی !

استاد گفت :

- اما عشق چهره های گوناگون دارد .. و در همه عشقهای واقعی

سیمای خدا پیدا است، عشق بزنگی عشقی است که خدا در آن چهره اش

نقش بسته ..

بخت او ادامه داشت .. پروین سر بریز را فکنده و ماتش برده بود، او به

همایون می اندیشید.

- و عشق من اوست اما ..

و بخود جواب داد.

- هرگز باین عشق دسترسی نخواهم داشت، هرگز!

و آنروز وقتی بخانه بازگشت باز هم خسرو او را دید. باز هم احساس

کرد که گناه از درد دیوار خانه میریزد .. همه جا بوی گناه و ترس میدهد ..

باز هم نفرت در قلبش جوشید. و باز هم هیولای بدبختی با يك عالم غم و

اندوه چنگ بقلب او زد ..

پدرش گفته بود که ظهر بخانه نخواهد آمد .. تاها را در سکوت سرفشاد.

و آنوقت فیروزه گفت :

- پروین جون لازم نیست بعد از ظهر بمدرسه بروی ..

- چرا ..

- میخواهیم بگردش برویم ، تو احتیاج بگردش و استراحت داری !

- اما ..

اینبار خسرو مداخله کرد :

- تو از گردش بدت می آید ..

- من باید بمدرسه بروم ..

فیروزه گفت :

- سر راه من اجازه میکیرم. میخواهیم بخارج شهر برویم ، دیگه

حرفی نزن دختر قشنگم!

ساعت يك و نيم بود كه اتومبيل خسر و دم در مدرسه توقف كرد و فیر و زه از آن پیاده شد. او به مدرسه رفت تا از مدیره اجازه بگیرد و مرد شیطان سفت میخواستند آن روز نقشه بلید خود را انجام بدهند و زن بخاطر اینکه عشق کثیف و آلوده خود را از دست ندهد و مرد برای آنکه به منظور بلید خود برسد، بروین دلهره و ناراحتی داشت، او هرگز دلش نمیخواست با آن دو بگرددش برود. او از هر دو بین ار بود، از هر دو نفرت داشت. ولی اصرار کرده بودند، اصرار بیش از حد. و علیرغم میل خودش سرانجام مجبور شده بود در اتومبیل نامزدش بنشیند. ولی او هرگز نمیدانست آن زن و آن مرد کثیف چه نقشه ای دارند ..

پدرین توی ماشین نشسته بود. دختران تك تك و دسته دسته به مدرسه می آمدند. ناگهان او را دید. همایون را دید كه از آن طرف خیابان می آید. همایون از کنار مدرسه. و از کنار اتومبیل رد شد. غم و اندوه فراوانی در نگاهش ریخته بود. رفت سر کوجه همان کوجه كه بچه های مدرسه آنرا کوجه عشق می نامیدند ایستاد. نگاهش در خیابان سرگردان بود. سرگردان دختری كه فكر میكرد تا چند لحظه. و یا تا چند دقیقه دیگر خواهد آمد. دختری كه در اثر يك تصادف با او آشنا شده و برایش عشق بخشیده بود. عشقی بزرگ و باشكوه!

انتظار به دردی است. آن زن كه پسرش در زندان بسر میبرد و انتظار آزادی او را می كشد خدا میداند چگونه این درد بزرگ را تحمل میكند. آن مرد كه فرزندش بمسافرت دور در راهی رفته. و با آدمی آزادی كه عزیزش، عزیز. عزیز تر از جانش زیر عمل جراحی خطرناکی قرار گرفته و انتظار میكشد خدا میداند چقدر درد ورنج تحمل مینماید.

و آن پسر كه سر کوجه در انتظار عشقش ایستاده است سرایای وجودش در جسمانش او را میطلبید. بالارزوهیجان. باد لهره و انتظار ایستاد است. و این همایون انتظارش درد آلود بود زیرا فكر میكرد!

— این دختر ناراحت و نگران است هیچ بعید نیست نباید و آنوقت. بخودش جواب میداد.

بار دیگر در کوجه ها و خیابان های تهران سرگردان و آواره میشوم. میترسم او خود را نا بود نماید

همایون حق داشت. همین بروین بود كه روز گذشته بر بستر مرك افتاده بود. داشت بد پاره خاموشی و سکوت آنجا كه هیچ چیز نیست و همه

چیز در میان بازوان سکوت خفته است بنا میبزد. همین پروین بود که با خوردن چندین قرص لومینال به آغوش مرگ شتافته بود. ولی اورا نجات داده بودند. و شاید بار دیگر دست بخود کشی میزد!

صبح وقتی پدرش را دیده بود شتاب زده از او خدا حافظی کرده و به مدرسه گریخته بود. و حالا عیون منتظر او بود. لابد از خانه باز میگذشت دختران دیگر دسته دست. و ننگ ننگ می آمدند. نگاه همه آنها ساده و زیبا بود. در چهره آنها مصومیت و پاکی رنگ دوانیده بود. ولی آیا آنها همیشه پاک و زیبا می ماندند. آیا آنها قدر این صفا و سادگی را برای همیشه میدانستند.

کسی چه میدانند! یک دختر زیبا. دختری که مانند یک فرشته آسمانی است. دختری که سادگی، صفا و وقایش را انگار از فرشتگان آسمانهای خدا با رmqان برده است یکروز میرسد که زشت میشود. زشت کشیف و آلوده. یکروز میرسد که صفا و وفار از دست میدهد. خود را در عرصه بهناور زندگی میبازد غرق در افکار بکیت با رفتن و انگیز میشود. همه چیز و حتی عشق را فراموش مینماید. عشقی را که بنحمت بدست آورده است.

همایون نگاهش سرگردان کوچک بود. دخترانی که از انتهای کوچومی آمدند و عیون آنها را از دور میدید بتصور اینکه یکی از آنها پروین است با دقت و توجه بیشتری مینگریست اما زود نا امید میشد. و او هرگز نمیدانست که پروین توی آن اتومبیل در کنار مردی بسته است. مردی که مانند یک جلاد. مثل یک شکارچی سنگدل و بی رحم بود. مردی که با اعمال و رفتار زنده و ناشایست خود همه چیز را از آن دختر گرفته بود.

پروین از توی اتومبیل او را دید.

خدا یا چکار کنم!

دانش میخواست از اتومبیل پیاده شود. بسوی او بندود. در خیابان، در انظار مردم. در مقابل چشم دختران مدسه خود را در آغوش او رها سازد و داد بزند.

دوستت دارم همایون. مرا نجات بده. مرا از دست مادرم، نامزدم، این خانواده شوم و نفرین شده نجات بده. من در دوزخ زندگی میکنم. دیگر تاب تحمل ندارم همایون.

اما نمیتوانست ، بیدارش به آبرویش و بزنگی اش میاندیشید ، خیلی بد میشود . نمی توانم . خدایا او منتظر من است آخر بگو چکار کنم !
لحظاتی بعد قیروزه باز گشت ، یکدانه سیگار بر لب داشت و با زست یک زن پاریسی که اغلب زنهای ما تقلید میکنند جلو آمد . در اتومبیل را باز کرد و سوار شد و گفت :

بریم ...
خسرو گفت :
- چی شد ؟

- چی میخواستی بچه ... بخاتم مدبره توضیح دادم که پروین بعد از ظهر نمیتواند ب مدرسه بیاید .
خسرو روی پدال گاز فشار آورد ، اتومبیل که نا محظه قبل انکلر میخکوب شده بود ب حرکت درآمد . و از کنار همایون سرعت گشت .
همایون با اتومبیل و سر نشینان آن توجهی نکرد . پروین سر بر گرداند و یکبار دیگر اورا نگرست . او هنوز منتظر بود ، منتظر او .
دختران آمدند و ب درون مدرسه رفتند . دقایق رو بهم غلتید و ساعت دو و نیم رسید . دوسه دختر شتاب زده و نفس زنان خود را به مدرسه رساندند ولی او نیامد .
همایون زیر لب گفت :
خدایا او نیامد ...

و باز یا انتهای کوجه نگرست . . . کوجه تهی شده بود . . . ناگهان یک دختر دیگر پیدا شد که با عجله پیش می آمد ، همایون با دقت نگرست - نه ، او نیست !

آن دختر ملیحه بود . . . همان دختر زشت بود که با پروین درد دل کرده و راز خود را با او در میان گذاشته بود . . . آن روز چرا تاخیر کرده و دیر ب مدرسه آمده بود ؟ کسی چه میداند . . .
شاید باز هم خواستگار بخانه آنها آمده بود . . . و باز هم بجای او از خواهر کوچکش خواستگاری کرده بود . . . شاید بیکمشت جوان هرزه که مانند قارچ در اجتماع ماد و نیده اندسر بسر او گذاشته و مسخره اش کرده بودند . . . و شاید او باز گریسته بود تا عقده ناگشودنی اش را بشود . . . دهان باز کند . . . چرکهایش را بیرون بریزد . . . اما نه . . . این عقده ها و آزار نخواهد شد . . . این چرکها در این عقده ها خشک زده و تریز تریز رگتر

و درد آلودتر خواهد شد. و هلیجه نیز بدرون مدرسه رفت. اما او باز هم نیامد... و باز هم همایون آنجا منتظر ماند...
 - دقایق رویهم ریخت... و چشمان سرگردان او کوجه را یابند.
 یکدنیا اظطراب و دلهره مانند خوره بقلب او پاشید ،
 - نیکند ...

جرات نداشت که فکر کند او خود را کشته است... حالا خوب احساس میکرد بی او نمیتواند زندگی کند... از مدتها قبل ، قلبش تپمی بود... چهره ای بر آن نقش بسته بود... و او در این جهان بزرگ خود را تنها میدید ، تنها مانند یک درختی در دشت بی پایان ، تنها مانند یک پرستوی اسیر... و اکنون قلبش تپمی نبود زیرا احساس عشق در آن آکنده و مملو شده بود... حالانها نبود. او را... و خیالش را به همراه داشت... خیال آن دختر همیشه همراه او بود ولی افسوس ،

افسوس که مطلق پروین بردامان مادر بوالهوس و گنهکاری پرورش یافته است. افسوس که مادر پروین یکزن گنهکار است و او را بسوی مرگ و نابودی می کشاند...

او مایوس و ناامید بازگشت... می خواست بدانشگاه برود ولی حوصله نداشت ، با خود اندیشید ،

- بهتر است سری به بیمارستان بزنم و از حال پدرم جویم... اشوم! سوار تراکسی شد، زندگی دیوانه ها و صحنه های درد آلود بیمارستان در برابر چشمان او جان گرفت... انسان وقتی بدبختی و ناراحتی دارد و اسیر عم و اندوه فراوان میشود خوب میداند که برای تسکین آلام درونی و دردهایش... برای زدودن غمهایش ولو برای مدت کوتاهی احتیاج دارد که ناظر بدبختی و ناراحتی دیگران باشد... ببیند که از او بدبخت تر و ناامیدتر وجود دارند...

او وقتی به بیمارستان رسید و ازده بود. و ازده از همه چیز... زخم سر پدرش و سوختگی نشن تا حدی التیام یافته بود. حالش خوب بود اما باز هم از عسکبوت و نارهایش حرف میزد. باز هم مدعی بود که او یک عسکبوت زیباست... عسکبوتی که نار می تند ،
 به همایون گفت ،

سعی دادم تو پسر من هستی... اما تو عسکبوت خوشگلی نیستی... تو رشت هستی ، تو نمیتوانی خوب نار بپوشی...

همایون چند بسته سیگار خریده بود. میدانست که اغلب دیوانگان به سیگار علاقه مفراطی دارند .. پس از آنکه از سلول پدرش بیرون آمد آن چند بسته سیگار را در میان چند دیوانه تقسیم کرد. آنها مثل معمول حرفهای عجیب و غریبی میزدند .. حرفهایی که از دنیای فراموشی آنها سرچشمه میگرفت ..
جوان دانشجو با خود فکر کرد :

این نمونه ای از مرك است .. مرك يكنوع فراموشی است . فراموشی و نابودی کامل .. و این نمونه که چکی از فراموشی و نابودی میباشد .. فراموشی مغز و نابودی آن .. اما آنها بجزیه های دیگر دست می بایند .. رازهایی بر آنها فاش میشود ..
ريك آرزودر دلش ریخت :

- کاش منم ..

دنیایه فکر خود را برید . یکی از دیوانگان گفت :

- توی شهر چه خیر است ؟

همایون با تمجب حیرت بچهره او نگریست و گفت :

- هیچی

دیوانه که از جمله دیوانگان بی آزار بود و بدین جهت آزادانه در باغ گردش میکرد خندید و گفت :

- شهر بریان را میگویم ..

- شهر بریان !

- آره ، همه آنها زنهای خوشگلی هستند ..

بعد گریست و ادامه داد :

- اما ما را از آنجا بیرون راندند .. مثل يك ملك با من رفتار کردند ..

یکی دیگر از دیوانگان گفت :

- آقا این مرد عقل درست و حسابی نداره !

و بعد افزود :

- شب و روز از شهر بریان حرف میزند .. از شهر آدمکشها اصلا

صحبت نمی کند .. نمیگوید که در ایق تهران چند آدمکش هست ..

آنها میخواستند مرا بکشند اما خدا پدر این دکتر را بیمار زد که مرا

فراری داد و با اینجا آورد .. تو هم اگر مایل باشی من میتوانم از دکتر

خواهش کنم اینجا بمانی !

همایون از کنار آنها رزید ، يك دیوانه بحال معلق وسط باغچه
فرار گرفته بود ، وقتی همایون از کنار او میگذشت گفت

— من کلم پیچ هستم !

بوی کشتافت از او بمشام میرسد .. همینکه همایون از او دور شد
دیوانه از جایش برخاست رو بدبگری کرد و گفت ،

— سیره عجب دیوانه بود .. باورش شد که من کلم پیچ هستم !
خندید و افزود ،

— آنها که نوشه در زندگی می کنند چه دیوانه هائی هستند ؟

همایون بشهر باز گشت .. شهری که با آنهمه سروصدا برای او
بوی مرگ ، سکوت مرگ میداد .. اسیر دلوره عجیب و نا آشنائی
شده بود . دلش شور میزد و بنظرش میآید يك حادثه اتفاق خواهد افتاد ،

در همان لحظه که دل او شود میزد اتومبیل خسرو خارج از شهر از
محل دور افتاده ای توقف کرد ، خسرو که چنان بنظر میآمد خسته و
توفته شده است خمیازه می کشید ، دستهایش را بسینه کوفت و گفت ؛
آه .. چقدر خسته ام

و پروزه که يك دانه سیگار دیگر ازش زده بود گفت ؛

— چرا مگر چی شده ؟

خسرو سر بر گرداند ، لبخندی زد و گفت ؛

— پشت فرمان نشستن مکافات داره . اعصاب آدم خرد میشه !

— چیه بابا .. من خودم نیز رانندگی بلدم ، میدانم که تا حال
چند بار پشت فرمان نشسته ام ،

بعد رو گرد به پروین ؛

— پروین جون تو نمیخواهی با من رانندگی آشناسوی ؟

پروین با صدای خفه ای گفت ؛

— نه ، نمیخواهم !

— ترا بخدا اینقدر اخم نکن ، مگر نشستی عایت در دریا غرق شده ؟

— افزود ؛

— بهتر نیست پیاده شویم ؟

هر سه از اتومبیل پیاده شدند . خسرو پتوئی روی زمین پهن کرد
و گفت ؛

— من میروم از کافه مقابل نوشیدنی و غذائیه بتم

در آن محل دور افتاده يك كافه بود. يك ساختمان دو طبقه پنجره هائی كه پشت آن پرده آورخته بودند. نوى اين كافه چه حوادثى اتفاق مى افتاد؟ خسرو بطرف كافه رفت در حاليكه با خود مى انديشيد ،
 - سى مى كنم دختر مست شود .. بعد او را بدرون كافه مى برم .
 همیشه اتاق آماده است آنوقت ..

لبخندى شیطانى بر چهره اش نشست و زمزمه كرد ،

- دوسه روز بعد با عم عروسى مى كنم ،

و بعد چهره اش درهم رفت ،

- نه .. فيروزه هرگز با من مخالفت نخواهد كرد ، دوستم مى دارد

او واقعا عاشق من است ..

وارد كافه شد و پس از سلام و احوال پرسى با مرد كو تاى قدى كه ظاهر ا

مدیر آنجا بود سفارش غذا داد و بعد خيلى آهسته گفت ،

- يك اتاق برائى من رزرو كنيد ،

مرد كو تاى قدلى زد .

- چشم قربان !

اما بعد انكار پشيمان شده بود كه اضافه كرد ،

- خيلى سخت مى گيرند ، ميدانيد ؟

- آره .. مهم نيست !

به كنار انومبيل باز گشت . پروين سر در كتاب درسى خود فرو برده

بود خسرو گفت ،

- چقدر درس مى خوانى پروين .. تو بايد استراحت كنى .

فيروزه كتاب را از دست پروين قاب زد ،

- خسرو حق داره .. و لش كن !

و بعد مانند يك مادر مهربان او را در آغوش كشيد ،

- پروين چرا اينطور گرفته اى ، آخر چته ؟

- هيچى !

فيروزه بر گونه هاى او بوسه زد ،

- آه .. دخترم ..

كم كم احساس گذاشته اش را باز مى يافت .. احساسى كه زمانى

نسبت به پروين داشت .. آن زمان او يك مادر بود ، هنوز در بى پرچوش

و خروش گناه غرق نشده بود ، هنوز در بانالاتى هوس فرو نرفته بود ..

دخترش را دوست میداشت .. اما یکروز اسیر هوسهای شیطانی شد.
برده نیرنگهای زندگی گشت ..

آدمیزاده همیشه بر لب پرتگاه قرار گرفته است .. بر تگاه هوسها ،
تعنیات ، زشتیها و پلیدیها ..

خیلی ها از این پرتگاه سقوط می کنند .. و خیلی ها آتش هوسها
را در سراپای وجود خود خاموش کرده زبیبائی زندگی را در ک می نمایند.
او زمانی احساس و عشق مادری داشت .. اما همیشه لب پرتگاه بود و
یکروز از پرتگاه زندگی سقوط کرد .. در فضای مملو از هوس غلت
خورد .. همراه گردبار هوسها پیچید .. حالا داشت احساس گذشته
را در ک میکرد اما حرفهای خسرو رشته افکارش را که بگذشته پناه
برده بود گسیخت ..

- شما گرسنه نیستید ..

- چرا ..

خسرو مقداری کالباس و یک غذای گرم و یکی دو نوع نوشیدنی خریده
بود شروع کردند بخوردن .. اما پیروین باز هم سرگرم هر دو کتابش
بود .. فیروزه گفت :

- ترا بخدا پس است پیروین ..

و بعد باصرار چندلقمه غذا با او خوراند ..

خسرو عزار جور فکر میکرد :

- اگر دختره سرسختی کند .. اگر ..

فکری بخاطرش رسید :

- او را بگوشه دور دستی میبرم .. تهدیدش میکنم و ..

پس از یکساعت که غذا تمام شده بود خسرو گفت :

- اجازه بفرمائید من پیروین که می گردش کنیم !

فیروزه خندید ؟ خواهش میکنم

پیروین گفت :

- اما من ..

خسرو اما نداد ..

- باشو جونم .. بلند شو .. عزیزم !

دست او را گرفت و از جا بلند کرد . او را بطرف اتومبیل برد

پیروین از این مرد نفرت میکرد اما چنگاری از دستش ساخته بود . او

نامزدش بود، نامزد رسمی او ..
 سوار اتومبیل شدند ، بیرونه آنجا روی پتو نشسته بود ، او گفت :
 -زود برگردید خسرو خان !
 و خسرو جواب داد :
 چشم !
 وبعد چشك زد !

اتومبیل بحرکت در آمدودر جاده خلوت پیش دوید .. دقایقی
 بعد ماریپیچ جاده تهی، در میان گردوغبار از نظر ناپدید شد .. و آنوقت
 زن را فکر برش داشت !

- دخترم را بدست او سپردم که چی ! او مست کرده بود ، بیرون
 متوجه نبود .. بیرون دختر نیست که اسیر بازوان او شود و آنوقت
 خسرو .. او دیوانه است ، بعید نیست او را بکشد !
 اما هوس ، احساس واقفکار او را بلعید و شیطان خدای هوس در
 گوشش زهمه کرد !

- اینکار باید انجام بشود .. با هم عروسی میکنند و توهمنش در
 آغوش عشق خود بسر میبری . تو هرگز او را از دست نخواهی داد هرگز !
 و اتومبیل بسرعت سرسام آوری جاده تهی رامی بلعید .. و در آن
 لحظه در شهر همایون دلش شور میزد !

غم واندوه بی پایانی مانند جوش و خروش دریا های طوفانی بر-
 قلبش ریخته بود ، غمی که يك دنیا دلهره و اضطراب همراه داشت ،
 بایک عالم هیجان و ناراحتی عجب شده بود . همایون نمیدانست چه واقعه ای
 رخ خواهد داد و یاد دارد اتفاق میافتد این يك نوع دلتله پاتی ، بود شاید برای
 شما هم اتفاق افتاده باشد که یکی از عزیزانتان دور از شما با حادثه ای
 مواجه شده و شما در آن لحظات دلتان شور زده و مضطرب و بی ریشانه گشته اید .
 همایون علل این دلهره و اضطراب را می جست . کنکاش میکرد

اما بیپوده دلیل می تراشید ،
 - شاید از اینکه بعد از ظهر او را ندیدیم ناراحتیم این درست ولی چرا
 تا این حد مضطرب هستیم .

- پدرم در بیمارستان بسر میبرد . در کنار دیوانگان زندگی می
 کند ، دردنیای دیگری که سر و شوت برای آنها ساخته است ،
 برای او ناراحتی ولی نه انسان که دلم شور بزند .. خدایا چی

شده؛ او نمیدانست در آن لحظات که قلبش مانند یک دریای طوفانی با موج خون متلاطم بود در آن جاده تهی و دور افتاده، یکمرد وحشی و دیوانه صفت، مردی که وجدانش را پرده ای از هوس پوشانده بود میخواست به عزیز او بدختری که دوستش میداشت تجاوز کند.

همایون داشت در خیابانهای تهران قدم میزد، بی هدف و بی مقصد راه میرفت، تشویش بی انتهای او را اسیر کرده بود. و در آن لحظات در آن جاده خلوت و دور افتاده خسرو پاروی ترمز گذاشت اتومبیل نالید و چرخهایش روی زمین میخورد، پروین از این ترمز ناگهانی سخت تکان خورد و گفت:

- چه خبره؟

خسرو خندید:

- ترسیدی جونم؟

- نه!

دست بطرف او برد:

- توروز بروز زیباتر میشوی!

پروین جواب نداد. خسرو مثل همیشه گستاخ بود. او با فیروزه بر پروا عشق میورزید. آن زن لخت و برهنه خود را در میان بازوان او رها میکرد و همیشه میگفت:

- تو خدای زمین هستی، خدای من!

هوسهای و تمناهای فیروزه با تملق و چایلموسی بی حد و حصری که در برداشت خسرو را غرور و سرکشی کرده بود او در عشق بطور احمقانه ای غاصی شده بود و بوضع سفیهانه ای گستاخی و جسارت نشان میداد.

فکر میکرد زنان و دختران باید در برابر او زانو بر زمین بزنند، عجز و التماس کنند و او دیوانه وار با آنها عشق بورزد و چرخ زن برای او در وجود فیروزه خلاصه شده بود و تصور میکرد همه زنان مانند او زن هستند. مانند او اسیر عشق آلوده و کثیف میشوند. مانند او عشق میورزند. مانند او فکر میکنند!

با وجود اینکه بی برده بود که پروین سواری مادرش است، پروین و فیروزه لزمین تا آسمان با هم فرق دارند... فهمیده بود که این دختر سراپا احساس است. حساسیت عجیبی دارد. و در باره عشق و زندگی آنطور که مادرش فکر میکند هرگز نمی اندیشید. و هرگز او را که

خواه ناخواه نامزدش شده است دوست تعی دارد، اما غرور احماقانه باو اجازه نمیداد که حقیقت برهنه و عریان را قبول کند. و مانند خیلی ها از حقیقت گریزان و فراری بود، اودست پرورین را بدست خود گرفت - پرورین خیلی دوست میدارم ...

پرورین دستپاچه شده بود، در آن جاده باریک و تنگی دوازدهم آندو تنها بودند، این امر بهیچوجه خوش آیند پرورین نبود، آهسته گفتم:

- برگردیم ..

خسرو خندید:

- برگردیم گل بچینیم نه ؟

و باز هم خندید :

- در کجای دنیا اینطور نامزدبازی مرسوم است.
پرورین گفت :

- منظوررت را نمی فهمم !

- خیلی خوب میفهمی پرورین .. من نامزد تو هستم، تو در آینده زن من خواهی شد درحالیکه از من فراری هستی ..

- ولی ..

- پرورین گوش کن .. حتی در دورترین نقاط آفرینا در میان قبایل وحشی دو نامزد اینطور باهم رفتار نمیکنند !

- واضح تر حرف بزن ..

- از این هم واضح تر .. تو نامزد من هستی، تو عشق من هستی بجای اینکه بروی من لبخند بزنی اخم میکنی ..

پرورین سر بزرگش را افکنده بود، جرات نداشت بچشمان هیز او بنگرد نگاه مرد باهوس روشن بود. توی چشمانش شعله شیطانی هوس هر لحظه فروزانتر میکشید ..

پرورین دلش میخواست همه چیز را بگوید و فریاد بکشد:

- تو یک جوان پست هستی .. تو با ما در من رابطه داری با او عشق

میورزی و در این حال من خواهی با من ازدواج کنی .. تو ..

اما نمیتوانست زیرا میدانست این جوان هرزه که مانند مدل سفت و سختی بر روی کرا اجتماع خانه کرده است با او تهمت خواهد زد، دست بدست مادرش داده او را بی خود و بی دلیل رسوا خواهند ساخت ،

خسرو گفت :

- حرف بزنی، من نامزد تو هستم، هر چه در دل داری بامن بگو
- چی بگویم؟
- هر چی دلت میخواهد!
- من حرفی ندارم.
- مگر تو نامزد من نیستی؟
- پروین سر بزیر افکند و در سکوت فرو غلتید..
- خسرو تکرار کرد.
- با تو هستم پروین.. مگر تو نامزد من نیستی؟
- و صدای خفه پروین بلند شد:
- چرا ...
- آه نمی فهمم. چرا تو از من متنفری، چرا..
- و بار دیگر فریاد زد.
- چرا ...

پروین سر بلند کرد و نگاهش را در نگاه او ریخت، خشم، هوس و نشئه مشروب که خسرو در کافه خورده بود او را از حال طبیعی خارج کرده و یک حس در قلبش پدید آورده بود، این دختر از من بیزار است از من متنفر است.. و من از او انتقام میگیرم من او را بدبخت میکنم! سعی کرد بر خشم خود غلبه کند. سعی کرد خود را مست نشان ندهد سعی کرد ظاهر را خود را رها شده از میان بازوان هوس نشان بدهد. خون سرد و آرام گفت.

- بگو که از من بیزار هستی؟
- پروین با زهم جواب نداد، خسرو افزود:
- پروین من با تو حرف میزنم بمن جواب بده، بگو از من متنفری یا نه!
- آب خند تلخی بر چهره پروین نشست و گفت:
- دیر میشود، نمیخواهی برگردیم.
- کجا برگردیم؟
- پیش او ..

داو مادرش بود، اما کلمه مادر را از زبان پروین نپسندید بود طفلک هرگز بخود اجازه نمی داد او را مادر خطاب کند، مانند سایر دختران او را، «مامان» صدا میزدند. و مثلاً بگوید پیش ما مان برگردیم چقدر حسرت میخورد بدخترانی که مادران پاک داشتند، مادران واقعی

داشتند و ميتوانستند آنها را صميمانه صدا بزنند:

- ماما !

اما او نميتوانست و حق هم داشت چطور ميتوانست زني را مادر خطاب
کند که با نامزد او عشق ميورزید... چطور ميتوانست اين مادر را
دوست داشته باشد، و با سامه و محبت بچهره اين جوان بشکورد...
خسرو گفت :

- من خيلي باتو حرف دارم، يک عالم حرف دارم.

- بعداً باهم صحبت ميکنيم.

- پس بعداً ؟

و بعد خنديد :

- مرا سخره کرده اي برويد ديگر نميتوانم تحمل کنم من دوست دارم

- دبر شده خسرو، برگرديم ..

- گفتم که باين زودي باز نخواهيم گشت.

- منظورت را نمي فهمم ؟

- نمي فهمي ؟

- نه !

خسرو شتابان دستهايش را دور گردن پروين حلقه زده، پروين

با نند اينسکه او يك وبائي باشد فر باد کشيد.

- ولم کن ...

و تلاش کرد، خود را از ميان بازوان خسرو برهاند، اما او دست

هايش را بدور گردن دختر حلقه زده بود.

با تلاش زياد بوسه اي از گونه دختر رويد، پروين چيخ زد:

- گفتم ولم کن ..

و با خشونت هر چه تمامتر دستهاي حلقه زده او را کشود ...

خسرو گفت :

- حالا مي فهمم تو مرا دوست نميداري ..

- نه، دوست نميدارم، اينرا از مدت ها قبل ميدانستي

- هوم .. پس اعتراف مي کنی ؟

- بله، اعتراف مي کنم !

- تو يک نفر ديگر را دوست ميداري، اينرا هم اعتراف کن ..

پروين از شنيدن اين حرف ماتش زد و با خود آنديشيد :

- او از کجایی برده است که من یکنفر دیگر را دوست میدارم؟
اما در این باره زیاد فکر نکرد و در حالی که سعی مینمود خون سردی
خود را حفظ نماید گفت:

- بتو مربوط نیست... برگردیم... و با من پیاده شده بتهائمی باز
خواهم گشت!

- بتهائمی؟

- آره!

- هرگز نمیتوانی..

- چرا نمی توانم -

پروین سپس دست بطرف دستگیره برد، بوی تن دختر جوان و
زیبا در فضای کوچک اتومبیل پاشیده بود. هوس در آنجا ریخته بود.
و خسرو خشمگین از نفرت دختر، مصمم برای اجرای نقشه پلید قبلی
در حالی که هوس قلبش را تابناخته بود... و شیطان با تمام قدرت و نیرویش
بر او مسلط بود پروین را در آغوش کشید، دست خود را روی دهان او
قرار داد و بادست دیگر بایک تکان پیراهن او را پاره کرد..

و در آن لحظات و شور زدی هما بون یا انتها درجه رسیده دلبره ای که
بر قلب او چنگ انداخته بود ما نند خوره تار و پود قلبش را می پوساند. بعض
در گلوش کیب قالب شده بود انکار ما نند محکوم به اعدامی بود که طناب
دار را بگردنش حلقه زده و او را از چوبه دار بالا کشیده باشند..

هراسان و وحشت زده بود. گویی توی شهر این تهران بزرگ
توی این خیابانها از در و دیوار هم میبارید، کوچه ها، خیابانها
و چهره های مردم را باغم زنگ زده بودند..

او خود را تنهای تنها احساس می کرد. آنقدر تنها که همه برایش
بیگانه بودند. همه مردم کوچه و خیابانها.. و همه مردم این شهر...
احساسات گوناگونی باو دست داده بود و با خود گفت:

- نگاه کن ترا بخدا مردم این شهر را نگاه کن.. هیچکس بداد من
نمیرسد. همه ما فندم و مورچگان در رفت و آمده ستند.. همه مانند زنبوران
عسل تلاش می کنند.. و این همه آدم توی این شهر مثل زنبورانی هستند
که از صیغ ناشب دوندگی میکنند. اما برای چی... خودشان هم
نمیدانند.. می خواهند زندگی کنند و بخاطر این چند روز زندگی هزار
دور و کلک سوار میکنند دست به خفه بازی و شاد لانی میزنند. حتی

جنایب مرتکب میشوند ..

دلش میخواست در آن وضع بایک مرد حرف بزند با او در دل کند و فکر کرد :

- نه .. یکمرد دید مرا احساس نخواهد کرد

این دلهره گنگ و مبهم که به قلب او ریخته بود، این فریاد تنهایی که بر سراپای وجودش سر میخورد او را باین فکر انداخت :

- یک زن ... احتیاج دارم بایک زن حرف بزنم . بایک زن که به حرفهای من گوش بدهد بروی من لبخند بزند .

او احتیاج بزنی داشت که در آغوشش بنخوابد . و ای همه عمر و اندوه را فراموش نماید ، خود را تنها احساس نکند . و یاد واقع خود را گول بزند در چند لحظه بقدری اسیر احساسات خود شد که همه چیز را فراموش کرد ، و ماجرای پدر دیوانه اش * * و عشق خود بیرون را * * سوار تاکسی شد و نشانی منزل خود را داد * *

اما او در آن کوچه خلوت بطرف در منزل خودش حرکت بلکه شتابزده در خانه شمسی را رساند و آورد * * و شما با این شمسی آشنا هستید ، شما میدانید که این زن شوهر مرده تشنه مرده بود « هوسهای بی پایانی داشت ... و عاشق همایون بود .

شاید همایون داشت نادم و پشیمان میشد زیرا از آن زن نفرت داشت ولی با این وصف بسوی او رفته بود ، گاهی نفرت انسانها را بسوی هم می کشد همایون میخواست برگردد ولی در برایش بار شد وقتی شمسی او را دید ماتش برد .

- توئی ؟

و بعد افزود :

- بیاتو * *

همایون بدرون رفت ، زن خوشحال و ذوق رده شده بود در عین حال در شکفت مانده بود و با خود می اندیشید :

- چرا پیش من آمده * * او همیشه از من بیزار بود .. چی میخواهد در دوزخ به قلب زن ریخت زیرا فکر کرد :

شاید بمن احتیاج دارد * * شاید میخواهد پول قرض بگیرد مهم نیست هر چه خواهد میدهم * *

همایون وارد اتاق شد نمی دانست برای چی بخانه این زن آمده

است، چرا باین زن احتیاج پیدا کرده است.. آیا باین زن میتوانست خلایق را که او داشت بر کند.. قلب تپمی اورا اما مال از عشق کند.. نه هر زنی نمیتواند هر مردی را با عشق آشنا سازد عشق چهره آشنا میخواهد و او خودش میدانست که عاشق آن دختر است. دختری که می خواهد اشب و یا فرداشب و یا بالاخره یکشب دیگر خود کشی کند.. دختری که سر نوشت عجیبی دارد..

ولی او غم داشت، یک عالم غم بر قلبش ریخته بود این غم زودده نمیشد و او احساس میکرد یک زن مثل شمسی اورا از آنده بی پایانی که گرفتارش شده است نجات خواهد داد. آغوش زن دلهره اورا از بین خواهد برد و باین حال تمییدانست چرا به آن زن پناه آورده است. و اصولاً از آن زن چی می خواهد؟ زن قدرت بزرگی دارد قدرتی که مرد را بزنجیر میکشد مرد را اسیر و برده میکند. ولی این نیرو و قدرت وقتی با هوس هارنگ میخورد نابود میشود. همایون به چهره زن نگر است، جوان وزیبا بود و توی جسمانش هوس و شیطنت خفته بوده هوسی که همه انسانها دارند ولی خیلی راحتی الامکان آنها می کشند و در اعماق دل خفه می نماید تا در نگاه ساطع نشود. زن به حرف در آمد.

- خوش آمدی.. چه عجب یاد ما کردی
و همایون بچهره او زل زد..
زن گفت.

- انتظار نداشتم بخانه من بیائی تو از من بیزار بودی.
و ناگهان همایون فریاد زد:

- حالا هم از تو متنفرم.

زن با حیرت و تعجب اورا نگر است. اما حرفی نزد، هرگز نگفت
اگر از من متنفری پس چرا بخانه من آمده ای.

و در فتنه همایون مانند بچه خرد سالی هق زده زار زد و گریست.
اشک غمها را می شوید. اشک دلهره و اضطراب را از قلب و درون آدمی میزداید. و او تازه میفهمید که از ماهها قبل احتیاج داشت که بگریه زار بزند و غم و اندوهی را که هر روز بر قلبش ریخته بود با آن بشوید.
گریه مرد یک دنیا درد دارد. وقتی مردی می گریند دیگر هیچی ندارد احساس میکند همه چیز را از دست داده است.. و شمسی اینترامیدانست که همایون جوانی نیست که باین سادگیها بگرید آنهم در مقابل یک زن

ناگهان هوسی که در نگاه او موج میزد فرخفت دست بسوی او دراز کرد
و چنگ بموهای همایون زد و گفت:

- میفهمی؟

همایون قریب زد:

- چی را میفهمی؟

- تو عاشق شده ای..

- من؟

- آره، خوب میفهمم.

و بعد افزود:

- بگو برای چی بخانه من آمده ای... برای چی بیاد من افتاده ای؟

- بتو احتیاج داشتم.

میدانستم.

احتیاج داشتم با تو حرف بزنم. با تو درد دل کنم. سرد خیلی

خوب میتواند دردهایش را بایکدیگر در میان بگذارد.

میدانم.. خوب شد که آمدی!

همایون گفت:

- پس حال تو از من بیزاری؟

نه! چرا بیزار باشم.

- احساس میکنم توی این شهر همه برای من بیگانه اند. حتی پدر و مادرم

- نه، اینطور نیست وقتی آدمیزاد دلهره و ناراحتی دارد، وقتی غم

به قلبش میریزد این احساس دست میدهد.

- پس تو با من بیگانه نیستی..

- نه.

- اما..

- چی میخواهی بگویی؟

- تو.. تو همان زنی که

شمسی توی حرف او دوید:

- من حالا دوست تو هستم. من دیگر آن زن نیستم که بدنیال تو

می آمدم و فکر کن من خواهر تو هستم.. نه، هرگز بیک خواهر نمیتواند

در واقعی برادرش را احساس نماید.. من دوست تو هستم، میفهمی

دوست تو.. با من حرف بزن، برای من از او حرف بزن!

از کی؟

- از آن دختر ..

- مگر تو می شناسی؟

- نه، ولی میدانم عشق یک مرد، یک دختر است ..

و آنوقت همایون، از او حرف زد،

- دوستش دارم، دیوانه اش هستم اما این عشق عبث و بیهوده است او نامزد

دارد و در نهانی مادرش .. آه نمیدانی مادرش چه جانور وحشتناکی است.

- چرا مگر مادرش چکار میکند؟

- با مزدا او عشق میورزد!

زن حیرت کرد.

- جی، جی گفتی؟

- با نامزدا و رابطه داردا!

- آه خدای من .. مگر ممکن است

- آره، میگوید عین حقیقت است.

- دایدا او را رسوا کرده، باید او را کوچه های شهر گردانند تا همه

تف بصورتش بیاندازند .. او را سنگباران کنند، او را با چرخ بکشند

و با خود آتشید،

- منم، با کزن گمراه هستم .. منم برده هوسهایم شده ام اما هرگز

چنین گناه بزرگی مرتکب نشده ام.

آندو ساعتها با هم حرف زدند .. زن برای او شام تهیه کرد، برای

او از زندگی خود حرف زد، از گذشته هایش، از شوهر مرحومش .. و از

دردهایی که داشت .. همایون نیز برای او حرف زد، غمهایش را با

حرفهایی که میزد بیرون ریخت و گفت:

- احساس میکنم اگر آن دختر مال من نباشد همه چیز را از دست

خواهم داد همه چیز را!

- تو باک عاشق هستی .. عشق و آرزو ..

بعد از اضافه بود!

- بنویس! .. منم او مال تو خواهد شد اما ..

- آه جی ..

- باری تو من را آشناتوم .. با او حرف بزنم

- برای جی!

- ما زنهار، زبان همدىگر را خوب مي فهميم.
 - فكر ميكنم او هم مرادوست ميدارد.. بلكه، مسلماً دوست ميدارد
 اما مادرش...
 - حق با توست.. راستى اسم او چيست؟
 - نه، هرگز نميتوانم اسم او را بگويم، راز و حشمتك او را بپنود
 براى توشرح دادم و حالا..
 - آه مهم نيست.. هر وقت احتياج بكمك من پيدا كردى بهتر نوع
 فداكارى حاضر م.. ومن هرگز راز او را فاش نخواهم كرد.
 - متشكرم.. هرگز فكر نميكردم تو اينقدر خوب باشى.
 - خوب كه چه عرض كنم اما..
 همايون توى حرف او دويد؛
 - راستى مرا مستخره خواهى كرد؟
 - واسه چي؟
 - بى دليل بخانه تو آمدم..
 - نه، هرگز..

دوقتى همايون راز او خدا حافظى كرد و از خانه اش بيرون رفت زن خود را در امر
 روى تخت خواب افكند و زار زار گريست. او هم براى تنهائى خود ميگرست
 براى تنهائى خود كه عشقى نداشت، مردى نداشت و با اين حال گمراه شد
 بود، تشنه مرد بود اما در درون خود خجالت ميكشيد، شايد او كه اين همه بدنياي
 مرد ميرفت و با هر مردى آشنا ميشد ميخواست مردش را پيدا كند ولى
 مگر با اين ترتيب ميتوانست خوشبخت شود، و اگر هم مردش را پيدا ميكرد و
 آن مرد با او، بيك زن گمراه توجه مينمود، بهتر حال او ميگرست زير او هم
 تنهائى بود.. و تنهائى هم كه عبارغم ببار مى آورد، و غم هم اشك ميسازد!

پروين هرگز انتظار نداشت كه خسرو اينسان با او رفتار كند
 ناگهان مانند ديوانه اى او را بغل بگيرد و بپوشد، بايك تكان شده بدبير اهلبش
 راجر بدهد.. او يكبار ديگر فرياد زد؛
 - واه كن..

و خسرو خنديد؛

- تو چي خيال ميكنى، مگر تو نامزد من نيستى... مگر چند روز بعد
 من و تو، هم ازدواج نخواهيم كرد..

گفتم ولم کن.

خوس در سر ایای خسور ریخته بود، توی رگهایش باخوشش چوشیده بود. تلاش میکرد اورا بیشتر در آغوش بفشرد و پر دین نیز با تمام نیروش مقاومت میورزید.

جاده خلوت و تهی بود. و پر دین تازه بخاطر بزرگی که تهدیدش میکرد بی برده بود باخسوت فریاد کشیده، ولم کن! و خسور در این لحظه آب بر لب او گذاشت. پر دین بشدت سرش را تکان داد. لبهایش از چنگ لبان او رها شد. فریاد زد:

خودم را میکشم.. گفتم ولم کن..

خسور و باز هم از نامزدی برای او حرف زد.

تو نامزد من هستی.. تو فردا زن من خواهی شد.. فسردا در آغوش من خواهی خفت.. حالا مگر چه عیبی دارد با هم عشق بورزیم.
بعد اضافه کرد:

بیشتر از این اوس بازی در نیار. دیگر حوصله ناز و افاده ترا ندارم. دیگر از این همه ناز و غمزه خسته شده ام
و باز تلاش کرد اورا ببوسد. و در این حال چنگ بسپنه او زد در حالی که یادست دیگرش محکم اورا بغل گرفته بود..

ترس و وحشت بقلب دختر چنگ زد. زیرا با خوبی در بافته بود که در قایمی بمدد در آن جاده تهی درون اتومبیل که خسور در عای آنرا بسته بود دانشش آلوده خواهد شد. هیچکس نبود که بفریاد او برسد. هیچکس و او هرگز نمیتوانست در مقابل آن مرد مست برای همیشه مقاومت ورزد. بی شک این ترس و وحشت که مانند کابوس مغزش راهی کلاید او اورا از وی در می آورد. اورا است در بی حال میکرد و آنوقت..

نه خیلی وحشتناک بود.. مردی که در نظر او وحشی ترین موجود روی زمین بود.. مردی که با مادر او رابطه داشت. مردی که با او خیانت میکرد و در قلب او نفرت بزرگی بوجود آورده بود با او هم آغوش شود. این از مرگ بدتر بود. او برای همیشه یک موجود بدبخت و بی پناه میشد. او همه چیز حتی عشق خود را از دست میداد..

جسماتش بوضع عجیبی در رفته شده بود. تلاش میکرد دستهایش رانده سازد و با او برای حفظ ناموس خود بجنگد، اما در بافته بود. تلاشش بیهوده است.. مرد وحشی که آتش هوس و وحشی ترش کرده بود

دندانهایش را در گردن او فرو برده مثل يك خفّاش میخواست خون تنش را بمکد.

خون در رگهای پروین داغ شده بود. آنقدر داغ شده بود که انگار سرب مذاب در قلبش میجوشد.

روزی که اودست بخود کشی زد و چندین قرص لومینال با میدودر میان بازوان مرگ غلتید اینسان ناراحتی و وحشت نکرده بود آنروز چهره مرگ را از نزدیک دید. برای دوسه ساعتی در آغوش سیاهی قبر آلودا بدیت خفت. نقش زندگی از قلبش زدود خون تنش بیخ زد. و وحشت مرگ، تاریکی گور، تنهایی بی پایان او را اسیر کا بوس کرد. ترسید، خیلی هم ترسید. اصولا همه از مرگ میترسند و آنهایی که دست بخود کشی میزنند بیشتر از مرگ وحشت دارند حتی آنهایی که برای مرگ فلسفه میتراشند و تاریکی و سکوت بی پایان ابدیت را میستایند پیش از دیگران از پناه بردن به تنهایی و خفتن در آغوش سکوت و وحشت دارند. او با وجود ترس از مرگ دست بخود کشی زد. وحشت بقلبش چنگ انداخت ولی اکنون، اکنون که خسر و گستاخ ویی پروین او را در آغوش کشیده بود و میخواست مثل يك خفّاش خون گردن او را بمکد خیلی بیشتر از مرگ وحشت میکرد.

گاهی حوادثی بوجود میآید که برای آدمیزاده از مرگ بدتر و وحشتناکتر است و آدمی آرزو میکند آن حادثه، حادثه مرگ می بود بهتر بود. و پروین نیز این حال را داشت.

درست است که مادر پروین گمراه بود از آغوش يك شوهرش دست شسته به آغوش مرد جوانی پناه برده بود اما این دلیل نمیشد که دخترش نیز گمراه شود.

خیلی ها هستند با زندگی میکنند اما فرزندان شان گمراه شده اند. خیلی از پدر و مادران هستند که در با تلاق گناه فرورفته اند، در شوره تار هوس سرگردانند ولی فرزندان شان راه زندگی را جسته اند. یک دنیا سفا و پاکتی و مهر و وفادارند.

پروین و مادرش زمین تا آسمان با هم فرق داشتند و بدینجهت او وقتی احساس کرد دارد ناموس خود را از دست میدهد دیوانه شد. خون تنش داغ شد، جوشید و پسرش باشد.

در چند لحظه کوتاهی که زمان داشت آنرا میباید او همه چیز را

فراموش کرد. یا تلاش دست خود را رها ناید.

چنگ بچیره او افکند. خسرو فریاد زد:

- دیوانه!

و بعد خندید:

- مثل يك گربه وحشی هستی!

و پروین داد زد:

- تو و یا خودم را میکشم

کشمکش ادامه داشت. خسرو برای خاموش کردن آتش هوس که در سراپای وجودش فروزان بود میخواست دامن او را آلوده کند همانطور که با قیروزه قرار و مدار گذاشته بود و دو نائی نقشه پلید و شیطان‌ی طرح کرده بودند میخواست کار را یکسره کند. تا چند روز بعد پروین از راه ناچاری با او عروسی نماید!

اما پروین مقاومت میوزید. ولی در عین حال احساس کرده بود که تلاش بیهوده است. دارد از پا میفتد. بیهوش میشود. و در چنگال او، مانند بره‌ای گرفتار است. گرفتار يك كرك درنده!

پروین بدام افتاده بود. خطر را احساس میکرد و با آنسو يك فكر بزمزش راه کشیده بود.

- شاید واقعا دوستم میدارد!

و دوباره بخود گفت:

- نه. هرگز!

هیجان واضراراب، دلهره و وحشت يك تن او را کوفته و فرسوده کرده بود. مانند صیدی بود که نمیتوانست از دست صیاد بگریزد. و تلاش برای رهایی از این مهلکه عبت بود.

اما ناگهان يك حادثه اتفاق افتاد معمولاتصادف در زندگی انسانها نقش مهمی بعهده دارد. در اثر تصادف با دختری آشنا میشویم. یا از عشق میورزیم. و شاید هم تشکیل زندگی میدهیم. در اثر تصادف با مردی دوست میشویم که شاید مسیر زندگی ما را عوض کند و در اثر تصادف خیلی چیزها رخ میدهد حوادثی اتفاق میفتد که برای دنیای کوچک هر کدام از ما مهم عظیم است. آنرو يك تصادف طاعرا ساده بداد پروین رسید. اگر این تصادف رخ نمیداد او چه سرنوشتی داشت؟ خدا میداند!

سرافکننده و بادامنی آوده بخانه باز میگشت تا سحر میگریست. شاید آنشب میمرد.. و شاید.. آه، این مسخره است ما برای کارهایی که اتفاق نخواهد افتاد و با در بطن زمان خفته است فکر کنیم. زیرا چه بسا در همان لحظات و وقوع، حوادث دیگری پیش آید که آنرا خنثی کند. يك موتور سوار در آن جاده خلوت بیدایش شد. انتظار نمیرفت کسی از آنها رد شود.. ولی تصادف بود، يك تصادف كوچك اما در عین حال برای يك انسان تصادف خیلی بزرگ..

موتور سوار نزدیک شد، خسرو بحدی اسیر هوس شده بود که متوجه او نشد و پروین نیز که تلاتر میگرد خود را از میان بازوان او برهاند آن مرد جوان را ندیدند.. مرد فکر کرد، با هم نامزد هستند و یا..

و یا مثل بعضی از دختران بی بند و بار و سبکسر شهر ما هستند که با این و آن بگردن و تغریب میروند. احمدقانه بعشق های کوچه و بازار میساخته میدهند، عشقهایی که پایانش را با سر نوشت رسوائی خطر زده اند یا بانی دردناک.. این دختران میخواهند رویاهای طلائی خود را در کنار یکمشت مردان گمراه که ظاهری خوب و آراسته دارند تعبیر کنند. عده ای از اینها برده شهرت هستند، شهرت کذائی فلان خواننده هنر پیشه.. نقاش، نویسنده، شاعر و..

عده ای گرفتار سالهای بحرانی بلوغ هستند، میخواهند عشق بورزند و بیکمی از این عشقهای کثیف جواب میدهند، عشقهای سیاه و آلوده ای که روشنی فردا در آن پیدا نیست..

و آن مرد حق داشت اینطور بپندید که آن دو با نامزد هستند و یا بی شك آمده اند با هم عشق بورزند، يك دختر مدرسه و يك مرد جوان. آن مرد هم، مثل شما، مثل من و مثل سایرین میدانست در این چاره ها چه ماجراهائی بر سینه زمان میساید.. میدانست عده ای از دختران ما گمراه شده اند زندگی را میبازند.. همه چیز را میبازند! دارند برای خود سر نوشتی غیر از سر نوشت زنان با کدامن بوجود میآورند.. بیآنکه بدانند میخواهند سر نوشتی مانند سر نوشت زنان عرجائی داشته باشند با تمام زلفت و آنز جاری و پایی از مرد بخاطر پول در آغوشش بخوابند.. این گمراهی این عشقهای بچگانه، و این کارهای احمدقانه خیلی

خطرناک است .

اینها که سر راه دختران قرار میگیرند، اینها که با انومبیلهای خود، با وعده و وعیدهای خود با هزار دوز و کلک دختران را باین سوی و آن سوی می کشانند، بسینما میبرند، بمجالس رقص و تئاتر انسان میبرند بگردش و تفریح میبرند میداندند که فراموشی و فراموشی او را . . . دختر را که با اصطلاح این بر و بوجه های عاصی و ساده گری فرزند، نامیده میشود مثل یک پیراغن کثیف دور بیاوندازند . . . در این اجتماع مردی از همه کثافتکارها باز «مرد» است . . . و دارد زندگی میکند اما یک دختر . . . یک دختر وقتی دیگر دختر نیست سر نوشتش معلوم است این همه روسپی را از چوب نتراشیده اند اینها را از کج ساخته اند، اینها مجسمه نیستند . . . اینها هم زمانی دختر بودند، مدرسه میرفتند، اما یک روز فاخته شدند، و حالدارند زیر چراغ خیابانها میایستند، حالدارند توی خانه هائی که درس جفت نمیشود و همیشه باز است خود فروش میکنند. بفل مردان هست و هر روزه میخوانند، مرض و کثافت از سر رویشان میبارد . . . نفرت از همه چیز به قلبشان ریخته است اما نمیتوانند بر روز بدهند، بجای اشک خون از چشم میریزند اما باز به خاطر زندگی کثیف و آلوده خود لبخند میزنند. و سر نوشت تلخ اینهاست که باید زندگی شیرین بسازد . . . زندگی شیرین برای همه دختران زیبا، دخترانی که بمدرسه میروند دخترانی که کار می کنند، دخترانی که در خانه هستند .

قسه تلخ و جانگداز اینهاست که باید چشمها و گوشها را باز کند . و زندگی پاک بسازد . و اینها را . . . این دختران ساده را که شیطنت های زندگی را در عشقهای احمقانه میثما می و خیالی جسته اند بیدار کند . آن مرد در دوسه قدمی انومبیل توقف کرد زیرا دید که آن دو در تلاشندانکار دارند با هم مبارزه میکنند، احساس کرد که دختر حاضر نیست با او عشق بورزد، و بیاد خیلی از ماجراهای این شهر بزرگ و پر جوش و خروش افتاد . . . شهری که همه شب دخترانی تاسیبیده با گریه و زاری بسرمی برند . . . گریه برای عشقهای از دست رفته . گریه برای اینکه گول خورده اند . . .

آن مرد میدانست دختر ساده همین دختر که در گوشه و خیابان راه میرود و بزمن و زمان فیس و افاده میفرودشد ناگهان عاشق میشود

حالیکه مفهوم و معنی عشق را نمی فهمد.. يك جوان برای او نامه مینویسد و یا يك جوان چند روز سر راه او قرار میگیرد. و تعارف میکند و تعلق میگوید. و بالاخره يك عشق بیگانه بوجود می آید، دختر یا این جوان اطمینان حاصل میکند و با همین سادگی با او بگردش میرود.. اولین بوسه را از لبان او میربایند، هیچی احساس نکرده است. و باز احمقانه می آید بشد :

- هیچی از دست نداده ام!

اما لبهای او آلوده شده است!

گناه به لبان او رنگ زده است، این لبها دیگر يك نیست ..

فردا با آن جوان ماجرای دیگری اتفاق میفتد.. و پس فردا جوان میخواهد پاو تجاوز کند..

آن مرد اینطور فکر کرد :

- صاحب اتومبیل او را با خود بگردش آورده است .. او را بوییده است و با او حرف زده است، راز و نیاز کرده است و به مثل خیلی ها خواسته است.. آه، این وحشیگری است این نابود کردن هستی يك موجود است.

مرد که از موتور سیکلت پیاده شده بود بطرف اتومبیل دوید، در آنرا باز کرد و فریاد زد :

- چیه چه خبره ؟

خسرو انگار بنداز بندش جدا کردند، انگار تا رو بود قلبش را قیچی زدند.. دستهای سست و کرخ شدواز بازوان و دور کمر پروین سر خورد و به پهلوش افتاد لحظاتی مات و مبهوت ماند.. پروین نیز شتابزده سینه خود را پوشاند، قسمتی از پیراهن او باره شده بود اما خوشحال بود که یکمرد در آخرین لحظات به کمک او شتافته است. ناگهان خسرو فریاد کشید :

- تو کیستی ، بتوجه مربوط است اینجا چه خبره ؟

مرد خشمگین داد زد،

- بشرف .. آه دختر مردم را آورده ای اینجا که چی؟

خسرو از اتومبیل پیاده شد، و آندو پجان هم افتادند. مرد تا حدی قوی و نیرومند بود و با مشت پسر و صورت او می کوفت. در اینحال خسرو فریاد می کشید :

- مرتيکه مگر كسى حق ندارد با نامزدش تنها باشد !
 اما مرد متوجه حرفهاى او نبود زيرا فكر ميكرد ،
 - خيلى ها در اين موقع دختر قريب خورده را قوم و خويش نزديك
 خود يا نامزد خود معرفى مينمايند و دختر نيز براى اين كه رسوا و
 مفتضح نشود ساكت ميمانند !
 آندو در حاليكه مشغول كنك كارى بودند از جاده به آنطرف
 كشانده شدند ، روى سنگها غلتيدند و در اينوقت اكيان خسرو سنگى
 از زمين برداشت .

پروين از اتومبيل پياده شد و در حاليكه سر بسته خود را پوشانده
 بود با اين صحنه مينگرست .. نمى دانست بعد چه اتفاقى خواهد افتاد
 همانطور كه شما نميدانيد فردا چه پسران خواهد آمد !
 اما وقتى او ديد كه خسرو سنگى بدست گرفته و ميخواهد پسر آن
 مرد بكوپد احساس كرد كه چنانچه اتفاق ميافتد .. بطرف آندو دويد و
 با عجز و التماس فرياد زد ،
 - پس كنيد ..

در همين لحظه مرد ناشناس هشتى بدل خسرو كوفت ، سذك از دستش
 رها شد و بزمين افتاد و خودش نيز در حاليكه از درد بخنده مى پيچيد
 بزمين غلتيد .

مرد رو كرد به پروين ؛
 خجالت دارد دختر خانم كه با اين تيبه مرد بگردش بيائى آخر ..
 پروين كه سر بزيه افكنده بود توى حرف او دويد ،
 - نامزدم است اما ..
 - دروغ ميگوئى ..
 - نه ، بخدا نامزدم است .
 - پس من بدكارى كردم خيلى معذرت ميخواهم .
 پروين گفت ؛

- نه ، اتفاقا سخت مزاحم من شده بود ، خوب شد شما آمدديد
 - اينچه حرفيه خانم ، مگر نامزدانان نيست ؛
 - چرا ، گفتم كه نامزدم است .. ولى ..
 - آه مي فهمم . قرار نيست نامزدهم كار انجام بدهد ؟
 مرد سپس خشمش و دست خسرو را گرفت ؛

بلندشوداداش. من تعیدانستم که شما نامزد هستید.

خسرو هنوز فحش و ناسزا میداد.

— آخریتو چه ربطی داره... همه آدمها بیکمک همدیگر نیازمندند، فکر کن اگر خواهر ترا مردی گول بزند و بجاده خلوتی مثل این جاده بیاورد خو... است... و اگر مردی بیکمک او بشتابد بدکاری کرده است؟

۰ ۰ ۰

تصادف اورا نجات داد. نقشه شیطانِی خسرو و فیروزه عجالتا اجرا نشد. مرد ناشناس آندورا سوار اتومبیل کرد و خیلی صمیمانه به خسرو گفت:

— اگر حالت زیاد خوب نیست من پشت فرمان بنشینم

خسرو جواب داد:

نه! تو بیتر است سوار موتور سیکلت خودت بشوی و بی کارت بروی!

مرد خدا حافظی کرد درحالی که هزار جور فکر درباره آندوبه مغزش راه یافته بود:

— شاید دختره اورا دوست نمیدارد و عاشق مرد دیگری شده است

شاید دختره پولدار است و پسره میخوهد... شاید...

اورفت. و آندوهم باز گشتند. خسرو لال شده بود. اخم کرده بود... و پروین در افکار خود فرورفته بود.

— خیلی بموقع رسید... مثل فرشته بود، فرشته نجاتبخش..

به نزدیکی کافه کنار جاده آنجا که فیروزه روی پتو نشسته بود رسیدند. فیروزه دلواپس و نگران بود. وقتی خسرو را در آن حال

دید که دور چشمانش کبود شده است گفت:

— چی شده خسرو.. چی شده پروین؟

هیچیک باو جواب ندادند..

— باشما هستم. چی شده؟

خسرو بحرف درآمده

— هیچی!

فیروزه دیگر اصرار نکرد. که بفهمد چه حادثه ای اتفاق افتاده است زیرا میدانست که خسرو همه مساجرا را برایش شرح خواهد داد. گفت

- بچه‌ها، بهتر است بخانه برگردیم .

و بعد افزود :

- خسرو جان، بگذار من پشت فرمان بنشینم.

- اما تو تصدیق نداری، تو هنوز ..

- خواهش میکنم. تو ناراحت و عصبانی هستی .

او پشت فرمان نشست، اتومبیل بحرکت در آمد و شروع به بلعیدن جاده کرد. فیروزه پای روی پدال گاز گذاشته و سرعت هر چه تمامتر اتومبیل را بحرکت در آورده بود. سرعت سرسام آوری بود. خسرو و پرویز در کنار او نشسته بودند ناگهان از پیچ جاده گامیونی پیداشد، فیروزه که خیلی ناشی بود دست و پایش را گم کرد. اتومبیل از جاده خارج شد و او شتابزده بجای اینکه پای روی ترمز بگذارد در این حال باز پایش را بکاز فشار داد. اتومبیل در خارج از جاده از فراتر از نشیب برید. خسرو فریاد زد،

- چکار میکنی ..

و خواست فرهان را بدست بگیرد اما پیر شده بود. اتومبیل دوسه بار عمقی زد و بعد ناله‌اش قطع شد. تصادفی اتفاق افتاده بود، يك تصادف وحشتناك ..

زن جیغ زد. انکار تمام دردهای دنیا را در قلب او ریخته بودند فریاد او وحشتناك بود. فریادی بود که کوئی از اعماق يك چاه. از زرقنای تاریکی و سکوت بلند میشود. انکار داشتند تن او را با چاقوی کتد تکه تکه می کردند که این سان فریاد میزد،

چون اتومبیل له و لورده شده بود و فیروزه که پشت رل نشسته بود و چند دقیقه قبل مثل همیشه خوشحال و با نشاط بود اکنون درد بچهره‌اش چین انداخته بود. او با زهم فریاد میزد.

اولین کسی که در اتومبیل را باز کرد و بیرون آمد خسرو بود. هیچ نوع صدمه‌ای ندیده بود جز این که بازویش مختصر خراش برداشته بود. او دست فیروزه را گرفت و سعی کرد او را بیرون بکشد. فیروزه دیگر از فرط درد ورنج فریاد نمی کشید زیرا از حال رفته بود.

خسرو وقتی او را بیرون آورد از ترس و وحشت بی اراده فریاد زد،

- آه، عشق من!

پای فیروزه له شده بود. قلم پایش شکسته و رانهای بریده و

استخوان خونین آن دیده میشد، فقط پای او به پوستی آویزان بود..
خسرو مثل بچه‌ها میگریست،

- فیروزه.. فیروزه!

زن چشم گشود، در نگاهش نیرنگ دنیا در دختفه بود.. با صدای
خفه‌ای گفت،

- پروین.. پروین کجاست؟

عجیب بود که زنی مثل او در آن لحظه بیاد پروین افتاده بود..
شاید او چهره مرگ را میدید.. احساس میکرد که دارد در آغوش سکوت
و تاریکی ابدیت فرو میرود و روی این اصل میخواست لاف در آخرین
لحظات او را ببیند. مادخترش حرف میزند.. بیاد دخترش باشد.. و
شاید هم از او بوزش بطلبید..

خسرو گفت،

- آه.. یا که یادم رفته بود!

و به طرف اتومبیل میرفت.. اما قبل از آنکه او اقدامی کند پروین از
اتومبیل خارج شد، او هم هیچ صدمه‌ای ندیده بود، جز این که سرش
کج میرفت و زانویش زخم سطحی برداشته بود.. خسرو گفت،

- چته.. چیزی شده؟

- نه، هیچی نشده..

- اما ماهانت.. آه خدایا..

- چی شده؟

- بیابین.. او.. نه، خیلی وحشتناک است؟

پروین وقتی مادرش را در آن حال دید خیلی وحشت کرد.. قلم
پای زن له شده بود.. انگار پای او را با سنگهای درشت کوفته بودند.
استخوان خرد شده و رگها قطع شده و لهیده بود پایش داشت به افتاد و
به پوستی همراه با چند رگ بند بود..

این صحنه دردناک و چندش آور بود.. پروین بی اختیار زانو بر زمین
زد و پس از ماهی یک کلمه از دهان او بیرون جست..

- مادر!

او چندین ماه بود که او را مادر خطاب نمی کرد و او را ماما صدا
نمیزد.. اما حالا نتوانست، و بار دیگر فریاد زد،

- ماما.. ماما!

زن بیهوش افتاده بود. خسرو گفت:

- خدا کند نمرده باشد!

اما هر دو فکر میکردند او مرده است.

- چکار کنیم؟

خسرو به طرف جاده دوید، مثل همیشه خلوت و تنهی بود.

- بایداورا نجات داد... اوای بر من، بیدار پروین چه خواهم گفت!

دیگر عروسی ماسر نخواهد گرفت... پروین یاک از من متنفر و بیزار

شده... نمی گذاشت حتی یکبار او را ببوسم... اگر آن مرد لعنتی

موتورسوار نرسیده بود این واقعه هم اتفاق نمی افتاد. کار تمام میشد،

بشهر باز می گشتم و آنوقت.

یک اتومبیل از ته جاده پیدا شد... جاده را بلعید و پیش آمد. خسرو

دست بلند کرد. مردی پشت فرمان نشسته بود و کنار او یک زن

بود... از همین زنهای ولگرد که بغل هر مردی می خوابند، پیر و جوان

برای آنها فرق نمی کند، عشق را با پول می فروشند. در حالی که از عشق

هیچی نمی فهمند مرد تو چهی به خسرو نکرده، می خواست رد شود ولی زن

که اتومبیل چپه شده را در کنار جاده دیده بود گفت:

- صبر کن و ایستاد!

مرد پاروی ترمز گذاشت. اتومبیل نالید و چرخهایش را بسینه

جاده کشید. خسرو جلو پرید و گفت:

- کمک کنید.

مرد پرسید:

- چی شده؟

- اتومبیل ما از جاده خارج شد و ضح مادر ما مزد خیلی خیلی خطرناک

است... پایش له شده...

مرد نمیخواست عشق خود را کور کند... از آن تیب آدمها بود که

فقط خوب شدن را دوست میدارند. آدمهای دیگر برایشان مثل تکه های

سنگ هستند، خواست بی آنکه حرقی بنند اتومبیل را بجزکت در آورد...

ولی زنی که در کنار او نشسته بود گفت:

- چونی باید کمک کرد...

و رو کرد به خسرو،

- زود باشین... سوارش کنیم تا بی بیمارستان برسانیم

مرد هیچی نگفت.. اما اخم کرد. خسرو پروین فیروزه را بلند کرده بدرون اتومبیل آوردند.. زن هنوز بیهوش بود و از پای له شده اش خون میریخت.

اتومبیل برآه افتاد ، زن ناشناس گفت :

- چرا این حادثه اتفاق افتاد ؟

خسرو جواب داد .

- او پشت رل نشسته بود ، ناگهان فرمان از دستش خارج شد .

دست و پای خود را کم کرد و در نتیجه اتومبیل از جاده منحرف شد .

مرد ناشناس گفت :

- عجیب است که این زن ها میخواهند در هر کاری با مردها رقابت

کنند فردا می بینید که هوس میکنند با سفینه فضائی بکره ماه بروند !

بعد قاف خندیدند، انکار از دیدن پای له شده آن زن با آن صحنه

دردناک کمترین ناراحتی احساس نکرده بود .. زن ناشناس گفت :

- زن و مرد با هم فرقی ندارند . این همه تصادف که اتفاق می افتد

صدی نمود مردان پشت رل نشسته اند .

مرد گفت

- درست است .. اما تصادف برای مرد هم نیست .

- چطور هم نیست ..

- مرد هر نوع درد را میتواند تحمل کند ولی جنه ظریف و ضعیف

زن قادر به تحمل نیست .

- اشتباه میکنی جونم ..

- من اشتباه میکنم ؟

- آره جونم !

مرد که گوئی با تو همین بزرگی شده است با تندی و خشونت گفت :

- تو هم مثل سایر زن ها احمقانه فکر میکنی .

- این حرفها چیه جونم ..

- ول کن این کلمه لعنتی را .. جونم .. جونم .. جونم .. زهر مار و جونم

- خجالت بکن !

- تو با من اینجوری حرف میزنی ..

- میدانی تو کی هستی ؟

- بعد از تو ؟

- یک زن بولگردد .. تو مترس من هستی .. ؟

- تو هم يك مرد دلگردد هستی
 - زنیکه بی حیا ..
 - مرد اتو بمیل رانکه داشت .. برو گمشو ..
 - تو يك فاحشه هستی .. برو گمشو
 - خسرو مداخله کرد ،
 - آقا لطفاً ما را به بیمارستان برسانید .. خواهش میکنم ناراحت
 نشوند ؟ مرد رو به او کرد ،
 - بتو مربوط نیست آقا .. کی گفت سوار اتو بمیل من بشوید .. کی از
 شما دعوت کرد که این مرده خون آلود را با تو بمیل من سوار کنید
 خسرو گفت ،
 - معذرت میخواهم اما ..
 - زن ناشناسی گفت ،
 - تو خیلی سنگدل و بیرحم هستی ،
 - و مرد باز قریب آمد کشید ،
 - گفتم برو گمشو .. خاک بر سر من که با زنی مثل تو راه میروم
 زن با خود اندیشید ،
 - اگر کوتاه نیایم اوزن مجروح را به بیمارستان نخواهد رساند ،
 روی این اصل با عجز و التماس گفت ،
 - مگر من چه گفتم ..
 - نمیدانم چه غلطی کردی ،
 - مرا ببخش جوانی .. خواهش میکنم مرا ببخش ،
 - مرد خیلی زود آرام گرفت .. انگار تو همین بر طرف شده و شرافت
 لکه دار شد ، اش را پاک میدید ، آهسته گفت ،
 - خیلی خوب ، این دفعه مرا میبخشم ،
 - و احقاً نه در میان باروان غرور و خودخواهی فرورفت .. و بار دیگر
 اتو بمیل را به حرکت در آورد .
 - بر زمین سر بز بر افکنده بود و به این ماجراهای دیگر می اندیشید ؛
 - این انسانها چقدر بد بخت و کمراه هستند .. این مادر من ..
 - و این زنی که آزاد است و با زخم اسیر مرد .. و این هم مردی که فکر میکند
 دنیا مال اوست ، هیچکس حق زندگی ندارد .. آه خدایا اینها چرا
 گمراهند ، ایشیا تیس چی زندگی من .. و هیچی ندارند ، احساسات آنها

مسخره است .. همه چیزشان مسخره است .. اصلاً زندگی مسخره است !

اتومبیل بوق زنان وارد بیمه‌ارستان شد .. کنار در ورودی ساختمان توقف کرد .. هیچکس از بیمه‌ارستان بیرون نیامد، انگار نه انگار که مجروح و مصدوم آورده‌اند .. مرد بوق زد ، دقایقی بعد يك مرد خسته و خواب‌آلود بیرون آمد :

- چیه؟

- مجروح داریم .

مرد بدرون رفت .. خیلی خونسرد و آرام بود . هرگز باو یاد نداده بودند که « انسانیت » .. چیست و وظیفه « کدام است ، باونگفته بودند که زندگی يك مجروح بتار موئی بسته است * خون تنش میریزد و باید برای نجات او عجله کرد ..

مرد همراه مرد دیگری بازگشت ، مجروح را روی برانکار گذاشتند و باناق عمل بردند ..

دکتر آمد معاینه کرد . او هم خونسرد بود ، خسرو گفت

- دکتر نجات پیدا میکند ؟

دکتر سر بلند کرد و جواب نداد .

خسرو افزود :

- آقای دکتر ...

- شما چه نسبتی با این خانم دارید ؟

- مادر زن من است .

- بایستی پایش را قطع کرد ؟

- آه ...

و پروین بی‌اراده دادزد .

- نه ... نه .. خیلی وحشتناک است !

دکتر گفت :

- دختر خانم چاره‌ای نیست * * *

و بعد اضافه کرد .

- در غیر اینصورت او را از دست خواهید داد .

خسرو و پروین در راه و بیمه‌ارستان منتظر بودند .

- پروین بچه‌وسيله به بايات اطلاع بدهيم

- تعیدانم ..

- تو باید این واقعه را با اطلاع او برسانی .. او ترا خیلی دوست می دارد .. من عقیده دارم هم اکنون بخانه بروی زیرا او بی شک نگران و دلواپس است ..

پروین بانگهای آکنده از نفرت بچهره خسرو [نگریست و گفت :
- همه اش گناه تو بود .
- من ؟

- آره ، تو ..

- چی میگویی .. مگر من پشت فرمان بودم ..

- چرا .. تو وار اسرار کردیدی که بگردش برویم ...

سپس بی اختیار گفت :

- من از هر دوی شما بیزارم تو و او ..

- میفهمی چه میگویی ..

پروین جواب نداد .

- یا تو هستم پروین ، میفهمی چه میگویی ؟

- میفهمم .. خیلی هم خوب می فهمم .. از تو و از مادرم نفرت دارم

خسرو با خود اندیشید

« بی شک از همه چیز با خیر است .. به رابطه من و مادرت بی برده است .»

با اینوصف پرسید :

- چرا .

پروین خواست همه چیز را بگوید .. همانجا در راه روی بیمارستان فریاد بنند ،

« تو و مادرم در آغوش هم می خوابید .. تو و او با هم عشق میورزید ..

من شمدوراهنگامی که لب بر لب داشتید ، وقتی که در آغوش هم فرو

رفته بودید دیده ام شما دو تا از حیوانی پست تر و وحشی تر هستید ..»

اما فریاد مثل همیشه در گلوی او شکست و بیرون نریخت ..

پازهم در این مورد حرف نزد ، خسرو تکرار کرد :

- چرا از من و مادرت بیزاری ؟

و پروین درحالی که سعی میکرد نگاهش را از نگاه هیزوی حیای

او بدزد گفت :

— من از همه بیزارم * * از همه مردم * *

— آه، میفهمم * * همه دختران بسن و سالک تو حساس و زود رنج هستند، راستی پروین جون من از آن واقعه خیلی متاسفم، آخر دست خودم که نبود، زیبایی تو با کمرها دیوانه کرده است * *

پروین توی حرف از دوید.

— من میروم پایارا خبر کنم

فریاد مادرش از درون اطاق بگوش میرسید * * اواز درد فریادی کشید * * پروین شتابزده از بیمارستان خارج شد * * گپیچ و میوهوت بود. انگار او با زبچه زندگی بود، هر روز يك حادثه * * هر روز يك واقعه * * راستی چرا خیلی از ماها اشهمه بلا، بدبختی و حادثه می بینیم؟ * * این حوادث را کی بوجود می آورد * * کی میسازد * * و چرا ساخته میشود؟ یکنفر که بدمی آورد از هر طرف است * * شاید شما از آنها باشید که در زندگی خیلی بد آورده اید و بکمشت حادثه زندگی شما ساخته است! * * شاید هم از آنها نباشید * * این پروین را شما خوب میشناسید * * کتاب زندگی او را برای شما ورق زده ام * * در هر ورق يك ماجرا و يك حادثه برایش بوده، روز خوشی ندیده و همیشه زجر کشیده است چرا؟

او * * این ماهیم که برای همه دیگر حادثه میسازیم و بدبختی بوجود می آوریم * * فکر کنید قوم و خویشان چه بلایی برتان آورده است؟ زندگی خانوادگی شما چه ماجراهائی داشته! برای پروین هم هوسهای يك مرد و يك زن حادثه ساخته بود * * او وقتی از بیمارستان خارج شد با خود می اندیشید:

«مدتهاست که نفهمیده ام چطور زندگی میکنم * *

هر روز گریسته بود، هر روز خون ریخته بود، و قلبش از درد لخته های خون بسته بود * *

«ایشم شدن زندگی * * خدایا این هم شد زندگی؟»

و او با خدا حرف میزد:

«اگر این زندگی را تو بر اینم ساخته ای * * آه، نه * * این بدبختی را ما درم و نا درم بوجود آورده اند، اما * *»

بخودش جواب داد:

«سازنده آنها هم تو هستی خدایا * * تو آنها را بوجود آورده ای

شیطان راتو خلق کردی همانطور که فرشته را آفریدی ..
 و او هرگز نمیتوانست در این بحث برخود پیروز شود ، قدرت و
 نیروی بزرگی او را در آغوش گرفته بود .

- بیخودی حرف نزن دختر .. خوب و بد ، زشت و زیبا بوجود آمده
 است ، جاده های صافی و راه های پر پیچ و خم تراز سنگلاخ بوجود آمده
 است .. باید دید که از کدام راه باید رفت ' و باز به او ' اندیشید
 عشق من است ، تنها عشق من ..

یکبار دیگر چهره او در مه غلیظی لغزید .. این مه غلیظ به آرامی کنار رفت
 راه باز کرد و او را دید .. همایون را .. فریادی در درونش بلند شد ،
 ' زشت و زیبا .. خوب و بد .. و از خوب است .. من دوستی
 دارم دیوانه اش هستم .. اگر او را ببینم خود را به پایهایش میسافکنم و
 میکویم ، مرا تنها نگذار .. مرا بدست آنها نسپار .. دارم میمیرم
 همایون ..

سوار تا کسی شده بود و هنوز هم باو فکر میکرد ،

' عشق من همایون .. تنها عشق من '!

و در اینحال از فکر و خیال مادرش تیرقارغ نبود ،

- شاید بمیرد .. نه ، خدا نکند .. درست است که او برای من
 مادر نیست ، بمن خیانت کرده اما ..

چه روزهای در زندگی دیده ام .. روزهای سیاه .. سیاهتی از
 شبهای سیاه .. سیاهتر از قبرا!

کنار خانه از تا کسی پیاده شد و بطرف دروید راننده داد زد ،

- خانم ، خانم !

اوسر برگرداند ،

- چیه ..

- پس کرایه چی میشه

- آه .. خیلی معذرت میخواهم

کرایه تا کسی را داد ، هنوز انکشتش روی شاسی زنک قرار
 نکرفته بود که در باز شد ، پدرش بود وحشتزد و نگران پرسید ،
 ' جان .. چیه بروین ، مادر تو .. کجاست ؟

بروین خود را در آغوش او رها کرد

- پايان ..

- دخترم، دختر زيبايم،

- پايان او ..

و گريه كنان ماجرا را شرح داد.

اما باز هم از حماقت هاى نامزدش حرف نزد و نگفت كه ميخواست باو تجاوز كنند .. نگفت كه او را بچاده خلوتى برده و اگر مردى بگمكش

نميرسيه حالا او دختر نبود، و با دامنى آلوده بخانه باز ميكشت يندرو دختر سوار تا كسى شدند و خود را ببيمارستان رساندند ..

هنوز دكتر فيروزه را عمل نكرده بود دكتر باو گفت:

- شما شوهرش هستيد. نه؟

- بله آقاى دكتر ..

- چاره اى نداريم .. بايد پايش قطع شود!

- خيلى وحشتناك است دكتر .. ببينيد، دكتر توى حرف او درويد

- خيلى وقت ميگذرد .. او از بين خواهد رفت، اصولا در اين موقع

دكتر نبايد اجازه بگيرد زيرا جان بيمار درميان است ولى با اينحال

من خواستم و نطقه خود را انجام داده باشم!



و پاي زن گناهكار را در آن اطلاق كه تو رخييه كنده اى متايد بر يندند ..

از زانو قطع كردند .. آن زن زيبا بود و گناهكار .. اسپر هوس بود مغرور

بود، و خيال ميكرد زيبائى و جوانى براى هميشه به آدميزاد بخشيده اند

پير زنان پرچين و چروك را ديده بود اما غرور باو اجازه نداده بود

فكر كند كه انسان پير مى شود، زشت مى شود * * تا بوتهائى را كه

مردم كوچه و بازار بدوش كشيده و بگورستان ميبردند ديده بود ..

توى آن تا بوته آدما خفته بودند .. براى هميشه خفته بودند ولى

غرور باو اجازه نداده بود كه بيانديشه، مرگ هست .. عه خواهند

مردحتى او .. و لا اقل بايد اين چند روز زندگى واپاك و زيبا زندگى

كرد .. هوسها قلب او را انباشته بود ..

زندگى تخت عمل افتاده بود از درد فرياد مى كشيده،

- دكتر نجاتم بده .. دكتر ترا بخدا رحم كن ..

و نميدانست كه ميخواهند پاى او را از زانو ببرند .. به لبهاى او

بچهره او باندام او .. و پايش بوسه هاى گناه زده بودند .. هميشه

خبر و از پاهای او تعریف میکرد.

پاهای ترا انکار از مرمر بلور تراشیده اند. انکار یک مجسمه ساز سالها تلاش کرده و شاهکار بزرگ زندگی خود را بوجود آورده است... اندام نوزیباست، سینه های برجسته و لوزان داری.. اما پنهانی ترا در تهران هیچ زن و دختری ندارد.. پاهای اغلب زنها یا زیاد چاق و یا زیاد لاغر است و یا کج و معوج ولی پاهای تو..

بدنه ات سابقه های خوش ترکیب اورا بوسیده بود.. هر دو در آن خانه در آغوش دبو گناه خفته بودند شوهر ساده دل بی خبر از همه جا بوده. و دختری بنوا از این گناه و از این راز اطلاع داشت. اما چکار ایدستش ساخته بود.

زار میزد و میگریست... و شما میدانید که او چقدر رنج میبرد. اما آندو بی خیر و بی خیال از همه چیز عشق میورزیدند و آتش هوس را روز بروز در قلبهای آکنده از گناه خود فروزان تر میکردند.

زن روی تخت عمل بیهوش شد. بیهوشش کردند.. و بعد.. پای او را از زانو قطع کردند.. بریدند و بدور انداختند... پای زیبایی بکزن زربارا، زنی را که احساسات و عواطف مادری را بخاطر هوسهایش گشته بود. او دیگر پانداشت ولی نمیدانست که پانداست.

فرمایش هنگامی که خورشید از پنجره بدرون اتاق سر کشیده و بقسمتی از اتاق بال طلایی رنگ خود را پهن کرده بود او چشم گشود. شوهرش، دخترش و خسرو بالای سرش بودند.. هیچکدام نخواهید بودند مخصوصاً هاشم آقا تا صبح زار زدم بود.. مثل یک بچه برای زنت گریسته بود.

— آه.. زن مهربان و زیبایی من زن بیچاره من

این هاشم آقا این مرد ساده و پیری که چهل - پنجاه بهار دیده و بقول خود یک دنیا تجربه اندوخته بود هرگز آن یکی چهره زنت را ندیده بود و هرگز نمیدانست که زنان صاحب چند چهره هستند. عشق بوجود میآورند. مهر و محبت میورزند. و در عین حال معکب است خیانت کنند.. ممکن است در یک لحظه کوتاه همه چیز را از دست بدهند، عاقل تر از زن و احمق تر از زن وجود ندارد.. خیلی زود اسیر هوس میشود.. خیلی زود تر از آنچه شما فکر کنید.. و زود از همه چیز چشم میبوشد *

هاشم آقا تمیدانست زنتی چندچهره دارد، او چهره زیبای زنتش را با مهر و محبت های ظاهرش دیده بود و داشت بر ای او میگریست در حالی که اگر از حقیقت امر باخبر بود او را میکشت با دستهایش او را خفه میکرد
 او را صدا زد؛

- فیروزه..

زن که تازه بهوش آمده بود چشم گشود، بدو آهیچی ندید انکار پرده ای جلوی چشمان او کشیده بودند، تصور کرد خسرو است که او را صدا میزند. با هیجان هوس ریخته ای گفت؛

- توئی خسرو.. توئی؟

خسرو دستپاچه شد

- فیروزه خانم... هاشم آقا باشد! حرف میزند، منم اینجامستم
 بروین هم اینجاست!

زن بخود آمد، پرده دریده شده و کنار رفته بود گفت؛

- عزیزم!

هاشم آقا خم شد و چهره او را بوسید.

فیروزه گفت؛

- بروین... جلوتر بیا دخترم!

بروین خجلت زده بر بالین او نشست، او از این مادر خجالت می کشید و همیشه حسرت میخورد که ایکاش مانند سایر دختران که مادران پاک و بی آلاش دارند دارای مادری بود که میشد با او مادر گفت می شد او را مامان خطاب کرد، خواه ناخواه او را بوسید؛

حالت بهتره ما...

بناز نتوانست او را مامان صدا بزند صدادر گلپوش حقت و خفته شد
 باز بعضی توی گلپوش ریخت.

فیروزه رو بشوهرش کرد؛

- عزیزم خیلی ناراحت شدی؟

- آره... داشتم میمردم، خدا را شکر باز هم بخیر گذشت!

و هنوز زن نمیدانست که پایش را از دست داده است. هنوز او این درد بزرگ را احساس نکرده بود.

هاشم حرف زدند؛

- همه اش گناه من بود... مهی اصرار کردم پشت فرمان بنشینم ،
اینطور نیست پروین؟
- آره..

- حتی خسرو خان اعتراض کرد ولی من اهمیت ندادم من بد
کردم مرا ببخشید.

حق حق او بلند شد.

- گریه نکن عزیزم.

- خسرو خان اتومبیل تو خیالی خسارت دیده .

- نه مهم نیست!

ناگهان زن خاموش شد. سعی کرد تکان بخورد ولی انگار در یافته
بود که چیزی کم دارد..

شما هم در زندگی خیلی وقتها احساس کرده اید که چیزی کم دارید
قلبتان تهی است. تهی از یک چیز گاهی یافته اید اما این خلأ خیلی
وقتها پر نشده است. مثل خوره تن شما را خورده و پوسانده است ولی
او ناگهان آنچه را که از دست داده بود آنچه را که احساس میکرد
کم دارد در یافت چهره اش مثل گچ سفید شد. بعدی زردی تندى در
پوست تنش دوید. جسمانش را وحشت زده بقیافه های آن سه خیره کرد
کوئی جسمان او داشت از حدقه بیرون میریخت. انکار توى قلبش
سیم داغ فرو کرده بودند و داشتند استخوان مغزش را می سوزاندند..
ناگهان جیغ زد.. جیغ او در همه اتاقهای بیمارستان پیچید، بگوش
همه بیماران بیمارستان، پرستاران و دکترها رسید ... این صدا از
حلقوم يك انسان خارج نشده بود.. انكار يك جانور وحشى و ناشناس
يك صدای عجیب و غریب سرداده بود. صدائی كه وحشت می آفرید.
وحشتی كه قلبها را می لرزاند..

حاشم آقا گفت،

- ناراحت نیاش..

خسرو جلو دوید،

- چیزی نیست!

و پروین مات و مبهوت او را انگریست.

زن فریاد زد،

- نه.. نه!

بدبختی او آنقدر بزرگ بود که حتی نمیتوانست گریه کند. سرا پای وجودش می لرزید. خون توی چشمانش ریخته بود انگار بجای سفیدی چشمانش خون ریخته بودند.

واقعاً برایش خیلی دردناک بودند. یکزن حاضر است بمیرد ولی زیبایی خود را از دست ندهد. زنی مثل او با حربه زیبایی خود هوسهایش را رنگ میزد و بقلب خود میریخت. او همیشه با خود میاندیشید، زیبا هستم و باید از زندگی استفاده کنم و این استفاده را در گناه عشق های آلوده جسته بود. اگر یکروز با او می گفتند تو پای خود را از دست خواهی داد دیوانه می شد، خود را می کشت. او یک یک روزی که چین بر چهره خود دیده بود و داشت از ترس می مرد. قلبش از حرکت باز میماند و حالا او یانداشت. پایش را بریده بودند. مگر میتواند تحمل کند. فریاد او بار دیگر بلند شد.

- بیسرفها.. بیسرفها..

دکتر دوسه پرستار بدرون اتاق آمدند، او جیغ میزد،

- پست فطرتها.. من خود را می کشم!

و بقدری می ترسید که جرأت نداشت بگوید، چرا پایم را بریده اید و حشت داشت که این سؤال را بکنند و در عین حال بی برده بود که یا ندارد دفعه تا مانند دیوانه ای خود را بلند کرد تا از تخت خواب پرت نه اید اما دکتر و پرستاران مانع شدند، فریاد کشید،

- بیسرفها..

دکتر خون سرد و آرام بود. وزن در آن حال از این همه خون سردی بیشتر

نفرت میکرد دیگر نتوانست بیش از آن تحمل کند با عجز و التماس گفت:

- چرا پای مرا بریده اید، چرا؟

دکتر گفت:

- در غیر این صورت مرگ شما حتی بود.

زن داد زد.

- بهتر.. می گذاشتید من می مردم.. مرگ بهتر از این بود!

دکتر گفت:

- خاتم اینکه مهم نیست، هزاران هزار نفر زندگی می کنند که دو

پای خود را از دست داده اند.. وقتی شما از پای مصنوعی استفاده کنید

کمترین ناراحتی نخواهید داشت .

- پای مصنوعی ؟

- بله ..

- وای بر من .. مرا می‌کشید بهتر بود!

و بعد تقریباً سست و بی‌حال شد. دکتر و پرستاران از اتاق بیرون رفتند هاشم آقا بدنبال دکتر رفت تا درباره‌ی پای مصنوعی با او صحبت کند پروین نیز که سخت ناراحت بود از اتاق خارج شد.

خسرو و فیروزه در اتاق تنها ماندند .. زن لحظاتی باو خیره شد ،
- خسرو ...

- چیه ؟

- خیلی وحشتناک است خسرو ..

...

- وحشتناک نیست ؟

- چرا ..

- آه ... خسرو تو مرا باز هم دوست خواهی داشت ؟

اما انکار از این حرف پشیمان شده بود که شتابزده افزود ،

- نه .. نه ، دیگر همه چیز تمام شد .. زندگی ، عشق همه چیز

و داد زد ،

- من چقدر بدبختم .. خسرو من خیلی بدبختم !

خسرو گفت ،

- همه‌اش گناه خودت بود بتو گفتم که پشت فرمان نشین!

- اینجوری با من حرف نزن .. تو از من متنفری نه ؟

خسرو جواب نداد .

- با تو هستم خسرو .. چرا حرف نمیزنی ؟

فریاد زد :

- چرا ساکت هستی ؟ حرف بزنی عشق من ..! هان ، حرف نمیزنی

ساکت هستی .. اما ..

- آرام باش فیروزه !

- مگر میتوانم .. من پای خود را از دست دادم میفهمی من زنی

هستم که پایه را بریده‌اند .. پایم را از دست دادم خسرو اما ترا از

دست نخواهم داد. اینطور نیست ؟

خسرو دست بسوی او دراز کرد ؛
- خون سرد باش ...

دست او را در میان دستهایش گرفت و خم شد که او را ببوسد .
در این وقت در اتاق باز شد و هاشم آقا بدون آمد .
خسرو بصدای در ستنا بزده و هراسان سر بلند کرد . رنگ روی
خود را باخت .

برای اولین بار شك و تردید بدل هاشم آقا رام کشیده
« یعنی چه .. چرا خسرو بروی او خم شده بود! »

اما مرد ساده دل و پاک نهاد با خود اندیشید ؛
« پای زن جوان و زیبایم را بریده اند . خسرو برادرزاده ام است
داماد آینده ماست و حق دارد که با مادرزتش به مهر بانی رفتار کند
اما .. لعنت بر شیطان من چقدر احمق هستم . »
فیروزه رو باو کرد ،

- عزیزم !

صدایش خفه و درد آلود بود ، آهسته افزود ؛
- باز هم مرا دوست خواهی داشت .. هاشم آقا موهای او را
نوازش داد ،

- این چه حرفیه که میزنی .. توبت زیبا و افسونگر من هستی
من با تو پیوند چار دانی بسته ام ، پیوند ابدی ، دوست خواهم داشت
تا آن روز که قلبم زیر خاک بیوسد . فیروزه لبخند تلخی زد ؛
- من خیلی بدبختم نه ؟

- نه عزیزم .. در این دنیای بزرگ و پهناور هزاران نفر هستند که
پای خود را از دست داده اند . خدا را شکر کن که نجات یافته ای .
- دلم میخواست بمیرم .

- نه ، ترا بخدا این حرفها را نزن .. من و تو امید و آرزوی
بزرگی داریم ، یکروز باید نوه خود را در آغوش بگیریم .
زن و شوهر هر دو بروی خسرو نگر بستند مرد جوان با یکنوع گستاخی

گفت ؛

- البته !

و خندید !

لحظاتی سکوت در اتاق بیمارستان زخمه کرد، سکوت سمعی بود هر کدام در افکار خود غرق بودند، ناگهان زن فریاد کشیده - خدا ظلم میکند، چرا این واقعه بوجود آمده؟
 هاشم آقا سعی کرد او را دلنداری بدهد،
 - آرام باشی فیروزه .. دینزدگی چندروزه این ماجرا اهم نیست
 و هرگز خدا ظلم و ستم روا نمیدارد..
 - دروغ میگوئی.

- نه، تو خوب میدانی که من آدم دروغگوئی نیستم.
 - خودت هم بهتر میدانی که خدا بتو هم ظلم کرده است!
 هاشم آقا با تعجب و حیرت زاید الوصفی گفت،
 - سعی کن خدا را بهتر بشناسی.. انتظار نداشتم این حرفها را
 از دهان تو بشنوم و بعد اضافه کرد،
 - استراحت کن عزیزم!
 و رو کرد به خسرو،
 - بهتر است برویم
 فیروزه، ملافه را روی چهره خود کشید، او اکنون از همه چیز می-
 ترسید، از همه خجالت میکشید... حتی از خدا، زیرا میدانست که
 میبایستی کیفر به بیند



بخانه بازگشتند، پروین مثل همیشه دلمرده و ناراحت بود خسرو
 در میان راه پیشنهاد کرد که،
 - صلاح نمیدانید کمی گردش کنیم. هاشم آقا دهان باز کرد که
 پاسخ منفی و یامشبت بدهد اما پروین امان نداده،
 - نه.. من که حوصله اش را ندارم.
 آنشب خسرو در خانه آنها ماند، هر کدام در اتاقی خوابیدند
 نیمه های شب مرد جوان باز اسیر هوس شد.
 شب در عین حال که در سکوت و تاریکی فرو میرود همه مهله دارد،
 همه سکوت... و این همه خیال میآفریند، خیال برای مردان
 و خیال برای زنان، خیال برای پسران، و خیال برای دختران، درباره
 همدیگر می اندیشند، با خیال همدیگر راز و نیاز میکنند، پسران جوان

و مردانی هستند که تن معشوقه‌های نا آشنا را با نیروی خیال لخت و برهنه میکنند آنها را در عالم خیال به آغوش میکشند و عشق میورزند، و زنان و دخترانی هستند که باعشاق خود سرگرم میشوند.

خسرو که معشوقه‌ای برای خود داشت و هر وقت دلش میخواست آزاد و بی قید و بوقت او را در آغوش میکشید اکنون که جای او در خانه خالی بود خیالش تن برهنه دختر جوان را در برابر دیدگانش مجسم ساخته بود .

دآء . اگر تن عربان او را در آغوش بکشم . هن از آن بوسه بر سینه لخت و برجسته او . بر تن عربان او میزنم ، راستی که من دیوانه هستم احق و بی شوره هستم که دختر جوان و زیبایی را رها کرده و با مادرش عشق میورزم ، این درست که فیروزه میفهمد چطور عشقبازی کند ، چطور مراسیراب نماید . . میفهمد که چه سان هیجان در رگهای من بداند اما پروین مانند یک فرشته است ، زیبا و دلرباست . . و عشق ورزی با او بزرگترین لذات جهان رایه آدمی میبخشد .
و باز با خود اندیشید :

« باید به فیروزه صریح و بی پر واپکویم که او بعد از این مادرزن من است . فقط مادرزن من . . و باید روزهای گذشته را فراموش کنده بیاد لحظاتی افتاد که در آن جاده تهی و خلوت ، توی آن زمبیل با پروین تنها بود . تلاشی میکرد او را ببوسد و دختر مقاومت میورزید ،

« اگر آن مرد لعنتی و شیطان صفت پیدایش نمیشد من بنگام دل میرسیدم و آن واقعه نیز برای فیروزه اتفاق نمی افتاد .
و باز فکر کرد :

« تن فیروزه بوی عشق و هوس جوانی نمیدهد . . اما پروین ، وقتی او را در آغوش گرفتم او داشت تلاشی میکرد ، انگار یک گنجشک با بالهای ظریف و لطیف در میان دستهایش بود . . اما مقاومت میورزید مثل یک دیوانه با یک دنیا نفرت . . اتفاقاً اینطور بهتر است . هر چیز که سهل و آسان بدست بیاید ارزشش را از دست میدهد . حالا او روی رخت خواب دراز کشیده است ، حالا او بخواب رفته است . شاید برهنه باشد شاید . . ناگهان از جایش برخاست ، آرام و بی سرو صدا از اتاق بیرون

آمد و در برابرش بست. همه جاسکوت ریخته بود، در دیوار و زندگی
انکار کرده بود.

دم در اتاق پروین رسید، نفس را در دیده بود، مثل يك دزد از
همه چیز وحشت داشت، از تاریکی از سکوت و از در و دیوار، انکار
در تاریکی هزاران چشم او را میباید و هزاران فریاد به گوشش
میرسید، با خود گفت:

«دیگر امان نمیدهم جیغ بزند، اجازه نمیدهم مقاومت کند، او
نامزد است، اگر پدرش بفهمد برویش فریاد میزند که نامزد رسمی
من است، میخواهم همین فردا با او ازدواج کنم... در ثانی وقتی کار از کار
گذشت عموم باید منت مرا بکشند، قربان صدقه ام بروند که با او زن شوئی
کنم.»

در اتاق را باز کرد و بدرون رفت، پروین روی تخت خواب دراز
کشیده بود، تازه چشمهایش گرم شده و پلکهایش راسته بود، ناز
خواب او را در آغوش کشیده بود که خسرو به تخت خواب نزدیک شده
نگاهی بسرایای او افکند، دختر زیبا پیراهن صورتی رنگی پتن
داشت، قسمتی از تنش برهنه بود سینه برجسته و اندامش...
در آن لحظه نیز که او مانند دزد باناق دختر بی پناه راه یافته بود
باز به حماقت خود اندیشید.

«نگاه کن... این دختر فتان را دل کرده و مادرش را جسد، و دم
این حماقت و خون نیست، این دختر زیباتر از همه زیباییان عالم
است... زیباتر از چهره های سینما که برای کشف آنها پول خرج میکنند
تلاش مینمایند» تا گیان خم شد و به آرامی بوسه ای بر گونه او زد.
پروین هنوز مست خواب بود، این بوسه دزدکی او را از خواب
بیدار نکرد... مرد جوان که جری تر شده بود دستهایش را بسوی او
دراز کرد و دفعتاً او را در آغوش کشید...

دو روز بود که همایون باز در تهران سرگردان شده، وضع زندگی
او روز بروز برتر میشد... آن روز صبح مادرش گفته بود:

«دیگر نمیتوانم کار کنم، رختشوئی در خانه این و آن نبرد
و قدرت مرا از بین برده است، باید فکری کرد همایون، پدرت مدتها
مریض بود و اکنون در تیمارستان بسر میبرد، برادر کوچکت که
نمی تواند کار کند، تو هم که به دانشگاه میروی، آخر...»

— مادر چکار کنم؟

— بالاخره باید نقشه‌ای کشید. اینطوری که نمیشود!
در این مدت آنها ائانه خانه را پندریج فروخته بودند و اکنون
هیچی نداشتند، پول دوا و ویزیت دکترها برای معالجه بیهوده پدر
او کلی خرج برداشته بود.، و او فکرمی کرد،
«باید دانشگاه راول کنم، باید از ادامه تحصیلات چشم بیوشم
و کاری برای خورد دست و پا کنم.»

این بزرگترین لطمه‌ای بود که بروح او وارد می‌آمد، او میخواست
چند سال بعد دکتر شود، طبابت کند، خدمت نماید و اکنون مجبور
بود از امید و آرزوی خود دست بشوید.

چقدر سخت و وحشتناک است که آدمیزاده امیدش را از دست
بدهد، اجباراً آرزو را در دلش خفه نماید.، ناراحتی او از این جهت
بی‌حد و حصر بود و روی این اصل حتی پروین را فراموش کرده بود.
عشق بزرگ و باشکوهش را..

اما آیا این عشق فراموش میشد، نه، امکان نداشت!
شعاعاً حلالاً توانسته‌اید خاطره‌ای را که یک زن داشته‌اید فراموش
نمائید؟ بی‌شک، نه.. و چگونه ممکن بود او این عشق را زیاد ببرد.
این فراموشی برای چند ساعت بود. فقر و بدبختی آنرا ساخته بود
و او باز بدنبال پروین، در جستجوی او در تهران آواره شده بود..
هم در جستجوی کار و هم در جستجوی دختر.. دختری که عشق‌اش را
باو بخشیده بود.

یا خود می‌گفت،

«سعی میکنم کاری در یکی از مؤسسات برای بعد از ظهرها پیدا
کنم تا بدانشگاه نیز برسم.»

ولی مگر در این شهر کار پیدا میشود، مگر او پارتی داشت، مگر
او با وزیر و وکیل و مدیر کلی آشنا بود؟

تلاش او بیهوده بود. بهر جا میرفت می‌گفتند،

متأسفیم، کاری برایتان نداریم!

روز قبل در یک روزنامه یک آگهی دیده بود، آگهی استخدام.
مراجعه کرد و دید جوانان نصف کشیده‌اند.. عده منتظرند
ایشان بیکار بودند، فکر فته است

از اینها خیلی داریم. توی این کوچه‌ها و خیابانها سرگردانند
جای آنها را دیگران اشغال کرده اند که اکثر استحقاق و استمدادش
را ندارند.

تا نوبت یاد رسید ظهر شد و آن مؤسسه تعطیل گردید.. و نازم
گفتند:

دو نفر انتخاب شدند!

آندو نفر لابد بارتی بازی کرده بودند، توی این مملکت بارتی
بازی هم که از سالها قبل در جشنون اجتماعی مامثل خوره افتاده عجیب
و شگفت انگیز است..

برای معالجه به بیمارستان میروی باید بارتی داشته باشی..

بهرجا مراجعه میکنی باید آشنا باشی!

اگر بیکاری و میخواهی کاری دست و پا کنی بدرون بارتی ممکن
نیست!

اوجی میبایست بکند. تحصیلانش را بیایان رسانده بود تا لااقل
شروع بفعالیت نماید و او میبایستی شکم خود، مادرش و برادرش را
سیر کند.

پس چکار کند!

دست بدامن کی بزند؟

از کی کمک بخواد؟

مکر افراد این اجتماع بهمدیگر کمک میکنند؟

آزروز نیز به آغوش زن بازگشت. به آغوش آن زن که شمسی
نام داشت.

چیز عجیبی است، وقتی مرد تنهاست، وقتی درد دارد وقتی غم و
اندوه بقلبش سنگینی میکنند تنها آغوش زن آرام او را تسکین میدهد
نگاه زن امید میآفریند.. سخنان زن آرزوهای مرده را زنده میکند
روح بتن آدمی میبخشد.

شمسی باخوشروئی از او استقبال کرد. او دیگر حرفی از عشق و
هوس و گناه نمیزد.

خوش آمدی همابون.

و بعد پرسید:

او اوجه خیر؟

- از کى؟

- از همان دختر که قلب ترار بوده است.

- آ... آ...

- چى شده؟

- هيچى!

اورا بدى؟

- نه... نه... گمش کرده ام... انکار توى اين شهر بزرگ آب شده و

بزمين فرورفته است... شايد

- شايد چى؟

- خود را کشته باشد!

- نه... همايون... نه، هرگز او خود را نخواهد کشت، تو زنها

را نمى شناسى، زن وقتى عاشق شد زندگى را دوست خواهد داشت.

عشق زن را با زندگى جوش مى دهد... آشنا ميسازد... و او زندگى را

مى پرستد... زن اگر تنهائى تنها باشد... زيبائى، جوانى و زندگى

را از دست میده اما وقتى عاشق شد کسى را دوست داشت... و چهره اى

در قلبش نقش زد زندگى برايش شيرين ميشود... و اين شيرينى زندگى

اميد ميسازد، او دوست ميدارد که دوستش يدارند... و بتوقول میده

اگر او عاشق توشده است هرگز دست بخود کشى نخواهد زد و لوايشکه

همه چيز را از دست بدهد.

- متشکرم اما...

- خوب، ديگه چيه؟

زن بقدرى صميمى و مهربان بود، بحدى باصفا و يکرنگى با او

حرف ميزد که همايون بى اختيار در خود را با او درمیان گذاشت:

- از وضع من که خبردارى... پدرم در تيمارستان است و مادرم

- آره... متاسفم... همه چيز را ميدانم.

- من بايد از ادامه تحصيل چشم بيوشم

- چرا...؟

- بايد کارى پيدا کنم...؟

- همايون... تو که خواهر ندارى، فکر کن من خواهرت هستم

قبول دارى؟

- آره... تو خيلى مهربان هستى مهربان تر از يك خواهر

— من هر قدر پول بخواهی بتو قرض میدهم ، تو باید تحصیل کنی
 تو در آینده بمن و امثال من خدمت خواهی کرد .. وقتی مطب باز
 کردی، وقتی کاری پیدا کردی قرض مرا میدهی .
 — نه !

— گوش کن همایون . مگر تو خدای فکرده مانند بعضی مردان
 غرور احمقانه ای داری .. در این کشور خیلی از مردان کمترین ارزشی
 برای زن قائل نیستند .

در حالیکه زن هم موجودی است مثل خود آنها شخصیت دارد ،
 میتواند کار کند و پول در آورد ، میتواند دوش بدوش آنها گام بردارد
 همانطوری که یک مرد بیک زن کمک میکند زن هم ،
 حرف خود را بگوید ، لحظه ای سکوت کرد و گفت ،

— اصلاً این حرفها موردی ندارد من دوست تو هستم همایون .
 زن از جایش برخاست ، از اتاق خارج شد و بدرون اتاق دیگرس
 رفت وقتی بازگشت یک بسته اسکناس درشت بدست داشت ، آنرا
 بطرف همایون دراز کرد ،
 — بتو قرض میدهم .

— نه !

— خواهش میکنم .

ناگهان همایون فریاد زد ،

— من تنها بودم .. دردوغم داشتم و آمده بودم با تو حرف بزنم و
 درد دل کنم نه اینکه از تو پول بگیرم .. هرگز این پول را قبول
 نخواهم کرد و هرگز بخانه تو نخواهم آمد .
 از جایش برخاست .. شمس دست او را گرفت و گفت :

— مبلغ ناچیزی است ، من باز هم بتو قرض خواهم داد میخواهی
 رسید بده ؛

— نفهم نه ..

و برآه افتاد ، اما شمس باز هم دست بردار نبود ،

— از تو خواهش میکنم ، تمنا دارم قبول کن همایون .

مرد جوان پا خود فکر کرد .

— این پول را او از مردها گرفته است .. شاید هم از در آمد ثروت
 تو مردهاش باشد لعل با درد من نمی خورد ، من یکمرد هستم من

زیر بار منت کسی نرفته‌ام ..

با او حرف زد ، درد هایش را با او گفت ،

بدنم میخواست فقط با تو حرف بزنم ، تو درد مرا میفهمی .

— اره .. من دیگر در آن مورد اصرار نخواهم کرد .

با هم خیلی حرف زدند . او از زنها حرف زد ؛

« گاهی مانند شیاطین هستند - سر همه کلاه میگذارند حتی

شوهران خود .. عوس عای عجیب و غریبی دارند . این هوسهایی پایان است . »

وقتی همایون از خانه آن زن خارج شد امیدوار بود .. امید داشت

که کاری برای خود پیدا کند اما همینکه وارد خانه خودش و چشمش

بمادرش افتاد باز هم دردی در دلش آتیاخت !

— بیچاره مادرم ..

مادرم نتوان شده بود ؛ خسته بود ، خسته از همه چیز و حتی زندگی ..

— مامانم .. بالاخره کاری پیدا خواهم کرد ، بالاخره همه چیز درست

خواهد شد ، مادر گریه نکن مادر .. و او از خانه خارج گردید و باز در این

شهر - گردان شد ، شاید شما نیز او را در خیابانها دیدید .

عجیب بود که این بار او تصمیم عجیب و دیوانه واری گرفته بود :

« آخرا اینهم شد زندگی .. مادر پروین آنقدر مفتضح و رسواست

با او خیانت میکنند . او بی شک خود را کشته است ، من عشق خود را

از دست دادم ، پدرم را از دست دادم و اینهم وضع مادر و خانواده‌ام

دارد دیوانه می‌شوم ، دیوانه .

و واقعاً نیز جنون آنی با دست داده بود

« بهتر است خود را راحت کنم ، این از همه بهتر است ، خیلی بهتر

است ! »

به هیچ چیز امید نداشت .. سوار تاکسی شد و بخارج از شهر رفت

وقتی از تاکسی پیاده شد ساعتی افسرده و ناراحت قدم زد ، در باره

مرگ و زندگی اندیشید ، زندگی پایانش مرگ است و شاید پایان مرگ

هم زندگی باشد .

بروی پل رسید .. پلی که بر فراز رودخانه جاجرود بود از بالا

نگاهی به پایین افکند ؛ رودخانه از آن دور دستها مثل مار بخود

می بیچید و بر بستر می غلتید ، با خود اندیشید ،
 - از اینجا خود را به پائین پرت میکنم و در چند لحظه همه چیز
 تمام میشود .

زیر پای او آب بود و مرگ .
 آنجا مرگ فریاد میکشید ، رودخانه میبار زیند و در بسترش تن نرم خود
 را بسنگها میسایید . . انگاه با صدای یکمناوخت و توهم انگیزش ترانه
 مرگ برگذشت زمان میخواند . .

او بزیر پای خود خیره گشته بود و مرگ را میدید . . قلبش با
 یکدنیا هیجان و دلهره می تپید ،
 نه . . . هیچ فایده ندارد . . . زندگی خیلی کثیف و آزار دهنده
 است . .

چشمش بیک مورچه درشت افتاد که داشت با تلالش و فعالیت عجیب
 و فوق العاده ای یک سوسک مرده را کشان کشان بسوی لانه اش میبرد .
 انکار احساس خستگی و درماندگی نمی کرد . سوسک چندین برابر
 او بود ، ولی مورچه عجز نمی کرد . . و تمام هم و تلاشش بر این بود که
 طعمه دانه لانه اش برساند . . این تلاش بیهوده و عبث نبود و بی شک
 او موفق میشد .

همایون در آن لحظه که مرگ در درونش فریاد میزد بتلالش مورچه
 اندیشید . بتلالش امن جانور کوچک که برای ادامه زندگی بود . . کمی
 آنطرفتر لانه مورچگان بود ، وقتی آن مورچه نزر یک شد چند مورچه
 بطرفش دویدند و با او کمک کردند و سوسک مرده را دم سوراخ رساندند
 او موفق شده بود . . همایون مانند یک دیوانه فریاد کشید ،
 - نه . . نمیخواهم بمیرم

در زندگی هر کسی دوبار بفکر خود کشی میافتد ، آنها که
 خود کش میکنند بچنون آنی دچار میشوند . . ولی خیلی ها با عقل و
 منطق و استدلال فکر خود کشی را از بین میبرند و در جاده زندگی با
 قدمهای محکمتری گام برمیدارند و بسوی هدف های خود پیش بیتازند .
 در چند لحظه کوتاه که او ب فعالیت مورچه چشم دوخته بود همه
 چیز عوض شده بود و همایون داشت بزندگی میانمیشد ،

و دنیا آمدن و در آغوش زندگی افتادن اینقدرها ساده و آسان
 نیست که باین سهولت مرگ را بپذیرم ، چرا بمیرم ؟ برای اینکه از مال

دنیا هیچی ندارم.. برای اینکه بایک ماجرای عشقی مواجه شده‌ام
باید، بخاطر او زنده بمانم، بخاطر زندگی.. و بخاطر همه چیز. نگاه
کن همه چیز زیباست، رودخانه، شهر، آدمها.. بالاخره راه زندگی
را خواهم جست، سرانجام به هدف خواهم رسید.

بر روی پل ایستاده بود و رودخانه را می‌نگریست.. رودخانه هم یگر
لالائی مرگ نمی‌خواند. سر و شور و نشاط زندگی برای او سرداده بود و وقتی
بشهر باز می‌گشت انکار دوباره متولد شده و چشم بزنگی گشوده بود...
در حالیکه وقتی در اثر شوک و جنون آنی تصمیم بخودکشی گرفته و بر فراز پل
رفته بود فقط مرگ را می‌دید. و اطرافش را سیاهی و سکوت مرگ فرا گرفته بود...
بشهر بازگشت، ذوق زده و خوشحال بخانه اش رفت، به آغوش
مادرش پناه برد
- مادر..

مادرش چهره او را غرق بوسه ساخت،

- بسرم.. بسرم عزیزم.

- مادر.. بالاخره کاری برای خود پیدا خواهم کرد، مادر غصه نخور
دلگیر مشو.. سرانجام کارها رو برام میشود.. پایان هر شب سیاه،
صبح روشن است..



بروین از خواب پرید، وحشت زده و هر اسان چشم گشود، خواست
فریاد بکشد اما خسرو امان نداد. دست روی دهان او گذاشت،
- نباید صدایت در بیادا

بروین تقلا می‌کرد، دیوهوس نیروی جهنمی بمر در جوان بخشیده
بود و دختر مانند یک جوچه بال و پر شکسته در میان بازوان او تلاش
می‌کرد.. داشت خفه میشد.. در اثر تلاش او دست خسرو کنار رفت و او
جیغ زد.. فریاد کشید،

- پیشرف!

فریاد او در خانه پیچید.. هاشم آقا خواب بود صدای فریاد دختری
او را از خواب پراند،
- کی بود؟

هرگز فکر نمی‌کرد این فریاد دختری است، بخیالت یاز زن و
شوهر همه سایه باهم دعوا می‌کردند.

در همسایگی آنها زن و شوهری ساکن بودند که وقت و بیوقت کار آنها دعوا و مرافعه بود... هر روز صدایشان بلند میشد... بهمدیگر فحش و ناسزا میدادند، کتک کاری میکردند... عاشق همدیگر بودند اما هنوز زندگی را نشناخته بودند، مرد میتوانست زنش را طلاق بدهد اما نمیداد. برای اینکه او را دوست میداشت، این عشق او را بزنجیر کشیده بود، او را اسیر کرده بود ولی یکروز این عشق را از دست میداد. رشته عشق یک زن و شوهر باید روز بروز محکمتر شود. پایه هایش استوارتر گردد، ناسازگاریها بالاخره این رشته را پاره نمیکند. پایه های عشق را میریزد، هاشم آقا فکر کرد، زن و شوهر همسایه باز سر یک موضوع بسیار جزئی مثل همیشه دعوایشان شده...

یکبار دیگری فریاد پروین بلند شد... این صدا برایش آشنا بود، خیلی آشنا تر از صدای زن همسایه. هاشم آقا شتابزده از جایش برخاست و از اتاق بیرون آمد. راهرو در سکوت و تاریکی فرورفته بود، با خود اندیشید، شاید دزد آمده...

بدرون آشپزخانه رفت، کاردی برداشت و خارج شد، دستهایش را لرزید،

«اگر دزد خطرناکی باشد چکار کنم؟.. فکرش را بکن. شاید اکنون دخترت گرفتار دزد شده»

بطرف در اتاق پروین دوید... وارد اتاق شد، دید خسر و کنار تخت خواب پروین ایستاده، با خود اندیشید،

«لابد باهم راز و نیاز میکردند... ولی این وقت شب؛ بخودش جواب داد،

نامزدبازی وقت نمیشناسد... سحر گاه ظهر، بعد از ظهر، شب و نیمه شب هر وقت که فرصت مناسب بدست آید،

و خسر و همه ات در این فکر بود که چه جوابی بدهد؟ هاشم آقا با عجله پرسید،

«چی، چه خبر شده؟»
و قبل از اینکه پروین لب بگشاید، خسر رو پیشدستی کرد و گفت، چیزی نیست پروین خانم خواب وحشتناکی دیده بودند.

هاشم آقا رو کرد به پروین :
 چته ، چرا ، چرا اینقدر ناراحتی ؟
 و پروین که هنوز فرصتی پیدا نکرده بود تا افکار خود را مرتب
 کند از روی ناچاری گفت ،
 خواب دیدم پایا .. يك خواب وحشتناك !
 خسرو از هاشم آقا پرسید :
 این چیه بدست گرفته اید ؟
 هاشم آقا خندید ،
 بخيالم رسید دزد آمده است روی این اصل به آشپزخانه رفتم
 و این کار را بدست گرفتم ...
 اما من قبل از شما آمدم .
 شما جوان هستید خسرو خان .
 با اینحال هاشم آقا باردیگر بسوی او رفت ، کنار تخت خوابش نشست ،
 دخترم ترا چه میشود ؟
 و قبل از آنکه پروین جواب بدهد افزود :
 خیال مادرت ترا آزار میدهد ، نه ؟ واقعا هست که اتفاق افتاده ...
 چه میتوان کرد دخترم ؟
 پروین سکوت کرده بود خسرو نیز کنار در ایستاده و به آندو
 می نگریست ، هاشم باز ادامه داد ،
 منم از این واقعه متاثر و متاسف هستم ، مادرت زن مهربان و
 دخوتگر می است !
 پروین بی اختیار فریاد زد ،
 نه .. پایا ..
 چی .. چی گفتی ؟
 دختر بی پناه زار زد ، حق کنان گفت ،
 از همه چیز میترسم ... از همه وحشت دارم !
 هاشم آقا او را در آغوش کشید ، چهره اش را بوسید ،
 - دخترم ، تو خیلی ناراحتی ، بگو چی شده ... بگو .. بامن حرف
 زن .. من پدرت هستم ، من ترا دوست میدارم ، تو عزیزم من هستی ..
 پروین میگریست .. و خسرو بارنگ پریده و تن ارزان هنوز در
 کنار در ایستاده بود و با خود می گفت :

— همه چیز را خواهد گفت ... در این صورت من هم افترا میزنم.
 او را متهم میکنم .. میگویم با جوان دیگری رابطه دارد .. آهان خوب
 فکری است، این ادعا باور کردنی است، پدرش با این ترتیب حرف
 او را نخواهد پذیرفت !
 هاشم آقا ناراحت شد،

— آخر اینکه زندگی نشد ... کجای دنیا رسم است یکدختر با
 پدرش در ددل نکند ... باونکوید چشه .. پروین چون تو هر چی میخواهی
 بگو ... بگو دردت چیست ؟

بعد رو کرد به خسرو
 — خسرو خان شما از اتاق بیرون بروید ببینم پروین چی میگوید
 بعد رو کرد به پروین،

— خوب دخترم، حالا که ناراحت نیستی ...
 .. نه پایا ...

هاشم آقا خطاب به خسرو گفت ،
 — برویم ..

خسرو همراه او برآه افتاد .. دم در اتاق رسیده بودند که پروین فریاد زد ،
 — پایا ...

— پدر سر برگرداند ،
 — چیه ...

پروین که در يك آن تصمیم گرفته بود بگوید خسرو و مزاحمش
 میشود و نا جوان مردانه قصد دارد دامن او را لکه دار کند در يك آن نیز
 از این تصمیم عدول کرد و گفت ،
 — هیچی .

خسرو خواه ناخواه از اتاق خارج شد و در راست .. اما پشت در
 ایستاد تا شاید حرفی های پدر و دختر را بشنود .
 هاشم آقا گفت ،

— خوب ، تعریف کن ..

سپس فکری بخاطرش رسید،

— ببینم راستی تو از چی دلخوری .

و چون بیاد آنروز افتاد که او را همراه يك جوان دیده بود که
 سوار تاکسی شده و رفته بودند افزود ،

- تو خسرو را دوست میداری؟
 پروین سر بلند کرد، خواست جواب بدهد اما هاشم آقا امان نداد ،
 - بدون رودروایستی راستش را بگو... اگر واقعا او را دوست
 میداری بگو و گرنه رک و صریح بگو که از او خوست نمی آید خواهش
 می کنم ...

پروین گفت :

- پایا ، من از او متنفرم !

هاشم آقا دستی بعموهای سر دخترش کشید ،

- میتوانم ببرسم چرا؟

- او خیلی پست است! خیلی بیشرم است!

- آه... این حرفها از تو بعید است پروین..

- پایا من حقیقت را میگویم.. خودت گفتی حقیقت را بگویم!

- منم از تو زیاد خوشم نمی آید، من هم با تو موافقم اما مادرت

میگوید جوان خوبی است، لیاقت ترا دارد!

- مادر... مادر... مسخره است پایا.. خیلی مسخره!

- چی میگوئی؟.. تو دیوانه شده ای.. چی مسخره است..

- مادرم !

دختر تو احمق هستی.. تو دیوانه هستی ..

نه پایا.. من دیگر تحمل ندارم.. من میخواهم همیشه جبین را

بگویم.. گوش کن پایا تو خیلی ساده هستی. درست مثل يك بچه هستی!

هیچی نمیدانی.. هیچی..

این توئی پروین.. توئی که با من اینطور حرف میزنی؟

صدای هاشم آقا خفه و درد آلود بود صدا انکار از زرقنای تاریکی

از جنجیره يك محتضر بیرون میریخت :

باور نمیکنم پروین.. تو ياك عوض شده ای .. این توئی که

میگوئی من بچه هستم، ساده هستم، هیچی نمیدانم،

آره پایا ، این منم.. من دیگر تحمل ندارم.. در این خانه شیاطین

زشت و کثیف زندگی میکنند، توی این خانه دیوهای شهوت و هوس

بسر می برند ..

هاشم آقا توی حرف او دوید ،

هزار دفعه گفتم این قصه های مزخرف را نخوان ... گفتم که

- این داستانها، این رومانها فکر ترا عوض میکنند.
- چی می گوی پایا... من میخواهم حقیقت را برای تو شرح بدهم و آهسته آهسته ادامه داد.
- امامی ترسم نتوانم تحمل کنی * این حقیقت تلخی است * * * حقیقتی است که دیر یا زود باید بدانی * این حقیقت وحشتناک مثل خوره قلب مرا پوشانده است، دیگر هیچی برایم باقی نگذاشته است.
- بگو * * * حقیقت را بگو.
- بمن قول بده که تحمل خواهی کرد.
- آره که دارم دیوانه میشوم، منظورت چیست پروین، تو از کسی میخواهی حرف بزنی، از خسرو یا..
- و یا کسی؟
- هاشم آقا سر بزیر افکند، خجلت زده و شرمگین شد. یکبار او را همراه جوانی دیده بود، بدو آنخواست ماجرای آنروز را تعریف کند اما حرفهای دخترش او را وادار کرد و گفت:
- آن یکی را که دوست میداری؟
- کدام یکی؟
- به بین دخترم، من میخواهم با تو مانند یک دوست حرف بزنم، فکر کن ما دو نفر باهم دوست هستیم، البته برای یک ساعت هر کدام وظیفه خود را فراموش میکنیم. باهم صمیمانه حرف میزنیم، گوش بده، من یکروز دم مدرسه تو را دیدم که همراه جوانی سوار تاکسی شدیدی رفتید. او کی بود؟
- یک مرد!
- او.. پروین تو خیلی گستاخ شده ای..
- پایا خودت گفتی که برای یک ساعت باهم مثل دو دوست حرف بزنیم.
- صحیح است، اما نه مانند دوستان گمراه!
- ولی باید حقیقت را گفت.
- آره * * * حق با توست * باید حقیقت را گفت * * * گفنی که او یک مرد است * این را میدانم زیرا خودم دیدم. ولی تو که نامزد داشتی چرا با او آشنا شدی؟
- نامزد؟

-بہ.. مگر خسرو نامزد تو نیست؟

-چرا پایا..

-پس او کی بود .

-پایا، خسرو یک شیطان است، یک شیطان وحشی ... یک مرد پست و بی شرم، اما او تو اورا نمیشناسی، هیچکس جز من اورا نمیشناسد، او یک مرد واقعی است.. خوبیهای جهان در او گرد آمده است.

-پس تو عاشق شده ای؟

-شاید!

-امامن درباره توجور دیگری فکر میکنم.

-میدانم پایا .

-این بود حقیقت.

-نه!

-پس چیه.. بگو!

-چی میخواهی بگوئی که از گفتن آن وحشت داری؟

-پایا خواهش بزرگی از تو دارم.

-چیہ؟

-تاصبح بمن مهلت بده، من در یک نامه همه چیز را برای تو خواهم نوشت، همه چیز را.. هاشم آقا فکر میکرد دخترش میخواهد در نامه اش از او خواهش کند که از خسرو جدا شود.. به تحصیلات خود ادامه بدهد... و با آن مرد بیگانه ازدواج کند، روی این اصل گفت ، بسیار خوب، قبول دارم از اناق او خارج شد، خسرو در راهرو بود، گفت:

-حالت خوبه؟

هاشم آقا در تاریکی نوبی چشمان او که مانند چشمان یک گریک برق میکشید نگر است و گفت:

-خوبه... شما چرا نخوابیدی.

-ناراحت بودم، دلم شور میزد.. چی میگفت؟

-چیز مهمی نبود . . داشت خوابی را که دیده بود تعریف

میکرد.

برو بخواب خسرو خان!



دوسه روز بود که پروین مدرسه نمیرفت. آنروز صبح وقتی سر میز صبحانه نشست لحظه‌ای بعد پدرش نیز با چشمان یف کرده که اثر و نشانه بیخوابی شب گذشته بود بسر میز آمد، پروین سلام کرد.

-سلام پایا.

-سلام ..

هر دو رو بروی هم نشستند، پدر و دختر لحظاتی به چهره همدیگر نگر بستند، نگاه هر دو می‌گفت که یک دنیا همدیگر را دوست میدارند. پدر سعی کرده بود ماجرای شب گذشته را فراموش کند و دختر بقول خود برای اینکه خدمتی در حق او انجام بدهد از ماجرای مادرش و خسرو او را باخبر کند برایش يك نامه نوشته بود. اما میترسید آنرا پاد بدهد احساس میکرد این نامه بوی خون میدهد و زندگی او را در گرونگون خواهد ساخت. اما اینطور هم نمیشد زندگی کرد. . . تا کی میشد تحمل کرد. یکروز دوازده روز، یکماه، دو ماه ده ماه، نه، دیگر امکان نداشت.

آنروز خسرو هنوز از خواب بیدار نشده بود، بی‌خبر از همه چیز و همه کس بخواب فرورفته بود. پدر و دختر ساکت و آرام صبحانه را صرف کردند، هاشم آقا گفت:

-دوسه روز است مدرسه نرفته‌ای لایذ سخت خواهند گرفت.

و قبل از آنکه پروین حرفی بزند افزود:

-تو برو مدرسه. . . من هم بعداً می‌آیم با خانم مدبر صحبت میکنم
بالاخره باید او را متقاعد ساخت، اما راستی خیلی سخت گیر است.
و بالاخره اضافه کرد:

-حق دارد. . . باید سخت گرفت تو دختر خوبی هستی پروین ولی من شنیده‌ام بعضی از دختران غیبت میکنند و با پسرها بسینما میروند، واقعاً خجالت دارد. . .

-پایا؟

-گفتم که منظورم تو نیستی. . . تو پاک‌تر از آنی که کسی درباره‌ات فکر غلط بمتن خود راه بدهد.
صبحانه تمام شده بود، پروین از جایش برخاست، کتابهای خود

را برداشت ، مردد و دودل بود ،

- نامه را بدهم یا نه ؟

هزار جور فکر بمنزله راه کشیده بود :

- چکار میکند ؟ آیا خسرو را میکشد ؟ نه .. آنوقت همه چیز

از بین میرود . او را زندانی میکنند .

- بهتر است نامه را باو ندهم .. در این مورد هیچ چیز نکویم ،

انگار یادش رفته است .. اما فکر نمیکند او دست بقتل و جنایت بزند ،

حتماً خسرو را از خانه بیرون میکند ، مادرم را اطلاق میدهند و آنوقت .

اما ، چندر خوب میشود ، دو تالی زندگی میکنیم ، با سعادت و

خوشبختی آنکه مادرم با خسرو در خانه عشق بورزند ، همه چیز پاک و

تمیز میشود . خانه بوی هوس و گناه نمیدهد ... آره ، حتماً اینطور

میشود .. مسلماً او این کار را میکند .

فکر کرد :

- اگر مادرم خوب بود ، مثل همه مادران .. هرگز ناراحت نبودم .

در کنار هم می نشستیم ، بی پروا درد خود را با او در میان میگذاشتم .

و حتی اگر عکسی از دلدارم داشتم با او نشان میدادم و میگفتم ، مادر

سر نوشت چهره ای که در قلب نقش می بندد و عشق بوجود می آورد بدست

مائیست .. مادرم خسرو را دوست ندارم .. ولی افسوس .. مادر

کناهنکار من در آغوش شیطان هوس فرورفته بود .

و باز از خود سؤال کرد :

- نامه را بدهم یا نه ؟

فکر میکرد و برای اینکه خود را سرگرم نشان بدهد با کتابها و

دفترچه هایش ور می رفت ، ناگهان صدای پدرش بلند شد :

- پروین قرار بود نامه ای برایم بنویسی ..

ساره .. آخر :

- هنوز ننوشته ای ؟

- چرا یا یا ..

- پس بده .. بده بخوانم ببینم چیه ، خیلی مشتاقم همه چیز را

بفهمم ، میدانم که هر بوطه بخودت است . . . خجالت تکلی دخترم ..

دیشب من دتومانند دودوست باهم حرف زدیم ، قول دادی که برایم

نامه بنویسی ..

- یا یا قول بده دست بعمل خطرناکی نخواهی زد .. قول بده ..

قول میدهم دخترم

- بجان من قسم بخور ..

- قسم میخورم بجان عزیز تو که برای من عزیز تر از همه چیز

هستی !

پرورین نامه را بطرف او دراز کرد ،

- خواهش میکنم یکساعت بعد آنرا بخوان ، خوب ؟

- خیلی خوب ..

- قول میدهم ..

- آره جونم ..

پرورین باخود اندیشید ،

- تا یکساعت دیگر اوسر کارش میرود ، خسرو هم خانه را ترک

میکوید و بدین ترتیب واقعه ای اتفاق نمی افتد ، شب پدرش باز میگذرد ،

البته ناراحت و عصبانی است ولی این ناراحتی و عصبانیت بزودی از

بین خواهد رفت .. خسرو دیگر بخانه آنها نخواهد آمد و مادرش ..

باخود گفت ،

- و مادرم .. زن بدبخت در بیمارستان است ، پایش را بریده اند ،

این واقعه او را یاک از بین خواهد برد ، تازه پشیمان شده بود ، بطرف

پدرش رفت ،

- یا یا می خواهم نامه ام راه گز نخوانی ؟ آنرا پس بده ..

هاشم آقا بانمجب ، وحیرت باونگریست

- چرا ..

- نمیخواهم آنرا بخوانی ، نمیخواهم ..

هاشم آقا نامه را که در جیب خود گذاشته بود در آورد ، بطرف

دخترش دراز کرد اما نادام و پشیمان شد زیرا باخود اندیشید ،

- بالاخره من باید دردد دخترم را بفهمم .. تادرد او را درمان کنم ،

درد باید شناخته بشود تا درمانش کرد ..

- بدینجهت گفت ،

- چه اصرار داری که آنرا پس بگیری ،

- خواهش میکنم یا یا -
 - خودت گفتی که همه چیز را در نامه ای برایم شرح خواهی داد -
 - نمیخواهم .. نه ، نمیخواهم .
 پس اجازه بده نامه پیش من باشد ، آنرا نمیخوانم و ظهر بتویس میدهم . شاید تا ظهر پشیمان شوی و اجازه بدهی که آنرا بخوانم
 پروین گنج و ویج شده بود . . . او در اثر مزاحمت و ناراحتی بزرگی که خسرو نیمه شب برایش بوجود آورده و باتفاق خوابش آمده بود تا بوی تجاوز کند تحمل خود را از دست داده خواسته بود پدرش را از حقایق تلخ و وحشتناک آگاه سازد و اندیشیده بود که بدینوسیله هم او هم پدرش سعادت مند خواهند شد اما اکنون فکر مادر گناهکارش را میگرد که پایش را بریده بودند و در بیمارستان بستری بود . . . فکر پدرش را میگرد که از هیچ چیز خبر ندارد . . . و خود را سعادت مند می داند در حالیکه وقتی از ماجرا باخبر شود دیگر هیچی نخواهد داشت .
 او خواست با اصرار نامه را پس بگیرد . . . اما وقتی دید پدرش می - خواهد تا ظهر آنرا پهلوی خود نگهدارد و استدلالش نیز اینست که شاید او پشیمان شود گفت
 - قول قطعی بده که آنرا نخواهی خواند . . .
 - دخترم توجه .. قول میدهم .
 پروین بی اختیار گریست ، هاشم آقا دستهای خود را روی شانه های دخترش قرارداد .
 - گریه نکن دخترم . . .
 - بگو که آنرا نخواهی خواند .
 - بجان تو قسم میخورم که نخواهم .
 شاید اگر پروین یکبار دیگر اصرار میگرد که نامه را بگیرد پدرش بی شک آنرا پس میداد اما او دیگر حرفی نزد .. خدا حافظی کرد و شتابزده از خانه بیرون رفت . . .
 یک ربع بعد خسرو که تازه از خواب بیدار شده بود بدرون آمد
 - سلام .
 - سلام خسرو جان .
 - چیه ، ناراحتید ؟
 - نه ، هیچی نیست .

سر ميزرو بروى هم نشستند ، هاشم آقا كه ميخواست با او صحبت كند لحظاتي از اينجا و آنجا حرف زد .. از زندگي دختران ، پسران ، و زندگي خودش ..

- روز بروز وضع زندگي عوض ميشود .. قديم تدبيرها اينجوري نبود .. يك پسر ، مادرش ، خواهرش و اقوام و آشنا ياش را بخواستگاري دختری مي فرستاد .. اگر ماييل بودند دختر را با او ميدادند و در غير اينصورت بسراغ ديگري ميرفت ، خود من .. مادر خدا بيا مرزم سراغ چند دختر دم بخت رفت ، براي چند تا ايراد گرفت ، گفت يكي دماغش كنده است ، ديگري جلف است . آن يكي بدجوري ميخندد .. اين يكي سالك دارد . ويكي دوباره هم البته جواب رد دادند تا اينكه بيك خانه رفت و فيروزه راديد و پسنديد اما خدا بيا مرزد عروسي ما را نديد و اين آرزو را بدل خاك برد . واقعا زن خوبی براي من انتخاب كرد هر چند گاهي فيروزه ديوانگي ميكند ولي از حق نبايد گذشت زن خوبی است .. افسوس كه در اثر ديوانگي و پشت دل نشستن آن واقعه اتفاق افتاد و او پايش را از دست داد . من باز هم دوستش ميدارم .. خسرو خان نميدانم منظورم را مي فهمي يانه .. دو نفر بايد همديگر را دوست داشته باشند تا با هم بخوشی و سعادت زندگي كنند . اصلا وضع عور شده است . حالا دختر و پسر همديگر را مي بينند و مي پندند و بعد از دواج ميكنند .. من ميخواهم با تو مثل يك دوست حرف بزنم هما نظوركه ديشب با دخترم حرف زدم

- بفرمائيد .

- تو پسر و پسر را دوست ميداري ؟

- معلوم است .

- ميدانيد عشق و علاقه كه يك طرفه نميتواند باشد .. چطوري بگويم .. موضوع از اين قرار است كه ..

لحظاتي سكوت كرد از اينكه بقول خود ميخواست حقيقت را با او درميان نهد ناراحت بود ، بالاخره گفت ،

دراستش اينست كه پسر و پسر را دوست نميدارد . اين نامه را كه بدست من مي بينيد او براي من نوشته است . دويش نميشد كه ركو صريح بگويد شما مرز دلخواهش نيستيد ، ديشب .. گفت كه حقايق را در يك نامه براي من خواهد نوشت .. و صبح اين نامه را بمن

داد. باز هم پشیمان شده بود و مراقبم داد که آنرا نخوانم و حتی اصرار کرد که پس بدهم، اما من پس ندادم. . . گفتم تا ظهر آن را نمیخوانم شاید پشیمان شوی و اجازه دادی که بخوانم.
خسرو گفت:

— اما او بمن علاقه داشت.

هاشم آقا لبخندی زد و گفت:

— نه. . . من اینرا از روز اول میدانستم، او بتو علاقه نداشت و بعد

برای اینکه دل او را نشکند افزود:

— با اینوصف ناراحت نباش. . . من در اینمورد او را نصیحت خواهم کرد.

بالاخره از همه چیز گذشته تو برادرزاده من هستی، دلم میخواهد تو

داماد من بشوی. . . کی از تو بهتر . . . بتو قول میدهم تا حد امکان

در این باره سعی کنم که او را از خر شیطان پائین بیاورم .

مقداری با هم حرف زدند تا اینکه هاشم آقا از جایش برخاسته گفت:

— او. . . خیلی دیر شده است من باید سری بمدرسه بزنم. . . بنگارم

برسم و بعد ببیمارستان بروم سیر برسید.

— تو ببیمارستان میروی؟

— البته. . . من هم اکنون میروم.

— متشکرم، از قول من سلام برسان. بگو هر چه زودتر خودم

را به بیمارستان میرسانم.

— چشم.

هاشم آقا سوار تاکسی شد. . . نامه بدستش بود. . . دلش میخواست آنرا

بخواند.

— ولی بدخترم قول داده ام. این دخترها احساسات عجیب و غریبی

دارند، میدانم که اوچی نوشته است حقیقتی که خواسته شرح بدهد

این است که او مرد دیگری را دوست دارد و نمیتواند با خسرو ازدواج

کند. . . و شاید هم بدادش شرح داده که اصرار دارد او با خسرو ازدواج

کند. . . و در آخر از من خواسته که با او کمک کنم.

با اینحال کنجگاوای عجیب و غیر عادی در قلب او ریخته بود. . . او

وقتی از خانه خارج شده بود از تصمیم خود منصرف شده و میخواست

اول سری به بیمارستان بزند و از حال زنی جو یا شود... * * * بعد بمدرسه
برود... * * * و بمدرس کارش.

با خود گفت،
- باید با فیروزه هم صحبت کنم و او را قانع کنم تا ظهر جواب
قلمع بدختر بدهم، آره بهتر است.

وقتی به بیمارستان رسید، چون بسا دکتر جوانی آشنا شده بود
چون زنی با آن وضع احتیاج بملاقات داشت او را راه دادند بر بالین
زنی نشست.
- حالت چطور؟

- بد نیستم... پروین چطور است مدرسه میرود؟
- از امروز آره...

ماجرای شب گذشته را شرح داد و افزود،
- با جبر و زور که نمی شود او را بقصد ازدواج خسرو در آورده، عزیزم
پروین او را دوست نمیدارد.

بگد دست در جیب کرد و نامه را در آورد،
- ترا بخدا نگاه کن... او برایم نامه نوشته است... یک نامه که
در آن حقایق را شرح داده است و این حقایق مربوط بنخود شماست.
فیروزه گفت،

- نامه اش را برایم بخوان...
با وقول داده ام تا ظهر نامه اش را باز نکنم.
امازن اصرار کرده
- خواهش می کنم.

و مرد مردد ماند، خواست باز اعتراض کند ولی فیروزه امان
نداد،

- ترا بخدا باز کن... جوری باز کن که نفهمده... * * *
زن با آن وضع دردناکی که داشت نمی شد خواهشش را رد کرد.
روی این اصل هاشم آقا علیرغم میل خود نامه را باز کرد،
فیروزه گفت،

- بده من بخوانم.
- نه، خودم میخوانم... * * *
و شروع کرد،

دپایا .. پاپای عزیز و مهربانم .
 «میخواهم حقیقت تلخی را با تو در میان بگذارم. اما میتروسم ...
 از مدت‌ها پیش میخواستم ترا با این حقیقت تلخ و دردناک آشنا سازم،
 ولی نمیتوانستم، ترا با این حقیقت تلخ و دردناک آشنا سازم،
 حقیقت عکس‌العمل نشان‌دهی و خون‌سردی خود را حفظ کنی .. من بتو
 و بقول تو اطمینان دارم پاپا... و بدینجهت در این نامه همه چیز را
 برای تو شرح میدهم ...

فیروزه خطر را بیش از پیش احساس کرد. خواست نیم‌خیز شود
 ولی نتوانست، ناگهان فریاد زد :

- آخ ... چقدر وحشتناک است.

هاشم آقا چشم از نامه گرفت و گفت:

- چه عزیزم.

- این درد لعنتی، دکتر نکفت چه وقت از بیمارستان مرخص
 خواهم شد؟

- همین روزها..

نه.. اینها دروغ میگویند.. تنها مرا از این بیمارستان نجات
 خواهد داد.

هاشم آقا دست او را گرفت :

- ناراحت نباش عزیزم * * تو باید خدای را شکر کنی که نجات
 یافته‌ای ...

- چی میگوئی * * من بای خود را از دست داده‌ام.

- مهم نیست !

- چی .. مهم نیست؟

- منظورم رانمی‌فهمی عزیزم .. میدانی که من ترا دوست میدارم،
 میدانی که تو تنها عشق من در زندگی بوده هستی .. همین دیشب
 داشتم از مهر و محبت تو به پروین شرح میدادم .. میگفتم چطور مادرم
 برای خواستگاری تو آمد ... و ما را سعادتمند کرد .. درست است که
 پای تو را بریده‌اند ولی قلبت که هنوز مالا مال از مهر و محبت است تو
 مرا دوست میداری، نه؟

- معلوم است.

- در این صورت اعتراف کن که عشق من و دوست داشتن تو

ناراحتى اين نقااص جزئى را از بين ميبرد. اين عشق و اميد است كه بقلب يك افليج، افليجى كه نمى تواند از جايش تكان بخورد نور زندگى مى باشد. * اگر ميخواهى من براى هميشه از تو راضى باشم در مورد آن واقعه حرف نزن، همه چيز را فراموش كن..
نامه بدست او بود.. فقط يكي دو جمله از آن را خوانده بود. او ادامه داد :

- دوروز زندگى اينهمه جوش و خروش لازم ندارد. پاهاء دستها، چشمها، قلبها، همه چيز در زير خاك مدفون ميشود. همه چيز با خاك مدفون ميشود. همه چيز با خاك عجيب ميگردد و از بين ميروء، تنها خاطره زندگى ما بر سينه زمان نقش مى بندد. و بتدريج اين خاطره هم از سينه زمان زدوده مى شود، توى اين دنياى بزرگ هزاران نفر هستند كه نمى توانند اصلا را^{۱۰} بروند. اما زندگى را دوست ميدارند. عشق و اميد دارند... تو^{۱۱} زيبا هستى، جوان هستى، و شوهردارى. شوهرى كه ترا مى پرستد و ترا دوست ميدارد.. و بايد همه دردها و ناراحتى هارا فراموش كنى ..
فبروزه گفت :

- متشكرم... تو خيلى مهربانى و من خيلى بدبخت و گناهكار ا
گناهكار !

آره...

چرا.. مگر تو چكار كرده اى؟

نميتوانم برايت شرح دهم.

عجيب است.. لا بد از اينكه بدون اجازه من پشت فرمان نشسته اى و آن واقعه اتفاق افتاده گناه بزرگى احساس ميكنى ! نه * * تو گناهكار نيستى .. تو مانند يك فرشته ساده و زيبا هستى. مانند يك فرشته آسمانى ،

فبروزه با خود انديشيد :

بيچاره مرد * * دلم ميخواهد همه چيز را براى تو شرح بدهم ... اما تو هرگز مرا نخواهى بخشيد . حق با توست ؟ اينرا خواب ميدانم. و بدى نجهت تو نبايد هرگز از گناهان من خبر دار شوى.. و بفهمى كه هوس چه تله هاى در راه من، گسترده .. در آغوش مرد آشنائى خفتم كه در عين آشنائى بيگانه بود .. گمراه گشتم هما نظور كه او كمراه شده

بود. مانند يك زن و لكره، مثل يك هر جانی همه چیز را فراموش كردم... وجودم را در اختیار او قرار دادم در حالی که تو صاحبش بودی.. لکه ننگ و بدنامی بردانم نشست در حالی که میبایستی در خانه تو... مرد مهر بانی مثل تو پاك زندگی میکردم.

و باز فکر کرد:

- پروین بی شك از همه چیز باخبر است و مسلماً در این نامه حقیقت را شرح داده است.. باید ترتیبی بدهم قبل از آنکه او دنباله نامه را بخواند آنرا از چنگش خارج سازم ..

روی این اصل گفت:

- عزیزم بده نامه را من بخوانم.

هاشم آقا گفت:

- آره.. يك یادم رفته بوده * اجازه بده خودم میخوانم.

- راستی پروین اگر بفهمد تو نامه را خوانده اند ناراحت نمیشود

- چرا، گفتم که از من قول گرفته تا ظهر آنرا نخوانم.

- پس بهتر است بمهد خود وفا کنی..

هاشم آقا لحظاتی بفکر فرو رفت:

- فیروزه هر لحظه تصمیم خود را عوض میکند، چرا؟

نتوانست بسؤال خود جواب بدهد، با اینحال اندیشید که:

- پای خود را از دست داده و افکارش مشوش است.. نمیتواند

افکار خود را جمع و جور کند و تصمیم قطعی بگیرد.

آنوقت گفت:

- از اول نمیبایستی یاکت نامه را باز کنم، ولی حالا که باز شده

باید بخوانم ..

- چه اصراری داری!

- این نامه را پروین برای من نوشته است.. بالاخره ظهر بمن

اجازه خواهد داد آنرا بخوانم.. و این گنجگاوای لعنتی امان نمیدهد

تا ظهر منتظر بمانم ..

و خواست دنباله نامه را بخواند اما صدای فیروزه امان نداد:

- نه.. نه، نخوان خواهش میکنم

- چیز عجیبی است.. خودت اصرار داشتی آنرا بخوانم.

- ولی حالا از تو خواهش میکنم آنرا نخوانی..

- در اینوقت در اتاق باز شدو خسرو بدرون آمد . پس از سلام و احوال پرسی با فیروزه گفت :
- شما زودتر از من آمدید ؟
- هاشم آقا گفت ،
- آره .. طاقتم نیاوردم . * بعضی مردها مثل من طاقتم دوری زن خود را ندارند * گفتم بهتر است اول سری به فیروزه بزنم و بعد دنبال کارم بروم ..
- فیروزه گفت :
- خسرو خان ، میدانی که پروین نامه ای برای باباش نوشته است ؟
- خسرو بی آنکه باین سؤال جواب بدهد لحظاتی سکوت کردو بعد گفت :
- میدانم چی نوشته ؟
- از کجا میدانی .. چه نوشته بگو . *
- نوشته است که : من از خسرو نفرت دارم ، نمیخواهم با او ازدواج کنم ، همین !
- هاشم آقا لبخندی زدو گفت :
- من هم اینطور حدس میزنم !
- فیروزه گفت :
- اطمینان داری خسرو ؟
- و بعد افزود ،
- آه معذرت میخواهم .. حق باشماست ،
- ورو کرد به هاشم آقا ،
- پس دنباله نامه را بخوان .
- اما . . .
- اوه . . . خسرو که از همه چیز خبر دارد .. او که بیگانه نیست و حالا حقیقت را خوب میداند که پروین او را دوست نمیدارد ،
- با اینحال شاید مطلب دیگری نوشته باشد .
- مثلاً چی ؟
- نمیدانم ، باید خواند و دید چه نوشته است .
- خسرو گفت ،

— من مزاحم نمیشوم، از اتاق بیرون میروم، شما نامه را بخوانید وقتی تمام شد من بر میگردم.

بطرف در اتاق رفت، هاشم آقا گفت .

— نه.. نروید.. حالا که نامه درباره شماست چه بهتر خودتان هم از مضمون آن باخبر شوید.

شروع کرد بخواندن نامه ،

... زنی در خانه توسی که مانند یک شیطان است... یک ابلیس به تمام معنی. این زن مادر من است... زنی است که تو او را میپرستی

اما از حقیقت بی خبری ..

بعد فیروزه فریاد زد،

— چی میخواهد بگوید؟

اما هاشم آقا فریاد او را نشنید. و نامه را با صدای بلند دنبال کرد،

.. یکروز که از مدرسه بازگشتم احساس کردم درون یک اتاق

پسته.. اتاق خواب تو و مادرم پیچ پیچ می کنند. از سوراخ کلید نگرستم

اینکار بود بود. اما نتوانستم جلوی خود را بگیرم.. پایا هر دو با

پستی، رذالت با هم عشق میورزیدند .. خواستم فریاد بزنم اما

انکار فریاد در کلوم شکست، قلبم برای لحظه ای از حرکت بازماند

و بعد بشدت طپید.. وحشت سراپایم را فرا گرفت.

... با اتاق خود بازگشتم و گریستم . آنقدر گریستم که دیگر

داشت بجای اشک خون از دیدگانم میریخت. چند روز گیج و مبهوت

بودم، تو می گفتی :

— دخترم چته.. و من نمیتوانستم بتوجواب بدهم و بگویم چی

دیدم. نه نمیتوانستم و حالا هم که این نامه را برای تو مینویسم

دیگر تحمل ندارم.. اینهمه غم و اندوه مرا از پای درم آورد. دارد

تا بودم میکند بعد هم صحنه های دیگری دیدم.. صحنه های عشق بازی

و تصمیم گرفتم برای همیشه این راز را با خود بگورم. تصمیم به

خودکشی گرفتم پایا، اما جوانی سر راه من سبز شد.. در اثر یک

تصادف با او آشنا شدم، زیرا دفتر چه ام با دفتر چه او عوض شده بود و من

که تصمیم بخودکشی گرفته بودم ماجرا را در دفتر چه خود نوشته بودم

او خیلی تلاش کرد مرا از خودکشی نجات دهد. و تا حدی نیز موفق

شد. اما يك روز ديگر ببتك آمدم و همانطور كه ميدانی چندین قرص لومینال خوردم، مرا به بیمارستان رساندید. مر. انجات دادید اما ایکاش میگذاشتید آرام و بی صدا میمردم.

«... پاپا، یکساعت قبل از آنکه این نامه را بنویسم از تو قول گرفتم که خون سردی خود را حفظ کنی. من فکر میکنم مجبور بودم حقیقت را با تو در میان بگذارم، آخر تا کی میبایستی ناظر آن صحنه های زنده باشم و نتوانم حرف بزوم. می ترسیدم تو هم مانند مادرم اصرار کنی که با خسرو ازدواج کنم.

فکر کن آنوقت چقدر وحشتناک بود من با کسی زندگی کنم که مادرم را دوست میدارد...

«... مرا ببخش پاپا، مادرم، من «هیچکس» لیاقت زندگی در کنار ترا ندارم... هیچکس

فیروزه وحشت زده بسقف اتاق خیره شده بود. خسرو دیگر نمی توانست از جایش تکان بخورد. و مثل يك مجسمه ایستاده بود... مرد بدبخت که نامه را با صدای بلند خوانده بود دستش را روی قلب خود قرار داد و گفت:

— تو... و... تو.

نتوانست حرف خود را دنبال کند. خون بچهره اش دویده و رگهایش بر آمده بود... قلبش بشدت درد گرفته بود، باردیگر بزحمت گفت:

— تو... و... تو

و افزود:

— راست است. حقیقت دارد!

فیروزه ناتوان و خسته.. خسته از هوسها و گناهان، خسته از زندگی سرش را یائین آورد و پاسخ مثبت داد. مرد ناگهان از جایش برخاست و فریاد زد:

— فهمیدم، تو گناهکاری.. خودت گفتی که گناهکار هستی

اما...

دیگر نتوانست حرف بزند، مثل يك جوال خالی روی سندی افتاد، چهره اش سیاه و لبانش کبود شده بود. دستش را به زحمت روی قلب خود گذاشت، خواست حرف بزند. تلاش کرد اما موفق نشد... و چشمانش مانند چشمان يك مرده به فیروزه خیره گشت..

- فیروزه رو کرد به خسرو ،
 - آن نامه را از دستش بگیر..
 زود باش
 خسرو گنج بود
 - چی * * چی گفتی ؟
 خسرو نامه را از دست مرد قاپ زد. مردهان باز کرد که اعتراض
 کند اما نتوانست .
 فیروزه نامه را گرفت و گفت ،
 - از این ماجرا با کسی حرف نزن * * ببینم مرده !
 - نه. مرده اما نمیتواند حرف بزند. پلکهایش را نیز بهم تمیز ند. شاید..
 بمنز خود فشار آورد و افزود ،
 - سخته کرده * * حتما سخته کرده * * زود باش * * باید کاری کرد که
 ابدأ مظنون نشوند.
 خسرو شتابزده در اتاق دایا باز کرد، يك پرستار جوان داشت از دم
 در رد میشد .
 - خانم ، خانم پرستار
 پرستار سر بر کرد اند ،
 - بفرمائید * * *
 - بیائید تو * * بیائید، عجله کنید.
 خانم پرستار بدرون آمد و روبه فیروزه کرد .
 - چی شده خانم ؟
 - نگاه کنید * * شوهرم را نگاه کنید !
 پرستار دید دهان مرد باز مانده و دست خود را روی قلبش گذاشته
 است، نبض او را گرفت ،
 - آه * * خطرناک است.
 و بیدرنک بیرون دوید.. لحظاتی بعد او را باناق دیگری بردند
 و روی تخت خواب خوابا کردند، دکتر آمد معاینه کرد و گفت ،
 - عجیب است.
 در کرد بدستیارش ؛
 - اولین بار است که درزند کائیم این نوع سخته می بینم.. سخته
 این مرد ناقص است اما نه مانند سایر مردمی که بطور ناقص سخته

می کنند و نصف اندام آنها فلج میشود * *

مداوای مقدماتی شروع شد، ولو اینکه بیخود و بی مورد بود، بالاخره میبایستی کاری را انجام داد، هاشم آقا مثل يك دیوانه شده بود، دیوانه‌ای که سالها در گوشه تیمارستان پسر پرده باشد هیچکس را نشناسد، هیچی نخواهد و هیچی نفهمد.

او بچشمهای دگر زلزله بود سعی میکرد دهانش را که نیمه باز مانده بود ببندد و تلاش میکرد حرف بزند اما نمیتوانست.

یکی از دانشجویان پزشکی که کنار دکتر ایستاده بود، البته مانند سایرین میخواست چیزهای تازه‌ای از علم طبابت و تجربه بیاندوزد گفت،

- آقای دکتر لطفاً در مورد این بیمار بیشتر توضیح بدهید.

دکتر گفت،

- این سگته در اثر يك شوک ناگهانی بوده و در عین حال در چند

لحظه هيجان و اضطراب فوق العاده‌ای او را در بر گرفته و اینحال

در آورده است. میدانید که چندین نوع سگته داریم، غالباً کسانی

که دچار سگته قلبی میشوند آنجا می‌سیارند ولی این مرد نخواهد

مرد * * * من اطمینان دارم.

- ناقص خواهد بود؟

- نمیدانم * * * ولی آنچه مسلم است او نمیتواند حرف بزند، و

بعد از این هم موفق نخواهد شد.

- میتواند راه برود؟

- هنوز معلوم نیست.

آنچه مسلم بود چون دکتر علل بوجود آمدن این وضع را نمیدانست

بدینجهت نیز نمیتوانست حال بیمار را کاملاً تشریح کند، او گفت،

- احتیاج بمعاینه دقیق تری دارد.

بدین ترتیب هاشم آقا در آن بیمارستان بستری شد، هیچکس

نبود بدکتر بگوید، نامه‌ای از دخترش بدست او رسیده * * * آنرا

خوانده است. مطالب این نامه بتدریج اعصاب او را خرد کرده و حتی

قسمتی از مغزش را از کار انداخته است. زیرا شوک آنی و در عین حال

چندین بار باد دست داده، هر جمله يك شوک * * * يك اضطراب و دلهره

کشنده برایش بوجود آورده است. اما او نامه را تا آخر خوانده * *

تا آخرین جمله و تا آخرین کلمه.. و بعد حرف زده است.. و بعد دیگر همه چیز تمام شده است.

خسرو از جریان امر فیروزه را خبر کرده

- توشیطان هستی فیروزه، از کجا فهمیدی که او سگته کرده؟

- گفتم که مرض قلبی داشت..

خوب میمیرد؟

- نه!

- چطور؟

- دکتر گفته است او زنده خواهد ماند اما...

- حرف بزن خسرو...

- اما دیگر نخواهد توانست حرف بزند.

- آه چقدر خوشحالم، پس برای همیشه لال شده است. هرگز راز ما را فاش نخواهد کرد.

- آره..

زن متفکرانه گفت:

- ولی او میتواند در چند سطر ماجرا را بنویسد.

- نه، نمی تواند..

- دکتر گفت؟

- معلوم است.. وقتی کسی سگته کند و نتواند حرف بزند تکانش

نخواهد خورد تاچه رسد با این که نامه بنویسد.

- تو خودت را چرا به نفهمی زده ای خسرو.. از دکتر وضع او را

سؤال کن.

نیم ساعت بعد آندو نتیجه معاینه دقیق و کامل چند دکتر را فهمیدند

هاشم آقا سگته کرده و دیگر قادر نبود حرف بزند دستهایش را تکانش

بدهد..

خسرو و فیروزه خیلی خوشحال شدند.

- دیگر مزاحم نخواهیم داشت خسرو..

- آره اما پروین را فراموش کرده ای

- درست است تنها کسی که از ماجرا خبر داد اوست و او بود که

برای پدرش نامه نوشته و همه چیز را شرح داده بود.. من ترتیبی

میدهم که او با تو ازدواج کند.

- امکان ندارد، توداری خودت را گول میزنی تو خودت را خوب می شناسی ...

خسرو بروی او خم شد و آهسته گفت،

- باید برای همیشه ساکت و خاموش شوی!

- منظور چیست؟

- منظور مرا خوب میدانی.

- آه... نه... نه...

چاره ای نداریم میدانی که خیانت بشوهر جرم و گناه بزرگی است باید ماهها در گوشه زندان خوابیدی... در ثانی هاشم آقا در اثر این واقعه سگته کرده و در واقع بکنوع جنایت اتفاق افتاده است.

سرنوشت آدمکشها چیست؟

آخر...

ساکت باش فیروزه، تا حالا هر چه گفته ای پذیرفته ام، من و تو اکنون لب پرتگاه هستیم، تو باید از میان دو نفر یکی را انتخاب کنی تو و پروین...

نه، تو و پروین...

که چی؟

با خودت از بین میروی و یا پروین؟

یعنی چه؟

چطور بتو حالی کنم... اگر راز ما فاش شود نابود می شویم، در این صورت باید بکنفردی بگرایی...
من از طرف پروین بتو اطمینان میدهم، او دیگر حرف نخواهد زد

ممکن نیست.

خسرو تودیوانه شده ای، او دختر من است... من مادر او

هستم، میفهمی یک مادر... و لو اینکه، کناها کارم با این حال دخترم را

دوست میدارم من او را از خودم بیشتر دوست میدارم... من پای خود

را از دست داده ام... زندگی را باختام... هوسها، عشقها و گناهان

همه چیز یابانی دارد همه چیز حتی عمر این جهان... برای من زندگی

دورق خورده است... تمام شده است اما او جوان است، او باید زندگی

کند ، من و تو گناه بزرگی مرتکب شده ایم .. و باز هم ادامه میدهم
آنها بوضع وحشتناک تری .. به بینم توجطور وجدان خود را راضی
میکنی که دختری را بکشی ؟

- تو کار نداشته باش .. يك روز خواهی شنید که اتومبیلی تصادف
کرده و دختری مرده است . فردا یا پس فردا ..
زن نالید ،

- نه ، نمیکنارم .. اجازه نمیدهم ،

خسرو گفت ،

- بعد باهم صحبت میکنیم ، من بخانه بازه یگر دم زیرانی مساعت
دیگر پروین از مدرسه میاید .. اورا به بیمارستان خواهم آورد .. و
بطرفی در اطاق رفت .

فیروزه دادزد ،

- نه ... رحم کن ... او جوان است تو يك دیوانه هستی . تو پست
و وحشی شده ای ..

قبل از آنکه خسرو دست بطرفی در اطاق در از کند در باز شد و
پرستار بدرون آمد ،

- خاتم چی شده ،

- نکذارید برود .

- اما خسرو بیرون رفت ، پرستار گفت ،

- نه آرام باشید .. شما نباید دچار هیجان شوید ،

- فیروزه زارزد ،

- وحشی .. آدمکش !

وقتی پرستار از اتاق بیرون رفت فیروزه با خود گفت ،

- خیلی پست شده است ، هیچ بعید نیست پروین را از خانه بیرون بکشد
و سوار اتومبیل کند و در راه بیمارستان تصادف ساختگی بوجود بیاورد
من اورا خوب میشناسم . يك شیطان است .. اصلا نباید پروین از
واقعه ای که بسر پدرش آمده باخبر گردد .. خدایا حالا چکار کنم ؟
دیگر هیچکاری از دستم ساخته نیست ، اگر ماجرا را شرح بدهم
خودم رسوا میشوم .. رسوای جهان ، همه مردم بروی من تف میاندازند
لحن و نغزینم میکنند ، نفرین بمادری که بزرگترین ، مقدس ترین
و زربا ترین عشق را ، عشق و احساس و عاطفه مادری را از دست داده و

واسیر هوس هایش شده است، نه ، نمیتوانم از همه وحشت دارم از پرستار، از دکتر، از همه مردم، از درو دیوار، از همه چیز نفرت، ندامت، خجالت واحساس بدبختی در مغز و قلب او پیچیده بود. او زجر میکشید، دردش درد بزرگی بود، زمانی در آغوش گناه خفته بود، هوسها با ولنت بخشیده بود... لذت زود گذر و ناپایدار.. احساسات وعواطف مادری لگدمال غول گناه هوس شده بود و اکنون دریافته بود این همه حادثه را خودش ساخته است.. سر نوشت در پیشانی او نوشته بود که یک زن گناهکار شود، با آن ترتیب بدخترش، تنها دختر زیبا و بی گناهش خیانت نماید، پایش را از دست بدهد. لال شود، منک شود، قلع شود و نتواند حرف بزند.

حالا دریافته بود که لذت فقط در گناه نیست. در هوسها نخفته است... لذت در پاکی وسفا، در عشق واقعی.. در احساس وعواطف و در نمودارهای زیبایی بدست می آید.. مادری که پاک است و یا لبهای پاکش بر چهره فرزندش بوسه میزند بزرگترین لذت را احساس میکند، زنی که راه زندگی را گم نکرده است و بچشمان شوهرش مینگرد... او را میبوسد طعم لذت واقعی را میچشد..

او پشیمان شده بود، برای اینکه احساس میکرد خسرو، این مرد که هرزه یک جانی بالفطره از آب در آمده است می خواهد چکر گوشه او را از بین ببرد و لو آنکه او بدخترش خیانت کرده بود اما این دیگر قابل تحمل نبود.. بخاطر یک عشق آلوده و پر گناه همه چیز را از دست داده بود و اکنون نمیتوانست دخترش را نیز در این راه قربانی کند هرچی بود بالاخره «مادر» بود.. احساس مادر را هیچکس نمیند

نه شما هیچکس نمیتواند جز یک مادر درک کند.

فیروزه زنک زد، یکبار دیگر پرستار آمده،

- بفرمائید خانم..

- من..

نتوانست حرف خود را دنبال کند، پرستار گفت

- چی میخواهید .

- مز چه وقت مرخص خواهم شد؟

- اوه .. نمیتوانم ..

- نمیدانید ...
- نه، خانم، دکتر باید اجازه بدهد.
- من میخواهم بخانه برگردم.
- آقا ...
- ایستار پرستار حرف خود را خورد، فیروزه اصرار کرد:
- بدکتر بگوئید من هم اکنون بخانه ام میروم
- خانم، شوهر شما.
- فیروزه توی حرف او دوید:
- حالش چطور است، خوب میشود؟
- نمیدانم... خدا میداند.. اما مسلماً حالش بهتر میشود.
- وای بر من ..
- بد اضافه کرد:
- اما لازم است بخانه بروم.
- اجازه نمیدهند خانم، زخم پای شما باید التیام یابد درناتی
- شما بدکتر بگوئید اجازه میدهد.
- ممکن نیست... ویکی هم قرار شده است که شما از پای مصنوعی
- استفاده کنید و سفارش هم داده اند... اطعیشان داشته باشید که راحت
- خواهید بود، راه خواهید رفت درست مثل يك آدم سالم!
- فیروزه تکرار کرد:
- درست مثل يك آدم سالم.
- سپس افزود:
- خیلی احمقانه است، نه؟
- استراحت کنید خانم.
- پرستار بیرون رفت.. فیروزه با خود اندیشید:
- باید از این بیمارستان لغتی قرار کنم باید خود را بخانه برسانم
- و از اجرای نقشه پلید خسرو جلوگیری کنم.. او قاتل است.. او
- دخترم را خواهد کشت.
- از روی تخت خواب برخاست، تازه احساس کرد چه درد بزرگی
- دارد که نمیتواند راه برود. دانش میخواست فقیر و گرسنه بود ...
- زشت و بیرحمت بود اما راه میرفت، مثل بچه ها میدوید. در خیابانها

کوچه ها دوان دوان ميرفت. اما مگر ممکن بود؟ ديگر همه چيز تمام شده بود. و خودش ميدانست اين يك آرزوي بيهوده است.. آرزوي بيهوده و برباد رفته ..

فکر دخترش حتی اين آرزوي عيت و بيهوده را در قلبش کشت؛ دروازهوار خود را از تخت خواب پائين افکند، ميخواست بدود، اما سخت بر زمين خورد، از درد فریاد کشيد. هنوز هم باورش نميشد که پايش را از دست داده است. باورش نمي شد که نمي تواند بدود .. پرستار شتابزده پدرون اتاق آمد.. فيروزه بخودمي پيچيد.

- ولم کنيد.. من بايد بروم.

اما بزور او را روی تخت خواب خوابانندند.. ودقايقي بعد خسته کوفته از حال رفت..



بچه ها خود را برای امتحانات حاضر ميکردند.. يکي در روز بعد امتحانات شروع ميشد. آنها مانند زيبوران وزوز ميکردند.. پروين سردر کتاب فروبرده بود اما هيچي درك نميکرد.

- پدرم قول داده است، هرگز نامه را نخواهد خواند.. ظهیر بهتر ترتيبی باشد نامه را از او ميگيرم و پاره ميکنم.. من بايد بسوزم و بسازم.. من بايد قربانی اين حادثه شوم ..

با هيچکدام از بچه ها حرف نزده دخترها شيطنت ميکردند سر سر همديگر ميگذاشتند و سر گرم مرور دروس خود بودند. اما او تنها بود.. بچرفها و سؤال های هيچکدام جواب نداده بود.. همه راه خود را کشيده و رفته بودند.. حتی مليحه..

ظهیر شد.. راداز مدرسه بيرون آمد. دو سه قدم دور شده بود که دربان پير مدرسه او را صدا زد:

- پروين خانم..

دختر سر بر گرداند،

- چيه بابا

- خانم مدير باشما کاردارد

پروين دوباره بدمدرسه بازگشت. خانم مدير در اتاق تنها بود وقتی پروين وارد شد گفت، بنشين دخترم.

پروين نشست، ناگهان خانم خانم مدير اخم کرد و با خشونت

گفت :

اینکه وضع درس خواندن نشد . شما چکار میکنید . کجا میروید ؟
 پروین چی میتوانست بگوید . مگر امکان داشت دردهایش را با
 او در میان بپند . مگر ممکن بود که بگوید چه سر نوشتی دارد .
 چه بدبختی هائی دارد ؟ سر بزرافکنند و جواب نداد .
 وقتی از اتاق خانم مدیر بیرون آمد چشمانش بر آتش بود زیرا
 خانم مدیر با توپ و تشر با او گفته بود که اگر باز هم غیبت کنی از مدرسه
 اخراج خواهد شد . با او گفته بود که از کار بعضی دختر ها سر در نمی آورد
 بعد در باره پسران و دخترانی که از مدرسه در میروند و بسینماها
 پناهانده می شوند حرف زده بود . خواه ناخواه او را نیز متم کرده بود که
 بی بند و بار است

پروین بخانه بازگشت ، ننه در را بروی او باز کرد . پروین
 گفت ..

- یا یا آمده

- نه مادر !

ننه سپس اضافه کرد .

- خسرو خان منتظر شما هستند .

خسرو از راهرو دادزد .

- کیه ننه ؟

بمد بیرون آمد :

- شمائید پروین خانم .

پروین بی آنکه توجهی باو بکند بدرون اتاق خود رفت میدانست

که نانی ساعت دیگر پدرش خواهد آمد .

تلنگری بدر خورد :

- اجازه میدهید پروین خانم .

وقیل از آنکه پروین حرفی بنزد در باز شد . خسرو بوده :

- باز که خیلی ناراحت هستید .

پروین جوان نداد . خسرو گفت :

- انتظار نداشتم اینهمه کم لطف باشید .

پروین سر بلند کرد . بانگهای که عجز و التماس در آن نهفته
 بود گفت :

- از جان من چی میخواهی ؟
 - من ؟
 - آره تو .. تو را میکوبم .
 - هیچی !
 - پس برو .. از این خانه برو .. خواهش میکنم .
 خسرو لبخندی زد :
 - حالا میفهمم ، بسیار خوب میروم ولی ..
 لحظاتی مکث کرد و ادامه داد ،
 - شما نمیخواهید برای ملاقات مادرتان به بیمارستان بروید .
 - نه !
 - اوه ... آدم باعوزاده اش اینطور به تندى حرف نمیزند .
 - عجیب است ، آخر ..
 - گوش بده پروین .. شوخی بس است .. من از همه چیز خبردار هستم
 - از چی ؟
 - از نامه ای که برای پدرت نوشته بودی .
 - مگر چی نوشته بودم ؟
 - من نامه را خواندم پروین -
 تو .. تو .. نه .. نه .. باور نمیکنم .
 چرا ، باور کن ..
 پدرم * * * پس پدرم
 او در بیمارستان است ، نمیخواهی او را ببینی *
 چی شده ؟
 چیزی نیست ، راحت و آسوده است *
 پروین شتابزده از اتاق بیرون دوید ، خسرو او را دنبال کرده ،
 کنار خیابان دستش را گرفت *
 با هم میرویم *
 نه ، من خودم میروم *
 گفتم با هم میرویم * * *
 پروین دیگر به هیچ چیز نمی اندیشید سوار اتومبیل خسرو شد
 و لحظاتی بعد اتومبیل سرعت در خیابانها برآه افتاد . خسرو داشت
 نقشه شیطانی خود را می کشید .. نقشه ای که يك ديوانه و يك شيطان

می تواند طرح کند.

باید او را از بین ببرم والا همه مردم همه چیز را خواهند فهمید..
 بایک تصادف.. نه، آنوقت خودم نیز از بین میروم.. مگر تو بچه ای
 خسرو؟.. خودت را بخارج پرت میکنی، اتومبیل تصادف میکند و
 او از بین می رود.. آره این خیلی بهتر است. هیچکس مظنون و مشکوک
 نمیشود، طبیعی است که آدم در حین تصادف امکان دارد از اتومبیل پرت
 شود. آره، عالی است.. خوب این تصادف کرد، یا بادبواز و یا باتبر
 برق؟.. اتومبیل.. آره بهترین نوع تصادف است. نگاه کن یک اتومبیل بسرعت
 از جلو می آید.. فرصت خوبی است زیرا خیابان خلوت است.

* * *

شمسی وارد آن دبیرستان. سراغ خانم مدیر را گرفت. دربان
 پیر اشاره به راه رو کرد.

در سوم دست چپ

وقتی شمسی بدرون اتاق رفت خانم مدیر داشت بایکی از دختران

حرف میزد.

گفتی که فردا عروسی خواهرت است و مرخصی میخواهی؟

دختر که سر بزیر افکنده و در عین حال لبخند و نگاه شیطنت باری

داشت گفت:

آره.. اجازه میدهید.

خانم مدیر گفت:

عروسی از چه ساعتی شروع میشود.

عصر.. ولی میدانید که من باید ترتیب کارها را بدهم.

خانم مدیر روبه شمسی کرد:

بفرمائید خانم..

و اشاره بیک صندلی کرد، شمسی نشست. آنوقت خانم مدیر باز

خطاب بدختر گفت:

بسیار خوب من حرفی ندارم اما میدانی که امتحانات شروع میشود.

بله خانم.

میتوانی بروی.. خدا حافظ

دختر که اظهار تشکر کرد و بطرف در برآه افتاد. همینکه نزدیک در

رسید سر بر گرداند و گفت ،

راستی شما تشریف می آورید.

اوه .. شاید بپایم . خواهر شما در این دبیرستان تحصیلات خود را تمام کرده ... دختر خوبی است .

مرسی خانم ، خیلی متشکرم .

آن دختر زفت .. خانم مدیر رو کرده شمس ،

فرمایشی داشتید ؟

شمس نمیدانست از کجا شروع کند . او و همایون باز هم دیگر را ملاقات کرده بودند باز همایون خواسته بود در روز نهائی رادر کنار او درمان کند . باهم در ددل کرده بودند . شمس از آن دختر حرف زده بود ، بالاخره چی شد ، اورا دیدی ، قرار گذاشتی ؟

و همایون گفته بود ،

نه ، کم شده است .. انگار آب شده و بزمین فرورفته است ، همه جا را گشته ام اما اثر و نشانه ای از او نیست ، شمس میترسم او خود کشی کرده باشد .. در گوشه ای بدون اطلاع کسانش مرده باشد . من دلم شور میزند شمس بگو چکار کنیم ؟

شمس گفته بود

مگر مدرسه نمی آید .

نه .. این دوسه روز همه اش کنار مدرسه اوقدم زدم . همه اش منتظر او بودم اما نیامد . امروز صبح پیش تو آمدم .. خوب کردی بینم تو نشانی منزل اورا میدانی ، نه . تمیذاتم در ثانی ..

در ثانی چی !

میترسم بمنزل او بروم ، نمی خواهم مادر اورا بینم میدانی که او نامه زده دارد آه .. میدانم و اینرا هم میدانم که ترا دوست میدارد یاور نمیکنم . جنس زن را نمیتوان شناخت . کی این حرف رازده است .

همه .. همه در انتمندان و فلاسفه .. همه آنها که خواسته اند زن را بشناسند ، یک داتشمنند با سم نیچه شعاع تمام در پست ترین نقاط جهان در کنار زنان بسر برده ولی بازن را شناخته است .. شاید عشق او دروغ باشد ، عشق کاژب باشد ، مثل اغلب عشقهای کوچه و بازاری

- اشتباه میکنی همایون .. زن همیشه برای خوریک عشق وراقمی
میجوید و اگر این عشق را نیافت آنوقت بدامن عشقها و هوسهای غلندد ..
زن يك بار واقعا عاشق میشود و این عشق را تا ابد در قلب خود حفظه میکند .
وقتی يك زن عاشق شد و با مرد دلخواهش ازدواج کرد یا او میسازد .. هـ
دردها ، رنجها و مرارتها را تحمل میکند ، زن خیلی بر دبار است اما يك
شرط که دوست داشته باشد ، هر زندگی اش را می پرستد و آنوقت بهر
نوع فداکاری دست میزند .

- نمیدانم چکار کنم . شاید حق با تو باشد .. ولی کجاست ؟
فکر کن شمسى من مدتها در جستجوی او بودم . میخواستم او را نجات بدهم
و نگذارم که خود کشتی کند . سرانجام پیدایش کردم .. با هم آشنا شدیم
او یکمالم درد داشت ، یکدنیایم در قلبش ریخته بود . اما بعد ..
لحظه ای مکث کرده و گفته بود :

- نه . دیگر تحمل ندارم ، زندگی او با سر نوشت من بستگی دارد .
وضع من از نظر مالی خیلی وخیم است .. باید کار کنم اما تا او را پیدا نکنم
نمی توانم دنبال کار بروم . قدرت آنرا ندارم .. تنها اوست که بمن نیرو
می بخشد ، نگاه او بمن زندگی ارزانی میدارد .. روح در کالبدم میدمد .
- گوش بده همایون . تو اینکار را بعهده من بگذار .

- منظورت چیست ؟

- من او را امروز پیدا خواهم کرد .

- امکان ندارد .

- بشوقول میدهم .

- چکار خواهی کرد ؟

- بمدرسه اش میروم . با خانم مدیر صحبت میکنم و مطمئن باش
که نشانی دقیق او را بدست میآورم .

و بدین ترتیب شمسى بملاقات خانم مدیر آمده بود . وقتی خانم
مدیر بار گفت :

- فرمایشی داشتید ؟

- او نمیدانست از کجا شروع کند . با اینوصف چون زن بود روح

زن را خوب میشناخت اول از خانم مدیر شروع کرد :

- خیلی تعریف شمارا شنیده ام خانم ..

- مری ؟

- واقعا زن مهر بانی هستید، همه بچه‌ها از شما تعریف میکنند. من فکر میکردم يك خانم مدير، پيرو من است، دو مدرسه ما خانم مدير مان ۵۰ سال بیشتر داشت اما هرگز نمیدانستم که يك زن جوان و بسيار زيبا هستید خانم..

این حرفها و لواينکه با تعلق و چایلموسی رنگ خورده بود با اينحال خوشحالی و رضایت خانم مدير را فراهم آورد. این يك امر طبيعي است. همه مردم مخصوصا زنان از این نوع تعارفات تعلقها خوششان میآید. شمسی خیلی از او تعریف و تمجید کرد، از جوانی او، از زيبائی او. و از لباس و طرز آرایشش. و بالاخره موضوع را بمیان کشید،

- من یکی از دوستان نزدیک پروین هستم .

خانم مدير گفت :

- کدام پروین..

- دختری که در مدرسه شما درس میخواند .

خانم مدير خندید،

- اینجا ماده تا پروین داریم.. منظورتان کدام یکی است.

- شمسی لحظاتی بفکر فرورفت و بعد گفت،

- همان پروین که چندروز است که بمدرسه نیامده .،

خانم مدير گفت :

- آه... فهمیدم. حیف از این دختر. خیلی زیباست خیلی مستعد

و با هوش است اما افسوس..

لحظات مکت کرد و افزود،

- زيباترين دختر مدرسه ما است تا سال گذشته او همیشه شاگرد

اول بود اما امسال فکر نمیکنم با اینهمه غیبت موفق شود.

- من میخواهم او را ببینم .

- او.. تاظهر در مدرسه بود.. چند دقیقه پیش رفت. بعد از ظهر میآید.

- اما من بیشتر ما یلم مادر او را ملاقات کنم زیرا با ما درس دوست هستم.

خانم مدير خندید،

- در اینصورت باید بخانه‌شان بروید.

- ولی نشانی او را نمیدانم.

- فکر میکنم اگر خانه خود را عوض نکرده باشند ما نشانی او را

داریم .

بمدز نك زد ، در بان بدرون آمد . خانم هدیر گفت ،

— خانم منیر را بگوئید با تاق من بیاید ..

دقیقه ای بعد خانم نسبتا مسنی بدرون آمد ،

— فرمایشی بود ؟

— لطفا برونده پروین .. را بیاورید ..

احظاتی بعد ، خانم مسن برگشت و پرونده را روی میز گذاشت

خانم آموزگار پرونده را کشود و مشغول ورق زدن شد ، روی هر

يك از اوراق نظمه ای مکت میگردو آنرا مرور می نمود .

سیس يك ورق از دفتر یادداشتی را که روی میزش بود جدا کرد

آدرس خانه پروین را روی آن نوشت و بدست شمس داد ،

چند دقیقه بعد شمس خوشحال و زوق زده از مدرسه بیرون آمد .

نشانی دقیق پروین را گرفته بود ، میدانست که همایون در خانه او منتظرش

است ، اما با خود اندیشید ،

— قبل از آنکه نشانی دختر را با بدهم بهتر است خودم او را ببینم

به بینم چه تیپ دختر است که تا این حد مورد توجه همایون قرار گرفته

است ، خودم با او صحبت میکنم و ترتیبی میدهم که همایون را ملاقات کند

سوار تا کسی شد و نشانی منزل پروین را داد .. این همان تا کسی

بود که از طرف مقابل آمد .. از طرف مقابل اتومبیل خسرو ، و خسرو

میخواست نقشه یلید خود را با تصادف باین ماشین انجام دهد .. خسرو

از هر لحاظ آماده شده بود ،

— در يك لحظه تصادف بوجود می پیوندد .. خود را از اتومبیل بیرون

پرت میکنم .. پروین را بین می رود و همه چیز تمام میشود * *

شمس پهلوی را ننده بنز نشسته بود .. زیرا وقتی سوار این تا کسی

شد و مسافر در عقب بودند که وسط راه پیاده شده بودند .. تا کسی پیش

می آمد .. را ننده آن هر گز بخیالش نمی رسید تا اتومبیلی که از جلوی آبد

و طرف راست است تا گهان فرمایشی کج شود و با آن تصادف کند ..

اما این حادثه اتفاق افتاد ، تا گهان صدای وحشتناکی بگوش

رسید * * دو اتومبیل با سرعت وسط خیابان بهم خوردند .. انكار يك

بمب بزرگ منفجر شد .. آنها که در آن نیروز در نمازه های خود بودند
وحشت زده بیرون دویدند ،

در چند لحظه کوتاه وضع خیابان بهم خورد .. سروصدای يك
نواخت و معمولی با هیجان واضطراب و خون آمیخت .. از کنار در
تا کسی خون میریخت انگار توی تا کسی سرگوسفند را بریده بودند که
شرخون میریخت .. صاحبان نمازه های درو طرفی و عا برین به محل
حادثه هجوم آوردند .. دوا تومبیل توی هم فرو رفته بودند .. بدنه های
هر دو خرد شده بود تصادف شدید و وحشتناکی بود *

خسرو از اتومبیل بیرون پریده بود ، با زرنکی عجیب و خارق
الماده ای خود را نجات داده بود .. اما در این میان پروین .. واقعا
عجیب بود . که او باز هم سالم بود هیچی اش نشده بود ، وقتی مردم در
اتومبیل خسرو را باز کردند که بی تصور خود جسد آغشته بخونی را که درون
آن بود بیرون بکشند دیدند او کاملا سالم است ، پیرمردی دست او را
گرفت و گفت ،

- دخترم بیا بیرون *

اواز اتومبیل خارج شد ، همه مردم متعجب و حیران او را ،
مینگریستند یکمرد گفت ،
- معجزه شده ، کار خدا است *

ویک پیرزن بی اراده پروین را در آغوش کشیده گریست ،

- دخترم خدا را شکر کن .. خدا بتو رحم کرد . به زیبایی تو
به جوانی تو رحم آورد .. تو خیلی زیبا هستی دخترم .

معلوم بود که پیرزن نیز در دلد دارد .. شاید درد از دست دادن
چکر گوته اش .. کسی چه میدانست که ماجرائی با اسم زندگی چه
بروزگار شما آورده است .. سر نوشت و زندگی باشما چه بازبهای
داشته است ..

یکمده دور تا کسی حلقه زده بودند ، همه آنها بکوش میرسد
وحشت زده و ناراحت بودند انگار هرگز ایدیه بودند .. دوسه یاسبان

سر رسیدند. یکن گفتم.

- شما را بخدا اورا زودتر به بیمارستان برسانید. داردمی میرد. شمس در خون خود غوطه ور شده بود... شمس تنش له شده بود. او انتظار داشت خود را بخانه پروین برساند، با آن دختر صحبت کند، اوها یون را دوست میداشت، میپرستید... اما بخاطر عشق اش دست بفداکاری زده بود، فکر کرده بود.

- با پروین حرف میزنم، با او میگویم همایون دوستش میدارد... و سعی میکنم این دو دل داده را بهم برسانم... در عروسی آنها یکی از خوانندگان معروف را که دوستم است، دعوت میکنم. اما هرگز او به آرزوش نرسید... خیلی ها با یک دنیا آرزو چشم از جهان میپوشند، او هم یکی از آنها بود.

جسد آغشته بخونش را بیرون کشیدند، بدستش کاغذی بود... یک تکه کاغذ خون آلود... و در این تکه کاغذ نشانی پروین نوشته شده بود...

پروین وحشت زده بدنبال خسرو می گشت و با خود میاندیشید، همه چیز در یک آن اتفاق افتاد. اوزنکی کرد و خودش را به خارج پرت نمود و الا چون پشت فرمان نشسته بود از بین میرفت. خودش را بمیان جمعیت افکند، بکنار جسد آغشته بخون شمس رسید... در همین لحظات بود که دست خون آلود شمس باز شد و کاغذ بزمین افتاد... بی اختیار نگاه پروین همراه سایر نگاهها به آن کاغذ غلتید، با خط درشتی اسم او و آدرس خانه اش نوشته شده بود. حیرت کرد و روبه یکی از پاساژها نمود و گفت:

- سرکار...

پاساژ سر بر گرداند

- چیه خانم...

- در این نامه اسم و نشان من نوشته شده است او کیست؟ پاساژ گفت

- حالا که نمیتواند حرف بزند. به بیمارستان مراجعه کنید

- کدام بیمارستان

- سینا...

- اما من باید...

حرف خود را دنبال نکرد. انکار هزاران دهان باز شده بود
 هزاران صدا، یکنواخت و بایک تن درمنز او پیچیده بود،
 - او خیر خوشی برای تو داشت... بدنبالش برو.
 رائنده تا کسی هم مجروح شده بود.. آنها را به بیمارستان بردند
 پروین نیز بدنبال آنها رفت.

دردا هر دو بیمارستان باو گفتند که آن خانم مجروح در حال
 احتضار است. باو گفتند که کسانش را خیر کند. او گفت، میخواهم
 با او حرف بزنم. خواهش می کنم اجازه بدهند..
 شمس چشمان غرق درخونش را باز کرد چهره زیبای او را دید.
 اما نشناخت، پروین گفت :

- خانم، من نشانی منزل واسم خود را بدست شما دیدم در کاغذی
 نوشته بودید ..

نگاه خون گرفته شمس بچهره او ریخت لحظات دردناکی بود.
 سرانجام صدا درآمد:

- تو، تو کی هستی واسم چیست ؟

- پروین ..

- همایون را می شناسی ؟

- آره .. مگر چی شده ؟

- هیچی ..

- شمس نتوانست حرف بزند. از درد نالید. تمام نیروی خود را
 یکجا جمع کرد و با صدای خفه و درد آلودی گفت،

- ترا دوست میدارد.. پیش او برو.. با او ازدواج کن و بعد
 آدرس منزل همایون را داد و افزود،

- حتما برو. بمن قول بده که پیش او خواهی رفت.
 پروین گفت :

- قول میدهم. شما چه نسبتی با او دارید.

اما شمس با جواب نداد. پروین گفت :

- خانم اطمینان داشته باشید پیش او خواهم رفت و با ازدواج

خواهم کرد. شما قول میدهم. حرف بزنید خانم!

ولی او برای همیشه در آغوش سکوت و خاوشی فرو رفته بود..
 پرستاری که کنار او ایستاده بود گفت :

- خانم از اتاق بیرون بروید،
 پروین باورش نمی‌شده او مرده است، گفت،
 - بیهوش شده؟
 پرستار بچهره ساده و زیبای او نگریست و آهسته جواب داد،
 - آره.. بیهوش شده ا
 اما باز پروین باور نکرد،
 - راستش را بگوئید .
 این بار پرستار پرسید،
 - باشما قوم و خویش بود ؟
 - نه ...
 - دوست شما بود؟
 - نه ...
 - عجیب است ... پس ...
 - من او را اولین بار بود که میدیدم. خانم خوبی بود ..
 - آه فهمیدم. برای شما پیغام داشت ..
 پرستار سپس اضافه کرد ،
 - او مرد ...
 - مرد ؟
 - ناراحت نباشید خانم .
 اما ..
 نتوانست حرف بزند و گریه کنان همراه پرستار از اتاق خارج شد.
 * * *
- از آنجا بکراست به بیمارستان رفت، خود را با اتاق مادرش رساند
 - سلام ..
 نگران و دلواپس بود، قبل از آنکه مادرش جواب سلام او را
 بدهد گفت ،
 - پایا . کجاست ؟
 مادرش از دیدن او خوشحال و ذوق زده شده بود، بی آنکه بسؤال
 او جواب بدهد گفت ،
 - خسرو ترا دیدم ..
 - آره .. همراه او آمد ولی ..

- ولی .
- ایکاش قلم یابش می شکست.. اتومبیلش تصادف
یکنفر مرد..
- اما خودش؟
- پروین با کتایه گفت :
- مطمئن باشید او سالم است . بشما قول میدهم، هیچ دلواپس
نشوید.. میدانم که از این خبر ناراحت شدید .
- نه. نه. پروین بگو او چکار کرد؟
- تصادف .
- میدانم، اینرا میدانم، چطوری نجات یافت ؟
- خودش را از درون اتومبیل پرت کرد .
- آه .. ببشرف .
- کی را می گوئی ما.
- میخواست بازاورا «مامان» خطاب کند اما باز حیفش آمد که کلمه
مادر و یا مامان را برای او بکاربرد فیروزه گفت :
- مرا ببخش پروین..
- مگر چی شده؟
- تو همه چیز را میدانی -
- چه چیز را..
- مرا زجر نده پروین. خودت را به نفهمی زن!
- شما چی میگوئید.. منظورتان چیست؟
- نامه ای که برای پدرت نوشته بودی. این نامه.
- ناگهان پروین فریاد زده
- وای پس اونامه را خواند.. پس..
- مانند دیوانه ها از جایش پرید. اما فیروزه دست او را گرفت:
- ترا بخدا آرام باش. اونامه رادر همین اتاق با صدای بلند
خواند ولی... .
- زن بشدت گریست. سعی کرد در آن حال دخترش را در آغوش
بکشد اما پروین ابا میکرد :
- نه. ولم کن. یا پا کجاست؟
- گوش بده پروین. تو همه چیز را میدانی بگو که مرا خواهی بخشید

- ترا مادر.. ترا خواهم بخشید، نه!
- آره... بگو.
- نه مادر نه!
- اما تو دختر خوبی هستی..
- و تو هم یک مادر بد.. یک زن مثل شیطان میفهمی مادر... ترا میکویم. مانند یک شیطان و بدتر از یک شیطان..
- بعد فریاد کشید،
- بگو پایا کجاست، بگو چه بلائی سرش آمده است؟
- در همین بیمارستان.. در اتاق مجاور..
- او وحشتزده از اتاق بیرون دوید در حالی که مادرش عجز و التماس میکرد:
- بگو مرا خواهی بخشید... بگو پروین..
- توی راهرو پرستار مقابل او سبز شد،
- کجا خانم؟
- پدرم را میخواهم در این اتاق است.
- و اشاره بدراتاق مجاور کرد.
- دکتر آتش ویزیت میکنه کمی صبر کنید.
- نمیتوانم من باید او را ببینم.
- لطفا کمی صبر کنید.
- با هیجان و اضطراب زاید الوصفی مانند یک پرنده ناتوان که اسیر پنجه عقاب وحشی کوهستانها گردد میلرزید.. انکار داشتند بایک قیچی کند رگهای تن او را می بریدند..
- در عمرش چنان وحشت، دلهره و هیجانی احساس نکرده بود. او در این سن و سال که اغلب دختران اسیر احساسات و رویاهای خود میشوند و حوادث جنسی قهر و آشتی خانه و خانواده خود را ماجرائی مینندارند و آنرا بزرگترین بدبختی میدانند حوادث و اتفاقات بزرگ و پستیار وحشتناکی دیده بود.. شما میدانید که نامزدیست و گمراه او با مادرش عشق میورزند. بارها آندورا در آغوش هم دیده بود. این صحنه های زننده غم و اندوهی بسنگینی کوه بر قلبش انداخته بود. چندش شده بود. اضطراب کم مانده بود او را از پای در آورد.. تا جائی که دست بخود کشی زده بود... در این مدت چند بار نیز بقلبش یک دنیا احساس ریخته بود.

آن موقمی که «همایون» رامیدید این مرد بیگانه این عشق نا آشنا که میرفت با او الفتی بهم زندگی را برای او بوجود آورده بود.. همه اش زشتی و کثافت نبود و فکر کرده بود، گاهی زندگی چهره عبوسش را عوض میکند!

اما این عشق انگار در نطفه خفته شده بود... زیر ادیگر او را ندیده بود و حوادثی که در این دوسه روز پیش آمده بود، یا که او را گنج و مبهوت کرده نمیدانست چکار کند.

فکرش را بکنید. یک دختر جوان و حساس که چشم بزندگی می کشاید دارد در قلب خود برای خود آینده میسازد تا گه آن واقعیه مواجه میشود.. با آن واقعیه وحشتناک .. و ارزخانه اش میشود و تصادفاً از سوراخ کلید می بیند که نامزدش در آغوش مادرش خفته است... مادرش را برهنه می بیند، مانند بکزن هر جائی.. مثل یک زن گمراه و زیر چراغی.. دارند با هم عشق میورزید.

آه... چقدر وحشتناک است.. این دختر چکار باید بکند... و شما میدانید که او چکار کرده است.

دست بخود کشی زده اما موفق نشده است صبر و تحمل پیشه کرده اما آنها به قول مردم از رونرفته اند..

تصمیم گرفته قرار کند، ولی دلش بحال پدرش سوخته.. و سر انجام بتک آمده و یک نامه برای پدرش نوشته است.. و حالا این نامه شوم و نفرین شده یک حادثه دیگر یک بدبختی دیگر بوجود آورده است پرستارم در اتاق بود.. پروین عجز و التماس کرد!

ترا بخدا بگذار او را ببینم. بگوچی بسرا آمده .. پرستار گفت!

هیچی.. چیزیش نیست..

دقایقی بعد مردی از اتاق خارج شد، دکتر بود.. پرستار رو به

پروین کرد!

اما چند دقیقه بیشتر طول نکشید، بفرمائید.

در اتاق را باز کرد.. خودش بدرون رفت و پروین نیز بدنیال او

دوید. وحشت زده و هراسان خود را روی تخت خواب پدر افکند

یاها..

و گریست!

- پایا مرا ببخش ..

مرد چشم گشود .. توی چشمان دخترش خیره شد. انکار هیچی
نقهمید ، هیچی احساس نمی کرد .

پروین گفت :

- پایا حرف بزن - بگو که مرا می بخشی !

نگاه مرد ، مانند نگاه يك دپوانه بود ، بی احساس و بی رنگ ..

پروین رو کرد به پرستار !!

- چي شده ، چرا پدرم حرف تمیز نده !!

پرستار آهسته جواب داد :

- در اثر يك شوک آنی زبانش بند آمده است .. خوب میشود !

و آنوقت پروین فریاد زد ،

- دیدی پایا .. ایکاش دستم می شکست و آن نامه را برای تو

نمی نوشتم .

خود را روی پند انداخت ، چهره اش را بر سینه او قرارداد ،

اشکهای داغ او روی سینه مرد ریخت .. این اشکهای يك دختر بود . يك

دختری پناه .. دختری که سر نوشت برایش چندین حادثه ساخته بود .

دختری که بازیچه زندگی شده بود . بازیچه هوسهای انسانها . زیرا این

هوسهای چند انسان بود که او را باین روز انداخته بود .

سر بلند کرد .. پدرش مانند جسد بی روح هنوز بچهره اش زل

زده بود .. اما ناگهان لبانش تکان خورد .. میخواست با دخترش حرف

بزند ولی نتوانست .

درون آن مرد طوفانی برپا بود .. طوفانی سهمگین . میخواست

خیلی چیزها را بدخترش بگوید اما نمیتوانست .

هیجان او بچهره اش رنگ زده بود .. چقدر دردناک است که انسان

زجر بکشد ، درد داشته باشد اما درد پنهانی .. دردی که نتوان بر زمان

راند ، دردی که از قلب بیرون نریزد و آنها عقده شود . چراک کند

پدر او اینحال را داشت .. خیلی حرفها میخواست با دخترش بزند

اما نمیتوانست شاید هم اصلا او را نمی شناخت .

پروین هنوز میگریست . زار میزد . و پرستار بر بالین او ایستاد بود

- بس است خانم .. نباید او را بیش از این ناراحت کرد

پروین حرفهای او را نمی شنید مرتب تکرار میکرد .

- پاپا .. پاپا مرا بخش ..
 بالآخره پرستار دست او را گرفت .
 - برويم ..
 - نه .. من نمي آيم من بايد پيش او بمانم .
 پرستار گفت :
 - ما مواظبش هستيم . بزودي خوب ميشود .
 بهر منوالی بود پرستار او را از اطاق بيرون برد . پروين در راهرو
 خود را بزمين افکند .. دو پرستار ديگر بكمك او شافتند و او را بديرونه
 اطاق ديگري بردند ، آميوای تزريق کردند . او بيهوش شده بود ..
 وقتي بيهوش آمد کيج بود و با اينوصف پدرش را ميخواست .
 - پاپا .. پاپا کجاست ؟
 ميدانست کجاست ؟ توي آن اطاق روی تخت خواب مانند يك مرد
 افتاده بود نه ميتوانست حرف بزند و از جايش تکان بخورد .. مثل يك
 تکه گوشت له شده بود .. ديگر بهيج درد نه ميخورد . اين پدرش بود ..
 چرا اينطور شده بود ؟ به خودش جواب داد .
 - من مستولش هستم .. اگر آن نامه شومرا براي من مينوشتم
 هرگز اين حادثه اتفاق نمي افتاد .. نفرين بر من که قاتل پدرم هستم .
 از جايش برخاست ، يکی از پرستاران گفت :
 - استراحت کنيد خانم ..
 - من حالم خوب است ..
 - کجا ميرويد ؟
 - منزل !
 باز همان فکر لعنتي بخاطرش رسيده بود :
 - خود را از قيد اين زندگي نفرين شده راحت ميکنم . ديگر بس است !
 از اطاق خارج شد . پرستاران بحال او افسوس خوردند .
 - طفلکی چه بدبختی بزرگی دامنگيرش شده ..
 - آره ، عجيب است . پدر و مادرش هر کدام ..
 يکی ديگر توي حرف او دويد ،
 - اما چه رازی در کار است ؟ چي شده ..
 - من که چيزی نميدانم .
 و يکی گفت :

امشب دختری میبیرد

-۳۰۱-

- دختره داشت توی اتاق پدرش از يك نامه شوم حرف میزد...
- چه نامه‌ای...

- نفقه میدم... می گفت یا یا مرا ببخش .. ایکاش دستم می شکست
و آن نامه شوم را برای تو نمی نوشتم.

- بنظر تو چی شده..

- خداهمیدانند.. شاید دختره عاشق شده..

- عشق دختره که این همه دردسر بوجود نمی آورد.
- پس چی شده؟

- این مرد مستعد سکنه کردن بود.. حتما در اثر هیجان و
اضطراب فراوان و در اثر شوک آنی باین وضع دچار گشته .

- تو همش که چشم بسته غیب میگوئی اینرا همه میدانند ولی باید
دید آن اضطراب و هیجان را کی و چی بوجود آورده؟
یکی از آنها جواب داد،

- آره...

اما یکی دیگر گفت:

- بما چه مربوط است...

و پرستاری که دم در ایستاده گفت:

- بچه ها مدیر داخلی آمد...

در يك لحظه آن چند پرستار متفرق شدند و هر کدام بدنبال کار و
وظیفه خود رفتند..

- دیگر چاره ندارم ، همه راهها بروی او بسته بود.. انکار او را در
اتاقی که دیوارهای بولادین و سقف آهنین داشت زندانی کرده بودند...
همه راهها برویش بسته بود، همه راهها..

با موهای آشفته.. با چشم گریان درختان بان راه میرفت.. هیولای
بدبختی او را در آغوش کشیده بود.. اما امان از دست این مردم.. این
جوانهای هرزه و ولگرد.. انکار چشم گریان او را نمیدیدند زیرا باز
هم باو متلک می گفتند.. يك جوان گستاخ حتی چند قدم بدنبالش آمد
- میتوانم باشما بیایم!

اینها مانند گره های لاشخور هستند... برای اینها فرق نمیکند
زن و دختری را که شکار می کنند گریان و نالان باشد و یا خوشحال و

ذوقزده.. هوسهای اینهاست که يك مشت حادثه ببار می آورد ...
 آن جوان بدنبال او آمد اما پروین متوجه هیچ چیز نبود.. او بمرک
 میاندیشد.. و این آدمها توی این خیا با آنها برایش هیچ ارزش نداشتند.
 جوانك برکت و او برام خود ادامه داد.
 -دیگر نمیتوانم زندگی کنم. چه خوب بود مرا نجات نداده بودند..
 نمیخواست بخانه برود * * خانه خالی بود * * دیگر پدرش آنجا
 نمی آمد * * با خود گفت

-ایکاش پدرم سالم بود و مادرم باز هم با خرد و عشق بازی میکرد
 پدرم برای من از همه چیز ارزش بیشتری داشت ولی..
 ناگهان راهی در مقابل او باز شد * * راهی که انکارستگرفتهای
 آن از یاقوت و الماسهای درختان بود این راه عشق بود * * با خود گفت
 -قبل از آنکه بمیرم باید او را ببینم * * آن زن که در بیمارستان
 جان سیردنشانی او را بمن داد * * باید با او بگویم که چه بر سرم آمده
 است * *

سوار تا کسی شد و آدرس منزل همایون را داد * *
 در آن خیابان که از تا کسی پیاده شد ناگهان دید که عده ای اجتماع
 کرده اند. مرد جوانی را دید که در کنار پیاده رو افتاده است. کنار پیاده رو
 دو خانه ای بود * * مردی بیرون آمد و آمبولی به آن مرد بیهوش تزریق
 کرد هر کس حرفی میزد * * او پیش رفت * * چنان بنظرش رسید مردی
 که بزمین افتاده همایون است * * امانه * * او اشتباه میکرد. آن مرد بیهوش
 همایون نبود مرد جوانی بود شبیه او * *

وارد کوچه بن بست شد، پیش رفت و خود را مقابل در خانه همایون
 رساند * * در زد * * در حالی که هنوز هم میگریست * *
 در برویش باز شد * * بیرونی که زمان مانند يك اسب سرکش به
 زندگی او تاخته بود لحظاتی او را نگریست، این بیروزن مادر همایون
 بود در این اواخر بعلمت از دست دادن مردش زندگی را باخته بود
 پروین انتظار داشت همایون در بروی او باز کند * * توی این دنیای
 بزرگ و بی دروپیگر تنها خیال او در قلبش بود * * دیگر کسی را
 نمی شناخت * * و نمیخواست با کسی آشنا باشد * * نتوانست حرف بزند
 بگوید کیست و برای چه آمده؟
 مادر همایون گفت،

- دخترم کی را میخواهی؟

صدای زن سرشار و آمیخته با مهر و محبت بود. در نگاهش رنگ
دبا و تزویر دیده نمیشد. پیرزن يك و در مانده‌ای بود که مانند اغلب
پیرزنان و پیر مردان بتقدیر و سرنوشت ایمان داشت
وقتی دید دختر. باوجواب نداد تکرار کرد.
دخترم حرف بزنی، باکی کارداری؟
وبعد افزود،

- چرا گریه میکنی؟

پروین گریه کنان گفت:

- باهمایون کاردارم!

خجلت زده و شرمگین شده بود، رسم نبود که یکدختر بسراغ
يك پسر بیاید، فسر کرد:
- لابد این زن یاخود می‌گوید من تاجه حد گستاخ و بی‌آبرو
هستم ..

اما زن اینطور نیاندیشیده بود، او گفت:

همکلاسی همایون هستی، نه؟

و باز افزود:

شاهم دردانشگاه تحصیل میکنید؟

دختر پاسخ نداد زن گفت:

بیاتو. همایون خانه است!

انکار دنیا را به پروین دادند، ذوقزده خوشحال شد لاقبل برای
چند لحظه آنهمه درد و حشتناك خود را فراموش کرد، گوئی قلبش را از
دردزد و دند. غمها را شستند ..

همراه پیرزن بدون رفت. همایون غم زده و متفکر در اتاق نشسته
بود، پیرزن او را صدا زد.

همایون.

واوجواب داد.

چیه مادرا

بیا همایون. زود باش

او از جایش برخاست، دم پنجره آمد و به حیاط نگرید.

باورش نشد.

اشتباه میکنم، اونیست، هرگز او بخانه من نمیآید. • احتمالاً
خودکشی کرده است •

اما خیلی زود فهمید که اشتباه نمی کند، شتابزده پنجره را
را باز کرد و خود را بهیاط افکند.
بطرف دختر دوید،

پروین، پروین توئی. بگو که خودت هستی، بگو • • •
و او را در آغوش گرفت پروین در آغوش او گریست.
پیرزن بدو آ تعجب کرد اما بعد لبخندی بر چهره اش نشست و گفت،
بیائید تو • • •

پدر و نانا رفتند،
پروین بگوچی شده • • •
و او همه چیز را شرح داد • • • هر چه اتفاق افتاده بود. هر حادثه ای که
زمان بلعیده بودش • • •

همایون گفت،
- خیلی متاسفم

سپس پیشنهاد کرد،
- مایلید با هم بیمارستان برویم.
پروین جواب داد،

- نمیتوانم • • • من دیگر نمیتوانم پدرم را ملاقات کنم، این من
بودم که او را با این روز انداختم، اگر آن نامه لعنتی را ننویستم
• • • اگر •

- آه • • • تو هرگز گناهکار نیستی، تو • • •
- گوش بده همایون • • • من تنها آرزویم این بود که ترا ببینم
من نباید زندگی کنم،
- و تو زندگی خواهی کرد • • • میفهمی بخاطر عشق زندگی خواهی
کرد!

و او حق داشت. او مجبور بود زندگی کند عشق او را و ادا
میکرد • همه چیز را با آن وضع از دست داده بود اما عشق را که از دست
نداده بود، او یکروز میبایستی از خانه پذیر برود • بخانه شوهرم قدم
بگذارد • شوهر برای او تکیه گاه بود. امید بود • • • سعادت بود • • •
و مردش بود • • •

و این مرد حالا در مقابل او ایستاده بود ،
 - تو باید زندگی کنی و خواهی کرد .. اگر قرار بود با هر حادثه
 و ناسازگاری انسانی از بین بروی حالا دنیا خالی بود .. هیچی نبود
 جز یکمشت حیوان زبان بسته .. من هم تصمیم گرفته بودم خود را از
 قید زندگی خلاص کنم اما دیدم این کار خیلی احمقانه است .
 پیرزن بدرون اتاق آمد ، خوش بود ، انگار تمام دردمایش را از
 دست داده بود :

دختر قشنگی است همایون .. فکر نمی کردم تو اینقدر سلیقه بخرج بدی
 همایون خندید .

- مادر ، او زیباترین دختر تهران است ..

- آره می بینم ، خیلی خوشگل است

پروین غرق محبت شده بود ، مهن و محبت بی آرایش یک زن ...
 بگمرد .. و حالا احساس میکرد :

- چه قدر او را دوست میدارم اما ..

و بخود جواب میداد ،

- اما او با اینوصف نمیتوانم زندگی کنم دلم میخداهد زندگی کنم
 ولی ایکنش پدرم اقلبج نمیشد .. او امروز و فردا از بین خواهد رفت
 من .. نه ، همیشه در عذاب وجدان بسر خواهیم برد .. آه ، از آن نامه
 لعنتی وشوم .. چرا آنرا نوشتم - چرا آنرا بدست او سپردم ؟
 روبه همایون کرد ،

- من میروم .

- کجا؟

مجبور بود دروغ بگوید ،

- بخانه ام ..

ولی ..

مادر همایون گفت ،

- باین زودی ؟

- کار دارم خانم ..

ناگهان همایون فریاد زد ،

- نه ، اجازه نمیدهم تو بخانه ات بروی .

سپس دیوانه وار ادامه داد ،

مادر ، نگاه کن .. حیف نیست این دختر خود را بکشد ؟ خوب
 نگاه کن .. او میخواهد خود را از بین ببرد ؟
 پیرزن لحظاتی مات و مبهوت به آندونگریست و بعد گفت ،
 شوخی میکنی همایون ..
 - نه مادر آنچه میگویم عین حقیقت است .
 پیرزن دست پروین را گرفت ،
 - چرا دخترم ، چرا میخواهی خودت را از بین ببری ؟
 همایون گفت ،

- برای اینکه پدرش بیمار است !
 اشک دور چشمان پیرزن حلقه زد ، دو قطره بروی خطوط چهره اش که
 انگار جای پای زمان بر آن نقش زده بود سر خورد و با صدای لرزانی گفت
 - باو گفتی پدرت چه بدبختی بزرگی دارد .. بگو او اکنون در
 تیمارستان پسر میبرد ..
 سپس اضافه کرد ،

- دخترم ، برای هر کدام از ما سر نوشتی بوجود آورده اند .. و این
 سر نوشت بازیهائی داد .. هر گز من و تو و هیچکس قادر نیستیم از
 سر نوشت بگریزیم ..
 لبخندی زد و ادامه داد ،
 - ببینید ، شما دو نفر برای هم ساخته شده اید .. تسو یک دختر
 خوشگل هستی . پسر من هم پسر خوبی است .. باور کن خیلی پسر خوبی
 است .. باور کن دخترم !

پیرزن ساده و بی ریاحرف میزد .. و پروین میگریست ،
 گریه نکن دخترم .. همایون من خیلی خوشحالم .. باو بگو
 - گریه نکنند !

* * *

چاره ای جز فرار ندارم ..
 نقشه شیطانی او عملی شده بود .. و حالا که خودش نجات یافته
 بود میخواست فرار کند ؛
 مسلما در این حادثه یکی دو نفر مرده اند ... آیا پروین هم مرد ؟
 نمیدانم !
 حتما مرده !

باخودش حرف میزد ،

- کجا فرار کنم ؟

- باید از تهران خارج شوم .

- اما کجا ؟

- به آبادان میروم ... از آنجا خود را به کویت میبرم . بالاخره

باید تهران را ترک کنم . هر جا بروم بهتر از تهران است .

میدانست که بزودی پلیس بدنبالش خواهد آمد زیرا اتومبیل او

تصادف کرده و یکنفر از بین رفته بود . شتابزده بخانه رفت دودست

لباس با چند پیراهن و لوازم ضروری دیگر در چمدانی قرار داد و خارج شد

- با قطار بروم ؟

- نه ، زود شناخته میشوم .

- با اتوبوس ؟

- نه ، بهیچوجه خوب نیست .

- پس باچی ؟

- آهان ، بهتر است اتومبیل یکی از دوستانم را بگیرم میگوید

یکی دو ساعت با آن کار دارم و بعد ..

بسراغ یکی از دوستانش رفت ، دوست او خیلی زود گول خورد .

خیلیها بارنگ دوستی رنگ میزنند .

سوار اتومبیل شد و برآه افتاد . از چند خیابان گذشت . باز هم با

خود حرف میزد ،

- اگر تنها بروم بهتر است ..

- آره خیلی بهتر است ، مخصوصاً کسی سوءظن نمیبرد .

- چه بهتر که بسراغ یکی از معشوقه های سابقم بروم ، بهر

ترتیبی باشد راضی اش میکنم . که در این مسافرت تفریحی است

با او که نمیگویم قرار میکنم . میگویم یک مسافرت همراه من باشد .

با این نقشه احمقانه بسراغ یکزن رفت قبلاً با او آشنا بود .

در خانه اش گفتند به کافه ، رفته است ، آنجا رفت سر میز یک

کردن کلفت نشسته بود ، او را صدا زد ،

- شهین !

زن سر بر کرد اند ، اینقدر مرد دیده بود و آشنا شده بود که اول

او را شناخت ،

— شهین منم..

— آه توئی...

— من خسرو هستم میشناسی؟

مرد که سر میز و کنار آن زن نشسته بود گفت:

— خوب، که چو!

— خسرو گفت:

— بشما مربوط نیست آقای..

مرد از جایش برخاست:

— مرتیکه..

فحش بدنیال فحش قطار کرد.. خسرو هم جواب داد آنوقت مرد دست بلند کرد و یک سیلی محکم بگوش او نواخت خسرو دست دراز کرد و یک بطری از روی میز برداشت. مرد هم که احساس خطر کرده بود چاقوی ضامن دارش را کشید.

تینغه چاقو در هوا برق زد، بازوی قوی و نیرومند مرد مست و خشمگین فرود آمد. سینه خسرو را شکافت.

هنوز خشم در درون مرد فریاد می کشید، خشم ناشی از تعصب، ناشی از اهانتی که با او شده بود و مردی میخواست در مقابل چشمانش معشوقه او را بر بایند، او انش کرده بود چنانکه ضربات دیگری فرود آورد میخانه شلوغ شد، مستها نعره زدند، گارسنها وحشت زده گریختند و مرد ارمنی صاحب میخانه از ترس میلرزید، وحشت زده بود.

خسرو بزمین غلطیده بود. خون از سینه اش و از زخمهای دیگر ناشی از چاقو فوران میزد. لباسش خیس شده بود.

زن مانند اینک که شاهرگش را بریده بودند، پاهایش سست و کرخ شده بود دیگر نمیتوانست روی دوپای بندشود. ناگهان او فریاد زد:

— اکبر.. دیوانه!

چند تن از مستها خواستند اکبر را بگیرند اما با چاقوی خون آلودش آنها را تهدید کرد.

— جلونیا تید والاشکمتان را پاره میکنم!

آنها ترسیدند و جا خوردند. مرد مست راهی برای خود باز کرد باز هم فحش و ناسزا میداد:

پدر سوخته ها، کی میتونه جلومو بگیره.. جنب نخورین والا

می کشم ا

خود را دم در سالن میخانه رسانده، در را باز کرد و از پله ها بالا رفت
پس از رفتن او همه شد،

- چرا گذاشتید فرار کنید،

- بارو را کشت ..

- مرد بیرحمی بود ..

- او دیوانه است. می شناسمش .. باو میگویند اکبر دیوانه .. وقتی

اکبر از پله ها بالا رفت تصادفا در همان لحظه پاسبان پست دم در میخانه

رسیده بود. او را دید .. چاقوی خون آلود هنوز بدستش بود و میخواست

آنها توی جیبش قرار دهد .. پاسبان بیدرنک او را دستگیر کرد

- چی شده. کی را کشتی ؟

- کسی را نکشتم .. پانوک چاقو ادبش کردم .. زخم کوچکی دارد

پاسبان او را بمیخانه باز گرداند .. مستها، کارسونها و صاحب

میخانه دور او را گرفتند ،

- او را نجات بدهید، سخت زخمی شده ؟

اما هنوز نمیدانستند که مرده است، یکنفر در این میان گفت،

- نگاه کنید * خوب نگاه کنید ،

و دیدند او چشمانش بسقف میخانه میخکوب شده است .. انگار

نگاه مرده اش را در سقف فرو برده بود.

خسرو مرده بود .. در همان لحظات اول. همان ضربه اول سینه او

را شکافته و رگهای قلبش را پاره کرده بود. ضربات بعدی امان نداده

بود که او حتی فریاد بزند * *

پاسبان روبه صاحب میخانه کرد،

شکسی نباید از میخانه خارج شود .. هیچکس نباید پسه چسب

دست بزند ..

و بعد افزود،

- تلفن کجا است ؟

صاحب میخانه بطرفی اشاره کرد، پاسبان دستبند فولادین را در

آورد و بدستهای «اکبر دیوانه» زد و بعد گفت،

- بامن بیا ..

اکبر دیوانه فکر نمی کرد او بمیرد .. و حالا که میدید او مرده و حشت زده

شده بود .

- اما من نمى خواستم او را بکشم، خيلى بى معرفت بود، مىخواست رقيقه مرا از دستم بگيرد، اينطور نيست شهين . . . در حرف بزن . . . چرا ساکت ايستاده اى؟

خودش هم ميدانست که اين حرفها و اين توشيحات عبث و بيهوده است، پرونده در کلانترى تشکيل ميشود، او بايد آنجا توضيح بدهد و بعد در حضور باز پرس و دادگاه حرف بزند . . .

دقايقى بعد يك کارگاه و چند پليس آمدند . . . پزشک قانونى هم آمد، مرده را معاينه کرد تا گزارش بدهد که مرگ او چگونه اتفاق افتاده و ضربات چاقو کجا را پاره کرده و مرگ او در اثر کدام ضربه بوده ؟

جيبهاى او را گشتند. شناسنامه اش را همراه داشت. در دفترچه ياد داشتش شماره تلفنهای عده زيادى و نشانيها و آدرس های گوناگون بود . . . صورت جلسه کردند . . . قاتل را بکلانترى و جسد را به پزشک قانونى بردند تا کسانش مراجعه کنند و تحویل بگيرند . . .

يك ساعت بعد جسد خونين در سردخانه پزشک قانونى و در کنار اجساد ديگر بود. چند دقيقه قبل از آن جسد دختر بچه اى را آورده بودند که زير چرخهای سنگين يك کاديلاک تنش له شده بود . . . اما چهره اش هنوز هم نشاط زندگى داشت، انگار نمرده بود، اگر چشمانش و حشمت زده خيره نشده بود و پلکهايش رو بهم مى نشست کومى بخواب رفته است . . . چهره اش پریده رنگ بود . . . رنگ مهتاب نيمه شب را داشت آنجا جسد ها را کنار هم قرار داده بودند.

در کلانترى از قاتل بازجوئى کردند و معلوم شد که او سابقه چاقو کشى دارد . . . چند بار با چاقو چند نفر را مجروح کرده و مدتى در زندان قصر بسر برده است . . . او مرتب تکرار مى کرد . . .

- مرنیکه احمق، مىخواست رقيقه مرا از دستم خارج کند . . .

کجای دنیا رسم است که مقابل چشم آدم اينکار را بکنند . . . من نمى خواستم او را بکشم، مىخواستم ادبش کنم اما . . .

- اما چاقوى ضامن دارت قلب او را دريد . . .

- آخر جناب سروان من که گناهى ندارم . . . وقتى ديد چاقو

بدستم است بهتر بود فرار میکرد، اصلاح امر اعصابی کرد
و کار آگاه کلانتری باین و آن تلفن میزد... و در جستجوی اقوام
و آشنا یان مقتول بود...

سرا انجام بخانه ای تلفن زد:

- آلو... *

- آلو... کجارا می خواهید.

- شما جوانی باسم خسرو... راهبشناسید؟

- آره، چطور مگر، چی شده؟

- شما چه نسبتی با او دارید؟

- قوم و خویش ماست.

- پدر و مادر دارد؟

- نه!

- ببینید خانم، برای خسرو حادثه ای اتفاق افتاده لازم است که
ما به نزدیکترین کسانی اطلاع بدهیم.

ممکن است به عمویش خبر بدهید.

- عمویش کیست؟

- هاشم آقا..

لطفا نشانی او را بفرمائید.

زن نشانی منزل هاشم آقا را داد و افزود:

- فکر نمی کنم تلفن داشته باشند.

و پیرزن ادامه داد:

بگو گریه نکند همایون.. با او بگوئید گریه نکند؟

پروین خود را در آغوش مادر همایون رها کرد.

سپس مادر..

کلمه «مادر» بایکدنیا صمیمیت و وفا از دهان بیرون ریخت.

مدتها بود آرزو داشت بکزن مهربان را «مادر» خطاب کند.. این

کلمه با نفرت از دهانش خارج نشود و رنگ صفا و وفا در آن باشد...

و حالا او به آرزوی خود رسیده بود، پیرزن خیلی مهربان بود، زیر

سنگهای آسیاب زندگی خورده شده بود، تلخیها، زشتیها شیرینتها

و زیباییهای زندگی را دیده و چشیده بود..

او موهای دختر را توارش داد.

- دخترم گریه نکن..

همایون گفت:

- مادرا اجازه بدنه من با پروین صحبت کنم.. کمی با هم قدم

میزنیم و درددل می کنیم!

پسر زن گفت:

- بسیار خوب!

دست نوازش گر خود را بر موهای دختر کشید و ادامه داد:

- خوشبخت باشید!

همایون دست پروین را گرفت:

- با من بیا پروین.. ترا بخدا گریه نکن!

دروغی از خانه خارج شدند و در خیابان برآه افتادند.. پروین

مجدداً ماجرای بیمارستان را اجرای تصادف و همه چیز را شرح داد.

همایون گیج و مبهوت شده بود:

- عجیب است... حادثه بدنبال حادثه.. هرگز نمیتوان یاد کرد و

ولی حقیقت دارد همایون.

- میدانم.. بگو چکاری از دست من ساخته است!

- هیچی، متاسفم که هیچکاری نه از دست تو ساخته است نه از دست

من جز اینکه.. چی..

هر اها کنی.. من بگ موجود نفرین شده هستم.. بنگذار من

براحتی بمیرم!

پروین چه میگوئی.. مگر دیوانه شده ای پروین!

نه.. من دیگر امیددی بز زندگی ندارم!

آه.. پس مرا دوست نمیداری..

برای اولین بار صحبت عشق چاشنی بدبختی شده بود.

چرا..

دختر با شرم و حیا این جواب را داد و همایون گفت:

منهم ترا دوست میدارم.. و این عشق بزرگترین امید من است.

خیلی با هم صحبت کردند تا اینکه پروین گفت:

من بیا به بیمارستان بروم شاید پدرم

خدا نکند.. من هم با تو می آیم

نیم ساعت بعد به بیمارستان رسیدند. توی راه نوروز ستاره قماریل افتاد و

سبز شد،

- کجا با تی کار دارید؟

اما زودتر بروین راشناخت،

- اوه... شمائید...

- حال پدرم چطور است؟

- بهتر است!

- هنوز بهوش نیامده؟

- چرا...

- اجازه بدهید او را ملاقات کنم،

- اما دکتر،

همایون مداخله کرد،

- لطفا اجازه بدهید خانم!

پرستار دیگر حرفی نزد... آندو وارد اطاق شدند.

مرد چشم گشود... انکار نگاهش مرده بود و چشمانش در سیاهی

و تاریکیها فرو رفته بود.

دخترش راشناخت شاید هم نشناخت... اما نگاه مرده اش در چهره

اونشت، مرد باز هم میخواست حرق بزنند، شاید میخواست از آن

نامه شوم صحبت کند... اما نمی توانست قسمت هائی از بدن او مرده بود

دختر خود را روی پدر افکند.

- پایا... پایا با من حرف بزن!

اما او حرف نمی زد...

- پایا، چرا ساکتی... من غلط نکردم که آن نامه را برای تو نوشتم

پایا، مادر شیعیان شده است اما...

زیر لب گفت:

- اما دیر شده... خیلی هم دیر شده!

بار دیگر احساس بدبختی و بیچارگی، دردهای بزرگ همه چیز

را از خاطر او برد. حتی قراموش کرد که همسایون کنارش ایستاده است

نگاهی به پنجره رو ببالکن کرد و با خود اندیشیده

- دیگر چاره ندارم... باید اینکاو را غمگنی کنم... باید...

تا که آن بطرف پنجره دوید، آنرا باز کرد و شتابزده خود را ببالکن رساند.

همایون اصلا نفهمید چه حادثه ای اتفاق افتاد... در یک لحظه آن

واقعه رخ داد. دریا به اسطه که تاه ..
 فریاد اوروی دیوارها سرخورد وانکار سینه دیوارها را شکاف
 بین فریاد یک دختر بی پناه بود که در عین امیدواری و نزدیکی بسماوت
 بدبختی بزرگی احساس میکرد.
 عشق او را در میان بازوان خود گرفته بود اما ما چرا هنی خانوادگی
 او که هر یک برای از بین بردن يك انسان کافی بود او را بر بدبختی و
 دردهای بی پایان کرده بود.
 بروین .. در يك لحظه آن ماجرا را بوجود آورد .. در يك لحظه
 توانم .. انکار دودست نامرئی و نیرومند او را بطرف بالکون هول
 دادند .. از آنجا برداشتنند و بزمین پرتابش کردند. چیغ زد .. فریاد
 کشید و این فریاد بر سینه دیوارها نشست .. بگوش همایون رسید. دل
 او را شکافت.

او خیلی زود بخود آمد، اما افسوس که برایش دیر شده بود. بطرف
 بالکن دوید و فریاد کشید،
 - بروین چکار میکنی؟
 ولی در آن لحظه بروین بزمین افتاده بود.
 آنجا، در بیمارستان این واقعه دردناک اتفاق افتاد. و آنجا در
 بیمارستان نیز حادثه‌ای نظیر آن بوقوع پیوست.
 دیوانه‌ای که دور از چشم نگهبانان بروی درخت رفته بود گفت،
 - از جای تنگ نخور.

زیر درخت پدر همایون ایستاده بود. میدانید که او بجنون شدیدی
 دچار شده و تصور میکرد عنکبوت شده است .. اما در دوسه روز اخیر
 جنون او تضعیف یافته بود. انکار سرپوشی بر احساسات سرکش و
 عاصی او گذارده بودند. آرام و سربزیر شده بود و روی این اصل
 اجازه داده بودند مانند چندین دیوانه نسبتا بی آزار در بیمارستان
 بسر برد ..

آنجا با يك دیوانه دیگر دوست شده بود. دیوانگان هرگز با هم
 آشنائی ندارند در کنار هم بسر میبرند اما با هم بیگانه اند .. آن
 دیوانه، آنروز به مراد گفته بود:
 - عزیزك بازي تازه كشف کرده ام.
 - چیه؟

- روی درخت، میروم و مانند یک پرنده سنگا

- نه، تو؟ - رانی

شرط می بندی.

- آره..

- خوب پس شروع کنیم.

بین تو هر گز نمیتوانی اینکار را بکنی.. من که يك عنكبوت هستم نمیتوانم تا چه رسد به تو که يك بیجه عنكبوت هستی.. من حاضرم زیر درخت بایستم، تا اگر زمین خوردی ترا بگیرم - باشه، قبول دارم.

دیوانه بالای درخت رفته بود، درخت بزرگی بود که سر بسینه آسمان نهاده بود.. او از آن بالا گفت:

- نگاه کن.. دارم میبرم!

و از آنجا خود را پرت کرده بود، این واقعه يك حادثه دیگر بوجود آورده بود زیرا مراد خواسته بود او را در میان زمین و آسمان بگیرد ولی موفق نشده بود.. هر گز نمیتوانست این کار را انجام دهد.. زیرا مرد دیوانه با عیقل در شت خود بروی او افتاده بود.. هر دو پشت مجروح شده بودند..

دکترها بداد آندورسیدند، سر و صورت هر دو خونین و له شده بود مرد دیوانه میگفت:

حالا باور میکنم که او يك عنكبوت است.

و فریاد می کشید:

- تو يك عنكبوت هستی.. يك عنكبوت بزرگ.. من هم بیده تو

هستم!

اما این مرد یک ساعت بعد جان سپرد.. زنجیر زنگ زده زندگی که بدست و پایش حلقه زده بود و سخت آزارش میداد گسیخت. و مراد هم با آن وضعی که داشت مسلماً تا چند ساعت دیگر از بین میرفت.

وضع بیمارستان بهم خورد، این دومین واقعه در آنجا بود - یکبار يك بیمار سرطانی از پس درد کشیده و چشم بر راه مرگ دوخته بود که تحمل خود را از دست داده و خود را از پنجره به بیاط انداخته بود.

پرستاران از این حدود مرده بودند ولی نه چندان... زیرا همه میدانستند که او تا چند روز بعد میمیرد و در این چند روز هم دردمیگفتند. جز درد هیچی نصیب او نمی شد.

ولی ایندختر جوان وزیبا *

آ... این دیگر خیلی دردناک بود * خیلی وحشتناک بود *
دختر خیلی جوان بود * زیبا * و حیف بود که پیراهن ارمنک او
بخون تنش آغشته گردد * حیف بود که موهای دراز او که مانند شب
سیاه بود از خون خیس شود * حیف بود،

اما چه میتوان کرد؟ برای او انسانها سر نوشت ساخته بودند * این
سر نوشت او بود؟ همایون فریاد کشید،
- نمواتش دهید * مطلق چه هستید، اون مرده است، او نخواهد مرد
او مرادوست میدارد!

حق داشت او نمیبایستی بمیرد. شاید هم با وجود اینکه از بالکن
طبقه دوم ساختمان خود را بن زمین برتاب کرده بود نمی مرد * خدا او را
نجات میداد؛ آخر او امید داشت * او به شقی نزدیک شده بود *

هر چند که زندگی او بکدنیا درد داشت * هر چند در راه گریز نمیدید
اما بالاخره عشق آغوش خود را بروی او گشوده بود * و این عشق امیدهای
بزرگ در قلب او آفریده بود.

پرستاران دویند * محیط سکوت بیمارستان راسر و صد فریاد
گرفت * همه برپا شد * بیماران از روی تختخواها بلند شدند آنها
که قدرت داشتند بطرف پنجره ها رفتند و آنها که نمی توانستند از جای
خود تکان بخورند نیم خیز شدند و وحشت زده پرسیدند:
- چه خبر است؟

ولی کسی به آنها جواب نمیداد!

کی جرات داشت بگوید،

- یکدختر جوان خودکشی کرده است؟

«فیروزه» همان لحظه اول فریاد پروین و همایون را از اتاق مجاور
شنیده بود و پروین فریاد زده بود و همایون داد کشیده بود،

- پروین چکار میکنی؟

قلبش لرزیده بود،

در آن اتاق هاشم بستری شده است، پروین هم آنجا است.

ولی چکار میکند ، این جوان کیست که فریادمی کشد ؟ چسرا دخترم فریاد کشید ؟

ونا گهان خودش نیز فریاد کشید :

دخترم راچی شده .. بداد من برسید !

اما کسی سراغ او نیامد. خود را از تخت خواب بزرگ برافکند .. قرار بود آن روز پای مصنوعی را برای بریده او وصل کنند .. دکتر گفته بود ،

مثل يك آدم معمولی راه خواهی رفت !

او بتلخی خندیده بود ..

میدانم دکتر .. این حرفها را نزنید .. مسخره ام نکنید !

او روی زمین خزید ، يك پایش را روی زمین می کشید ، خود را

بدر اطاق رساند ، در را باز کرد و خود را بر اهر و کشید دید چند

پرستار و حش زده برانکاری را حمل می کنند .. دید دختر آشفته

بخونی را روی آن دراز کرده اند ، و دیده این دختر ، دختر اوست ..

این دختر پروین است . فریاد کشید :

دخترم .. آه دخترم !

مانند مرغ سرکنده ای چندین بار از جایش پرید ، خود را سر

راه آنها افکند :

بگوئید چی شده .. این پروین من است .. این پروین قشنگ و

کوچک من است .

و باز فریاد زد :

پروین .. پروین کوچولوی من ؟

دو تن از پرستاران او را سردست گرفتند و بدرون اتاق بردند

شما نباید از جای خود تکان بخورید ؟

اما دختر من ، و آعسته افزود :

مرده است ؟

نه ، دکتر اطمینان دارد که او نخواهد مرد .

همه جای خونمی بود .. خون موهای قشنگش را خیس کرده بود ،

وای . بر من

پرستاران از اتاق بیرون رفتند .. پاردیگر در اتاق باز شد ، سرد

جوانی بدرون آمد ، رنگ چهره اش مانند گچ سفید بود ، انکار

خفاشها خون تنش را مکیده بودند . سراپای وجودش میلرزید ..

فیروزه با چشمان گریان اورا نگر است ؟

- تو کی هستی .. چه میخوای ..

و ادامه داد :

- تو دکتری .. بگو دخترم نجات خواهد یافت . بگو پروین قشنگ
من چه بلایی سرش آمده است ؟

آن جوان همایون بود ، جلورفت ، کنار تخت خواب او ایستاد و با
صدای خفه ای که دنیائی درد و اندوه در آن نهفته بود گفت

- تو او را کشتی ؟

- من ؟

- آره تو ..

- اما تو کی هستی ؟

- من اورا دوست میداشتم .. من با او آشنا شدم . تلاش کردم

او را نجات بدهم اما موفق نشدم .. میفهمی موفق نشدم برای اینکه تو
یک موجود کثیف بودی ، برای اینکه تو با نامزداو عشق میورزیدی

با نامزدی که کثیف تر از تو بود !

- تو اینها را از کجا میدانی ؟

- من همه چیز را میدانم .. و میدانم که شوهر تو در آن اتاق افتاده

است . نمیتواند حرف بزند در حالیکه تنها آرزوی اینست حرف

بزند و ترار سوا کند .. نمیتواند از جایش تکان بخورد در حالیکه تنها

آرزوی اینست از جایش برخیزد و ترا خفه کند !

و بعد افزود :

- تو بنظر من یک هر جایی هستی .. و بدتر از یک هر جایی .. هرگز

یک زن هر جایی به بچه اش خیانت نمیکند .. و احساس و عاطفه مادری

دارد .. اما تو ..

در اینوقت پرستاری بدرون آمد و گفت :

- آقا شما همایون هستید ؟

همایون گفت :

- بله و بعد ادامه داد :

- آه . من چقدر دیوانه ام .. او دارد میمیرد و من با این زن هر جایی

حرف میزنم .

پرستار گفت ؟

— او شما را ميخواهد.. زود تر بياييد!
 همراه پرستار از اتاق خارج شده، فيروزه پشت سر او داد زد:
 — بگو مرا ببخشند.. بگو که من ديگر هيچي ندارم!
 درست است فيروزه يکزن گناهکار بود اما حق داشت؛ او ديگر
 هيچي نداشت.. همه چيز را از دست داده بود.
 اين بدترين درد زندگي است.. دردي است که هرگز درمان ندارد
 نميدانم شما احساس تنهائي، احساس خلاء بي پايان در درون قلب
 خود کرده ايد يانه؟ ناگهان آدميزاده درمي يابد که ديگر بهيچ چيز
 اميدوار نيست، تكيه گاهي ندارد.
 درمي يابد که از همه نفرت ميکند.. در و ديوار باو دهـن کجبي
 ميکنند؛ همه چيز بر ايش مسخره ميشود، خوردن، خوابيدن، نشستن
 و برخاستن .

خدا ناکند کسي اميد هاش را از دست بدهد . خدا ناکند کسي تنهائي
 باشد. و لواينکه گناهکار باشد!

درد زندگي هر کس از اين روزهاي سپاه هست. روزهاي که خورشيد
 در آن نميدمد. قلب آکنده از درد ميشود. * انگار دارند با ميله هاي
 داغ سوراخ سوراخش ميکنند. خيال بدنبال کسي ميگردد که براي
 خود اتکاء داشته باشد.. اما تلاش بهوده است. کسي نيست
 انگار همه مرده اند. نه همه انسانها زنده هستند اما در آن لحظات به نظر
 آدمي مانند دو ميآيند.. مانند هيولا هستند.. نهيته توان به آنها
 نزديک شد، دل آدميزاده ميخواهد از همه چيز بگريزد.. حتي از خودش!
 ولي بايد تحمل داشت؛ بالاخره آدمي خودش را گول ميزند
 و با امکاناتي بوجود ميآيد که خواه ناخواه اميد بار ديگر خلق ميشود
 تلخيها و زشيتها از بين ميرود. و عشق بزندگي در قلب ميچوشد!
 زن رسوا شده بود. اميد نداشت، عشق نداشت. و کسي را هم نداشت
 شوهر، دختر و حتي معشوق گناهکار خود را از دست داده بود؛ و بک ياد
 را نيز بر رفته بودند.

هوس سر راه او دام گسترده بود. ابليس اسير و برده اش کرده بود
 اين سر نوشت بر ايش بوجود آمده بود. * سر نوشتي پراز درد و رنج
 اوميته و انست يک مادر باشد، يک مادر بمعني کلمه *
 «مادر» خيلي مقدس است.. مادرياکدامن مانند يک فرشته زيبا

است. و مادر گمراه از ابلیس، ابلیس تراست.

واژه ابلیس، شده بود. تنها او نبود، خیلی از زنهای، و خیلی از مردها ابلیس هستند. شما هم آنها را می شناسید .. شما هم آنها را دیده اید و شما هم از اعمال و رفتار ناخردانه و زننده آنها داستانها شنید، و خوانده اید.

انسان تادم مرگ. تاروژی که هیولای مرگ برویش آغوش می کشاید برده زندگی است.. اسیر خوشیهای زودگذر، ناپایدار و احمقانه خود است.. و اگر هم بادم و پیشمان میشود ترس برش می دارد ظالمتر از انسان، انسان است و گناهکارتر از انسان بازم انسان است این زن بادم و پیشمان بود. اما میدانست دین شده است، سعادت و خوشبختی را از دست داده است.

بروزهای گذشته فکر میکرد، بروزهایی که دیگر وجود نداشت و زمان بلعیده بود.

آنشب میلرزیدم، هیجان، دلهره .. و در عین حال خوشحالی و سرور سراپایم را فرار گرفته بود.. لباس سبید بتن داشتم. خوب بخیاطم می آید وقتی سوار اتومبیل شدم. قلبم بشدت میزد، میخواستم فریاد بزنم؛ ای دختران شهر. من عروس هستم.. مرا خوش نسکاء کنید یک عروس زیبا هستم؛ همه چشمها بچهره من دوخته شده بود، غرورم اوج گرفته بود. خودم را بالاتراز همه بر فراز آسمانها میدیدم. لباس سبید عروسی مرا مثل یک فرشته نشان میداد. فرشته ای زیبا.

هنکامیکه سوار اتومبیل شدم پیرزنی را دیدم که آه کشید. دلم بحال اوسوخت و باخود اندیشیدم؛

— شاید هرگز اوعروس نشده است.

— میدانستم این تنها آرزوی یک دختر است که لباس سبید عروسی بپوشد و با مرد دلخواهش ازدواج کند. در آن زمان نمیدانستم که او

مرد آینده ال من است یا نه؟ مرد دودول بودم. مردان برای من جور و نا جور و رنگارنگ بودند.. و در عین حال بنظر همه آنها شبیه هم بشمار

می رفتند. آنشب اتومبیلها بوق زدند. خیابانهای تهران را زیر سر داشتیم مردم بسدای بوق اتومبیلها می ایستادند و تمام چشمها در

سوی من بود، صدای آنها را می شنیدم،

— عروس می بینند!

آه که چقدر خوشحال بودم... من عروس هستم... یک عروس زیبا، فکر میکردم.

- آیا مرا خواهد بستند؟ آیا من واقعا همانطور که میگویند خوشگل شده‌ام؟

مادر خدا، با هر روز وقتی از خانه خارج شدم اینقدر دود می‌کردم و میگریست او با عازران خون دل خوردن دخترش را بزرگ کرده بود و اکنون او را بخانه دیگری میفرستاد.

آه، چه شنی بود... عیال و دلهره داشت مرا از پای در می‌آورد دستم را بدست او دادند... تنم داغ شده بود.

من داووه حمله رفتیم... میخواستم فریاد بزنم... ترا همیشه دوست خواهم داشت.

میخواستم خود را بروی پاهای او ریخته و بگویم...

من دیگر هیچکی را ندارم... بعد از این توئی که تکیه تاسی خواهی بود... توئی که مراد زندگی راخته‌اشی خواهی کرد.

لمان داغ را بوسید... خجسته‌ده و شرمگین بودم این مرد در گریه

نمی‌دانست که دو سال قبل به کانه‌های لمان مرا بوسیده‌است... هرگز آن مرد بیکانه با من دوست شده بود... ما تدمعه دختران سازه‌دل

فکر میکردم با من ازدواج خواهد کرد... چندبار باز مرا بوسید و پند رفت... و تشبیه را با خود می‌آورد بشیدم.

بر لمان من نمک حوس و داغ گناه نشسته است... با بدبایو بگویم ای مرد این ایجا داغ کرده است... داغ یک ننگ بزرگ!

امامبر و محبت او باعث شد همه چیز را فراموش کنم... حرأت نکردم در باره عشق زودگذر و المیانه آن مرد بیکانه حرف بزنم... و

هرگز تیرا بشکار منطقی و مستدل نبود.

مراد آغوش کشید... من عروس او بودم... در کنارش خفتم... و روزها بدشال هم گذشتند... اینکاش همیشه از دادوست میداشتم... آه...

چه می‌گویم... من او را دوست میداشتم... او شوهر من بود اما این خوشبختی... عوس سرترا... من دام گشترد... بقتله حوس انارم... دریا و ازل برای

خسر و حیح از پیش فائل نبودم و حتی از او بدتر می‌آمدم... اما بگرور...

درست خاطر من نیست روی چو افساسی برویش را بخندم... از آن

نوع لبخند ما که بوی هوس و گناه میدهد. مفهوم عشق و گمراهی دارد
لبخند مرا پاسخ گفت... فردایش هم آمد... بعد از چند روز حرف
نامزدی پرورین بهمان آدمها کار از کار گذشته بود... تنگ سرا پایم را
فرا گرفته بود... نتوانستم از دام هوس و درارها سازم... اسیر صیاد هوس
بودم... نه... او مرا اسیر نکرده بود... من اینطور میخواستم...
افسار احساسات ما بدست خود ماست... اینها هم که هوس بو خود
می آورند، گناه مرتکب میشوند... درسیاهیا و تازیکیهای زندگی
فروریم

- آره... من اینطور میخواستم... من ابلیس را بقلب خود راه
دادم مرتخم هوس را در دل خود گذاشتم...
چو درو کردم نامعلوم است... بدبختی و نکبت!
حزاین جی میتوانستم بدست بیاورم.
دیگر آن روزها گذشته بود... آرزوها که او بی آنکه بمرود
دیگری فکر کند در کنار شوهرش میخواهید...
آرزوها که با نامزد دخترش عشق میورزید و حالا دریافته بود
چهار روزی تاریک و تلخ و وحشتناکی بود...
فیروزه نام بود... حزاین هم چاره ای نداشت... انسان هر وقت
دستی از همه جا و همه چیز کوتاه میشود شیمان میگردد... و بسوی
خدا میرود، اونیز بعدا بناء آورد،
- خدایانشها يك آرزو دارم... گناهان مرا هرگز نخواهی بخشید
اما آرزوی بزرگ مرا انجام بده...
و در حالیکه میگویی...
- دخترم رانجات بده... دختری گناهان رانجات بده

همایون وارد اتاق شد... برستار آهسته باور گرفته بود
- اسرار داشت شمارا ببیند.
- نجات پیدا میکند!
و آن برستار حسن و سنگدل برعکس همه برستاران که شاید تنده
های ناگشوده داشت گفته بود
- دیگر نمیکنم!
انکار دنیا را برداشته و برهمايون زده بودند.

دو سائل عمل را آماده کرده بودند و میخواهند بر روی رانها عمل جراحی فرار بدهند... او اصرار کرده بود.

— همایون راضی شد که... در اتاق پدرم است.

و چون دکتر اطمینان ندانست او نجات پیدا کند گفته بود:
— صدایش کنید.

همایون بطرف تخت جواب رفت. خون لباس او را خیس کرده بود دست دختر را بدست گرفت.

— بیرون.

وا. نایب.

— آه... همایون... *

لبیابش بهم حفت شد... و دیگر حرفی نزد

همایون در حالیکه چشمانش بر اثراتک بود حلقه‌ای از جیش در آورد.

این یادگار پدرم است که برای مادرم هدیه داده بود... مادرم آنرا بمن بخشیده است... این حلقه نامزدی ماست... *

آنرا بدست بر روی من کرد... در حالیکه با خود می‌اندیشید؟

شاید دیگر هرگز این دست بدستم نرسد، شاید او بمیرد و

دستهای او تنی اوزیر هزاران خردار خاک پیوسته... *

دکتر گفت:

پس است آقا... * بعداً ما او حرق می‌نماییم؟

— مگر امکان دارد، مگر؟

دکتر جواب داد:

هیچ چیز غیر ممکن نیست... *

و رد کرد بدستیارش.

منتظر چی هستید... عجله کنید.

پروین را با مطلق بردند... در زیر نور تند پروژکتور عمل جراحی

شد... پاهای او شکسته بود... کتف او بشدت زخم شده و خون

پروین میزد... عمل جراحی مدتی طول کشید... دکتر امیدوار بود

که او نجات یابد زیرا آنچه برایش مسلم بود مصدوم خونریزی داخلی

نداشت... و خونریزی مغزی نکرده بود... اگر اینطور نبود در همان

لحظات اول پدر و زندگی می‌گفت *

هبا یون در حالی که دچار حیلان فوق‌العاده‌ای بود برای مرش حداد
 - او مدتی در بیمارستان بستری بود * هر روز پسر آغ او میرفت * *
 پاهایش را کج کرده بودند * * قسمه سینه‌اش را تم با کج پوتانده بودند
 دوسه روز اول از در حیلانی می‌نالید و در اینحال سر آغ پدرش را می‌گرفت
 او را دل‌ری میداد.

- پروین با راحت‌نباش * * حال پدرت خوب است * * خیلی بهتر
 شده و بزودی برای عیادت تو خواهد آمد *

اما سر دروغ نیکم * * پدر او در آن بیمارستان در اتاقی که در جوار
 اتاق زن کنه‌نگار و پشیمان واقع بود داشت جان میکند * * حالش
 بدتر شده بود خیلی بدتر از روزهای قبل * * و دکترهای بیمارستان از
 او قطع امید کرده بودند * * چندبار کنسولتاسیرن کرده و نتیجه‌ای
 نگرفته بودند * * یکی از آنها گفته بود:

- یک حادثه غیرمنتظره اعصاب او را فلج کرده * * قسمتی از مغز او
 از کار افتاده است *

و در واقع این قسمت از مغز او پوسیده بود و یا داشت می‌پوسید * *
 این مغز بود که بدستها و پاهای او * * بزبان، چشم و بی تمام اعضای
 بدنش دستور میداد و بحرکت را میداشت * * و حالا که از کار افتاده بود
 تن او مانند یک تن مرده بود * * منتی مرده‌ای که قلبش به آرامی
 میزد و خون را در رگش پخش میکرد.

و این قلب نیز در بی‌ارود از کار باز میماند * * و آنوقت * *
 من چگونه می‌توانستم با او بگویم -

- پروین، او مرده!

میدانستم پروین تا چه حد پدرش را دوست میدارد * * میدانستم بخاطر
 بدبخشی‌های بدست بخود کشی زده است.

در رها گذشته، فیروزه با پای چوبی راه میرفت * * یکبار از
 اتاق خود در بیمارستان با اتاق پروین آمد اما پروین وقتی او را دید
 مانند دیوانه‌ای فریاد زد:

- پروین، پروین * * نمیخواهم ترا ببینم * * پروین، پروین!

زن را طاق او بیرون رفت در حالی که پای چوبی خود را بزمین
 می‌کوبید و یکبار نیز من گفت:

— از او مواظبت کن .. او را دوست بدار. او مثل يك فرشته است.
چند روز بعد از آن پدر پروین چشم از جیبش فرو بست پرستار
می گفت :

— شب که رفتم با او سر بزنم دیدم مرده است.
ماجراراً به پروین نگفتم. تازه دوسه تن از اقوام و آشنایان پروین
به بیمارستان آمده بودند. اما پروین آنها را نپذیرفت. از همه دوری
میکرد.

یکروز دیگر فیروزه بمن گفت:

— من میروم ..

گفتم:

— کجا؟

— پیش یکی از آشنایان ..

گفتم:

— دیگر او حاضر نیست ترا ببیند ..

— آهسته گریست و گفت:

میدانم. او را بتو میسپارم. تو او را دوست میداری .. من هم
او را دوست میدارم. شاید باور نکنی اما حالا احساس میکنم تا چه حد
دوستش میدارم!

معجزه ای پروین را نجات داده بود همایون بمن گفت:

— خدا من و او را دوست میداشت. .. خدا او را از مرگ نجات داد
چند روز قبل از آنکه بیمارستان را ترک کند خواه ناخواه در باره مرگ پدرش
با او حرف زدم. در آغوشم گریست و گفت:

میدانستم. یکشب در خواب دیدم که او مرده است. .. او مرا صدا
میزده. ومن هر قدر تلاش کردم نتوانستم از جا برخیزم. پدرم فریاد زد
— با مادرت حرف زن. او را فراموش کن

راست میگفت آنشب که پدرش مرده بود هنوز پاهای او در کعبه بود
نمیتوانست تکان بخورد.

بیمارستان را ترک گفتم و او را بخانه خودمان بردم. خانه آنها خالی
مانده بوده. در این خانه یکروز زندگی بود. .. عشق بود. .. امید بود
و حالا دیگر هیچی نداشت. .. مثل آسمانی بی ستاره سیاه و تیره بی بود
مادر از دیدن او بسیار خوشحال شد. چهره زیبای او را عرق بوسه

ساخت. هر دو گریه کردند... هر دو احتیاج به صحبت داشتند... و بعد دیگر
را خوب درک و احساس میکردند...

مادر گریه کنان میگفت:

— غریب کوچولو وقتشنگ من..

قدم بروین حیای جوشی بمن بود... دوروز بعد از آن سگی از دوستانم
بسرانج من آمد. او بمن مرده ای داد که کاری در یکی از شرکتهای برایم
پیدا کرده است.

همایون ادامه داد:

— بروین از مادرش حرفی نمیزد. اکنونهم یاک او را فراموش
کرده است... من و او نمیدانیم او چکار میکند، کجا بسر میبرد؟

اما آنچه مسلم است او گوشه گیر و منزوی شده است... خانه
شوهرش را فروخته و در خانه دیگری بسایک زن از آشناهایش بسر میبرد
همچنین بروین میدانند که خسرو بچه سر نوشتی دچار شده است.

به همایون گفتم:

زندگی حوادث عجیب و حیرت انگیزی دارد... و من خوشحالم
که تو و او بنمیدیکر رسیده اید.

لبخندی زد و گفت:

— معجزه ای او را نجات داد. عشق ما را سر راهم قرار داد...

بوضع خیلی جالب و بی سابقه ای باهم آشنا شدیم. و آن دفترچه...

دفترچه خانم رات بروین تنها یادگار عشق من و او در کشوی میز من است

در آن دفترچه، دختری نوشته است: اشب میمیرم... اشب خود را نا بود میگویم
اما اشب و شیهای دیگر او نخواهد سرد... او مرادوست... ندارد

این عشق باعث شده که زندگی را دوست بدارد...

و من با خود اندیشیدم:

کسی چه میدانند. شاید اشب دختری بمیرد... دختری که در

عشق شکست خورده باشد... و یاد دختری که بدبختی بزرگی داشته

باشد... اما خدا نکند، حیف است یک دختر جوان زیبا بایک دنیا امید و

آرزو بمیرد... بخدا حیف است.

به همایون گفتم:

دل من میخواست بروین را ملاقات کنم. و با قهرمان این همه ماجرا

آشنا شوم.

— او، مبارخوب.. او میداند که بزود، جشن کوچکی داریم
و شما را هم دعوت خواهیم کرد.

شب عروسی به پاس جشن کوچک و بی‌رای آندو رفتیم. بروی دخت
زیبا وجدانی بود همانطور که در این داستان را او معرفی کرده است..
بزیبائی يك فرشته بود وقتی لبخند میزد امکار دنیا میخندید.. بر
درودیوار رنگ نشاط و سرور زده میشد.. در نگاه او يك عالم و پروفا
بود.. بگذشتا زیبائی ریخته بود.

آندو به آرزوی خود رسیده بودند در حالی که خیالی از آرزوهای
خود را از دست داده بودند. و باز هم آرزو داشتند آرزوی بچه،
آرزوی سعادت و خوشبختی در زندگی زناشویی. و آرزوی نجات پدر
همایون از خون و از تیمارستان و آرزوهای دیگر.

خدا نکند انسان امید و آرزویش را از دست بدهد. زیرا در این
صورت زندگی راعم از دست خواهد داد.. و نام آندو پس از آن همه
حادثه آرزو بر بادده سرشار و آکنده از امید و آرزو بود.

و من یا خود فکر میکردم:

عشق به آنها سعادت خواهد بخشید. عشق آندو وفای بوده و
هوس و گناه آنرا زنگ نژده بود.

و میدیدم که بروی لبخند میزنند.. لبخندی که دو دل داده يك
را از آغوش دردهای گذشته می رانید.

در جشن کوچک عروسی آندو چند نفر شرکت داشتند دوستان
همایون و چند تن از همسایگان.. و جای شمس خالی بود. جای آن زن
فداکار که عشق خود را فراموش کرد. و برای آنکه آندو دل داده را
بهم برساند دست فداکاری زد و در این راه نیز جان باخت..

جای همه خالی بود.. جای پدر همایون که جراحات او التیام
یافته ولی هنوز هم چون داشت و جای پدر بروین که در آرزوی عروسی
تنها دختر زیبایش جان سپرده بود.

پاسی از شب گذشته بود.. چند تن از مهمانان خدا حافظی کردند و
رفتند. من هم از عروس زیبا و داماد جوان خدا حافظی کردم وقتی از در خانه
خارج شدم در کوچه زنی دیدم. بیخ دیوار ایستاده بود زن همیشه مراد بود
خود را بطرف تاریکی کشید. او يك ای خود را روی زمین میکشید فکر کردم
— حتما فیروزه است

مسلماً خودش بود. او در تاریکی دور شد... و من با خود گفتم، از کجا نتانی همایون را گرفته و خود را به آنجا رسانیده است. و دلم بحال آن زن که زمانی در آغوش کناه میخفت سوخت بیشک هم آرزو داشت شب عروسی دخترش را ببیند اما هرگز جرأت نداشت بچهره دخترش بنکرد

بخانه باز گشتم.. ما چراغی گوناگون در منزم جان گرفته بود باید داستان آنرا را بنویسم، و عنوانش.. اوه.. از همان دفترچه تناطرات استفاده میکنم. بروین در آن دفترچه نوشته است

— امشب خود را خوام کشت.

یعنی در واقع

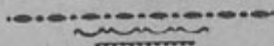
امشب دختری میمیرد.

دردل فریاد زد:

— نه... خدا نکند.

نه... خدا نکند... حیف است یکدختر جوان و زیبا بمیرد!

پایان



تمام نمایندگان شهرستان باخود موسسه مستقیماً تماس بگیرند.
 خیابان فرح روبروی چهارصد و سیستگاه خیابان حاجت
 موسسه مطبوعاتی افلاطون، احمد ناصحی





«ارونقی کرمانی» سی و
چهار سال پیش در کرمان
دیده دنیا گشود و دوران
کودکی و آغاز جوانی را
در تبریز-زادگاه پدر گذراند
وی در همین شهر بد تحصیل
پرداخت و هنوز نوجوان بود
که دست به قلم برد و قریحه
ویژه خویش را در آفرینش

داستانهای بدیع و دل انگیز در قالب نثری نو رزینا نشا
پس از چندی به تهران آمد و در این شهر اقامت
چهار سال و نیم پیش ازدواج کرد و اینک یک دختر و یک
دارد.

وی سالیان دراز است که با مطبوعات ایران هم
نزدیک دارد و آثار او که در عین لطف و لطافت آن
از تشبیهات نو و دلپسند است هواخواهان بسیار یافتار
کتابیکه اینک مطالعه میفرمائید بزرگترین شاه
این نویسنده میباشد و تا بحال پنج بار تجدید چاپ شده

ناشر: مؤسسه مطبوعاتی افلاطون - احمد ناصح

۲۵۰ ریال